PK6375
M8
1899
v.2
c.2
Islamic



McGill
University
Libraries

Islamic Studies Library
26160

PK6375
M8
1899
v.2
c.2
Islamic

s-b

Mu'ayyid al-fuẓalā

26160

Muḥammad ibn Lād

17.11.81

به عون عطا نمای سخن فهمی هر زبان به بنی نوع انسان

نادر کتاب مدار افاضل لغات حامل آداب شعرا عنی مصطلحات که بر تشیید بنیاد اعتبار سند
تداول جهان گیریش اتفاق محققین برهان قاطع ست با همه خوبی خویش دست آویز علما

مسمی به

مؤید الفضلا

جلد دوم

تو گوئی هفت قلزم لغات ست که از هر چشمهٔ ردیفش صد دریاے کلمات متنوعه موج در موج
روانست از تصنیفات رشیقه بحر جواهر فنون نفیسه فاضل متبحر تحقیق بنیاد مولوی محمد لاد مرحوم

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور زیور طبع گرفته بهمین منطبع شد

اطلاع - اِس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُن مین بعض کتب لغات فارسی و اُردو و عربی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

نام کتاب	قیمت
کتب لغات عامہ غیر مختص فارسی	
کشف اللغات - مستند از فاضل عبدالرحیم کامل در دو جلد مطبوعۂ سرہند -	عمار پ
غیاث اللغات مع چراغ ہدایت و نقشہ کرۂ زمین	عہر پ
ایضاً - بغیر چراغ ہدایت -	عہر پ
نصاب - مع احسن العباب یعنی شرح لاجواب از مولوی محمد حسن کاغذ سفید -	سہر
برہان قاطع مع تکملہ واضح قلم مشہور لغت	سے ر پ
بہار عجم - مشہور از ٹیکچند بہار کاغذ سفید چکنا -	ہیعہ ر پ
لغات المبتدی - رائج کتب درسیہ از ملا سیف اللہ -	صعہ ر
نصاب الصبیان - نظم از ابو نصر فراہی -	ار
فرہنگ گلستان - از میر ابن حسن مرحوم	۹ پائی
فرہنگ بوستان - ″ ″ ″	۹ پائی
فرہنگ سکندر نامہ بری - ″ ″	۲ر
فرہنگ زلیخاے جامی - ″ ″	ار
فرہنگ لغات - مثنوی مولانائے روم از شاہ عبداللطیف -	۸ر

نام کتاب	قیمت
شرح معماے نصیراے ہمدانی - از امام بخش صہبائی -	۲ر ۹ پا
ہفت قلزم - لغت مین کالم کی سات جلد مین یکجائی بڑی نامی کتاب جو غازی الدین حیدر بادشاہ اودھ کے حکم سے مولوی قبول محمد نے مرتب کی مطبوعۂ ۱۸۹۱ء کاغذ حنائی و سفید -	ہیعہ ر پ
فرہنگ جہانگیری - از جمال حسین مستند معروف	عہر
کتب لغات عموم المنفعت اُردو	
کریم اللغات - فارسی و عربی لغات کا اُردو بیان مولفۂ مولوی کریم الدین -	۲ر
نفائس اللغات - الفاظ اُردو کی تشریح بزبان فارسی مولفۂ مولوی اوحدالدین بلگرامی	عمار پ
امان اللغات - مولفۂ مولوی امان الحق	
مصادر عربی کے مشتقات کا بیان کاغذ حنائی -	ار ۳ پا
نصیر اللغات - ترجمۂ اُردو غیاث اللغات	سے ر پ
لغات فارسی - معین اُردو و مشتقات صیغہاے فارسی کا بیان اُردو مین -	ار
لغات ناصری - ہر قسم کے لغات بترتیب حروف تہجی -	ار ۲ ر ۹

به عون عطا نامی سخن فهمی هر زبان بنی نوع انسان

تا در کتاب مدار افاضل لغات حامل آداب شعرا معنی مصطلحات که بر تشیید بنیاد اعتبار سند تداول جهان گیرش اتفاق محققین برهان قاطع ست باهمه خوبی خویش دست آویز علما

مسمّی به

مؤید الفضلا

جلد دوم

تو گوئی هفت قلزم لغات ست که از هر چشمهٔ ردیفش صد دریاے کلمات متنوعه موج در موج روانست از تصنیفات رشیقهٔ بحر جواهر فنون نفیسه فاضل متبحر تحقیق بنیاد مولوی محمد لاد مرحوم

در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور بار طبع دوم گردید



بسم الله الرحمن الرحيم

كتاب الطاء

الطاء الرجل يكثر الجماع يعني مرديكه صحبت بازنان بسيار كند و بحساب ابجد نُه عدد -

باب الالف

فصل فی العربی

طرفا - درخت گز -

طغرا - القاب پادشاه كه بر لفافه ها بخط سبز نويسند كذا فی الموائد و در شرفنامه بمعنی نشان پادشاه است -

طلا - آهو بره و گوساله نوزاده و چيزی بقطران اندوده و رسنی كه بر پای بره و بزغاله می بندند و هر قطران و آنچه بمالند و شرابی كه دو سیر وے رفته باشد و يقال الطلا الخمر و قيل طلاعيار زر كه هندش بان نامند -

طور سينا - كوهی ست در حدود مصر در صحرائيه ميان قلزم و گويند آن كوهی كه اول خدای عز و جل را سجده كرد طور سينا بود

فصل فی الفارسی

طاق خضرا - آسمان -

طوطی خضرا - سبزه -

طیلسان مطرا - کنایه از شب -

باب الباء

فصل فی العربی

طاب - خوشی و پاکی -

طالب - جوینده و من اسماء الرجال -

طب - بالکسر پزشکی و جادوی -

طبیب - پزشک و جادوی و دانا -

طبیب القلب - زهره -

طحلب - بفتح یکم و سوم نیز جامۂ غوک کذا فی التاج و در تنزیل ست نفس جزوی اول صورت از صورت نبات پیدا میکند صورت طحلب ست و این طحلب گیاهی ست که از دریاے آرند و بمراتب می آید و صورت

نبات واشجار پیدا میکنند تا عدمی که شجر بحیوان نزدیک
شود و در بعض لغات طب ست که هندش کائی نامند
طرطب - بضم دو متجانس پستان کلان وسست
طرب - بفتحتین فرحتی که مردم را ظاهر شود
از غایت شادی یا از غایت اندوه یا آرزو کذا
فی التاج و در شرفنامه است شوق و فرح -
طلب - بفتحتین جست وجستن و بالضم گروهی از مردمان
طیب - بالفتح مع التشدید خوش و پاکیزه و
حلال و پاکیزه سخن و مرد پاکیزه و بالکسر بوے
خوش و پاکی -

فصل فی الفارسی

طاق ترنب - یعنی تکلف باکر و فر و خود نمائی -

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

طهماسپ - نام پادشاه ایران زمین که
هفت ساله خراج رعایا بخشیده بود و پنجاه سال ملک راند

باب التاء

فصل فی العربی

طاغوت - هرچه او را بدون خداے
پرستند صورة کانت او غیر صورة درین
تذکیر و تانیث و مذکر و جمع برابرست والتاء
فیه غیر اصلیة والیضا دیو کذا فی التاج و در
کلام مشائخ ست ما شغلک عن الحق فهو طاغوتک
طالوت - نام مردی مسلمان داود راصل
سقا بوده است باری خداے او را ملک گردانید

طامات - سخنان از چپ و راست کذا فی
شرفنامه و بقلم میان قاضی شه خطاب در حاشیه
ملتقط مرقوم ست طامات ضد طاعات -
طراوت - معروف -
طست - بوزن و معنی طشت -

فصل فی الفارسی

طوق طاعت - یعنی طوقی که ملوک در گردن
بارکشندگان و مطیعان خود میکنند -

باب الثاء

طامث - زن حائض -
طرثوث - نام گیاهی ست -
طمث - خون حیض و نیز جماع کردن و بکارت بردن
طهمورث - بالفتح نام بادشاهی که در مدت
ملک او بسیار اختلاف ست اقل آن سی سال
و اکثر آن هزار سال و او ابلیس را مرکب خویش
ساخته بود و او از پیشینگان هوشنگ ست -

باب الجیم

فصل فی العربی

طیهوج - کبک دری و هو ذکر السلکان
کذا فی التاج و فی الاجمال تیهو -

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

طمغاج - نام شهری و ولایت آن را نیز گویند

باب الحاء

فصل فی العربی

26160

طافح - جوی پر و مشک که پر شده باشد از شراب
طالح - بدکار و کردار -
طامح - زن نگرنده بمردان و کل مرتفع طامح -
طرح - چیزی انداخته که کسی را بوی حاجت باشد
و دوری کذا فی التاج و در تاج المصادر بمعنی
بیفگندنست و در صراح ست طرح بالتحریک جای دور
و در شرفنامه است دوری افگندن و نیز فارسیان بمعنی
رشتهٔ بنّا استعمال کرده اند و نیز انچه نقاشان اول
نشانی میکشند بعده بران رنگ آمیزی میکنند

فصل فی الفارسی

طرهٔ صبح - کنایه از اندک تاریکی صبح -

باب الخاء

فصل فی العربی

طباخ - خوالیگر و نان پز و فی التاج الطباخ
قوت و فربهی و بالتشدید خوالیگر -
طبخ - دیگ پختن -
طبیخ - هر چیزی که اندرون دیگ پزند بی توابل و خریزه

باب الدال

فصل فی العربی

طبرزد - شکریست بغایت سفید کذا فی شرفنامه
طراد - بر یکدیگر حمله کردن -
طرید - رانده شدن -
طود - کوه بزرگ و بلند -

فصل فی الفارسی

طبع جامد - ای ناموزدن -

طبع طراز د - اسم خوش شود کذا فی القنیه -
طرز آستین کرد - ای نصب عین کرد -
طریق طاعت بسر آرند - ای فرمانبردار باشند
طشت بلند - آسمان -
طشت من از بام افتاد - ای آوازهٔ بدنامی من
ظاهر گشت و آفتاب روز بازار من فرو میرفت
طلخند - بکسر یکم و فتح دوم نام پسر ماهی بادشاه
سندی که اول بادشاه آن جمهور بود دگیو پسرش
خرد بود و کیفیت او در شرفنامه منیری مشرح مسطورست
طمع بند - مطمع و امر طمع بستن -

باب الراء

فصل فی العربی -

طاهر - پاک و نام خدای تعالی و نام آدمی نیز
طائر - پرنده و عمل از نیک و بد -
طباشیر - داروی که بهندی بنسلوچن گویند
کذا فی زفانگویا -
طبر - بفتحتین نام ولایتی که آن را طبرستان
گویند و بید طبری هم منسوب بدانست -
طرار - حیله و بالفتح و التشدید حیله گر و پر کینه -
طنبور - بالضم سازیست کذا فی شرفنامه
و در زفانگویاست کدوی طولانی و آن سازیست
که می زنند یعنی کنگره -
طور - بالفتح یکبار و بالضم کوه و در شرح ملا نوشته
طور بالضم آن کوه که موسی علیه السلام بران از حضرت
عزت ملاقی شدند -

طومار- بالضم مکتوب دراز-
طهر- پاکی-
طهور- بالفتح آب بستہ و آب پاک کنندہ-
طیر- مرغان و فال بد و آن جمع طائرست
و واحد نیز ست-
طیغور- بالفتح طائر-

فصل فی الفارسی

طارم اخضر- آسمان-
طاس زر- ماہتاب-
طاوس آتشین پر- آفتاب-
طاوس پران چرخ اخضر- کنایہ از فرشتگان
طبق از نبور- یعنی زنبور خانہ-
طریق تشویش جہات سفر- ای مانند
آفتاب کہ ہر شش جہت می پالاید-
طغرل فیر/ار- پادشاہ-
طشت زر- بازاء معجمہ پیش از مہملہ و باضافت
... جام طلا ست کذا فی القنیہ اما در شرفنامہ
... فصل زاء معجمہ آوردہ و نیز آفتاب-
طشت گیر- نام قوالی کامل حال-
طلبگار- باکاف فارسی جوئندہ-
طوق بہار- قوس قزح-
طوق دار- باقاف موقوف یعنی
... خط دا سیر و بندہ و گرفتار و قمری را نیز گویند
طوق عنبر- یعنی خط تمام دمیدہ-
طیلسان مزعفر- شعاع آفتاب این ہم

از اصطلاح الشعراست-
طیفور- مطلق ہر قمری را گویند-

باب الزاء

فصل فی العربی

طراز- آنجا کہ جامہ ہای گرانبہا بسیار مایہ یا فند
ویقال الرجل العظیم انہ من الطراز الاول و نقش
علم کذا فی التاج و در شرفنامہ است شہریست در
حدود چین و آن آخر بلاد اسلام ست خلق آنجا
رویہاے نیکو دارند و آنجا جامہ ہای فاخرہ و
گرانمایہ بافند و نیز بمعنی روشنائی و آرائش و ہیئت و شکل
طنز- ناز و سخر و خندہ و خوشی و شادی و نیز
خوشی کنندہ و رفتار باناز-
طناز- بالتشدید بسیار بذلہ گوی و فسوس کنندہ
و رفتار باناز و خندان و خوشی کنندہ و در رفتار
و باناز روندہ کذا فی القنیہ و برای ضرورت شعر
مخفف ہم آید-

فصل فی الفارسی

طبل باز- یعنی آن طبل خرد کہ در پیش کوہ
زین ملوک و سلاطین ہنگام شکار بندند-
طشت زر- یعنی جامہ ایست ابریشمین کذا
شرفنامہ اما در قنیہ بمعنی طشت زر ست و
ترجمہ طشت الذہب ست واللہ اعلم بالصواب

باب السین

فصل فی العربی

طاس- جام و نیز طاس آن را گویند

که هفت جوشن مانند قرص آفتاب راست میکنند
و بر در ملوک و سلاطین می آویزند و بمقرعه میزنند
تا مردمان دانند که هشتم حصه پاس گذشت در
یکپاس هشت بار میزنند و یک پاس چهارم حصهٔ
روز را گویند۔

طاؤس۔ جانوریست معروف والطاؤس
فی کلام اهل الشام الرجل الجمیل وفی کلام اهل الیمن
الفضة کذا فی التاج و در شرفنامه است و نیز نام
منزلیست در کرمان زمین و نیز نام مردیست از
صحابهٔ رسول خدا صلی الله علیه وسلم و در قنیه است
نام مخنثی که در مدینه بود نیز مخنثی که بره راکشت اورا
طویس میگفتند بتصغیر واو ولد مراهل او مراهل مدینه را
گفت از غایت شومی و بدبختی خود چشم دارید
بیرون آمدن دجال را تا آنکه من در میان شمام
چون من بمیرم از دجال امین شوید زیرا که شبی
که من زاده شدم مصطفی صلی الله علیه وسلم
از جهان خرامید و روزی که مرا از شیر جدا کردند
آن روز امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه
رحلت فرمود و روزی که بسن بلوغ رسیدم
امیر المومنین عمر رضی الله عنه را کشتند و روزی
که مرا فرزندی زاد امیر المومنین علی کرم الله وجهه
شربت شهادت چشیدند و او را عبد النعیم و
وطاؤس الجحیم میگفتند

طرابلس۔ نام مقامی ست۔

طرسوس۔ بالضم نام موضعی ست۔

فصل فی الفارسی

طاقدیس۔ باقاف موقوف دیا، فارسی
نام صفهٔ سلیمان علیه السلام و نیز صفهٔ پادشاهان
ومعنی ترکیب طاق بلندست۔

طاق مقرنس۔ صفهٔ سلیمان علیه السلام
و نیز طاقی مدور و بلند و کنایه از آسمان هم هست

طاؤس زاغ نفس۔ انگشت نیم سوخته۔

طبیعت شناس۔ طبیب۔

طرسیقوس۔ بالضم نام مردی از زهاد ترسایان
و نام حکیمی که ترسا بود و دانشمند ایشان و بعضی
گویند که نام بادشاه ایشانست۔

طرطوس۔ نام مبارز سرلشکر روس۔

طناب هوس۔ یعنی طول امل ای درازی امید
کذا فی المنتقط۔

طورسیقوس۔ همان طرسیقوس۔

طوس۔ با واو فارسی نام شهریست بحدود
خراسان و نیز نام بادشاهزاده که پدر او نوذرشاه
بود و در اکثر جنگها کیخسرو او را سرلشکر میکرد۔

باب الشین۔

فصل فی العربی

طرش۔ بالتحریک کر شدن وکری۔

طرغش۔ الطرغش المریض اندمل یعنی نیکو شدن بیمار

طش و طشیش۔ باران ضعیف باریدن۔

طفش۔ جماع کردن۔

طیش۔ بالفتح سبکی و خطای تیر کردن از نشانه

فصل فی الفارسی

طوافت سرکش - یعنی آنکه میوه و جز آن بر سر کرده میگردد و می فروشد -

طوطیا نوش - بالضم با واو و دوم فارسی نام مردی رومی که ندیم سکندر بود چون برسالت بر پلنگر شاه زنگ رفته پلنگ او را کشته و خونش خورده

طیور سدره غشاش - یعنی فرشتگانی که مقام ایشان سدرة المنتهی ست -

باب الطاء

فصل فی العربی

طاط - مرد دراز -

طوط - پنبه -

طیوط - برانگیخته شدن -

باب العین

فصل فی العربی

طالع - برآینده و در اصطلاح منجمان طالع مولود آن برج باشد که ماه در آن باشد مثلاً در وقت ولایت احمد ماه در برج حمل بود گویند احمد طالع حمل دارد وعلی هذا القیاس اگر ماه در منزل سعد باشد گویند طالع سعد دارد و بضدها -

طالع - فرمانبردار -

طبع و طبائع - یعنی خو و سرشت کذا فی التاج و در شرفنامه بجای طبع طباع مذکور ست و آن تصحیف کاتب خواهد بود

طبائع - جمع طبیعت ست یعنی چهار سرشت حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و بدانکه حرارت آتش برودت باد رطوبت آب یبوست خاک ست

طلوع - برآمدن آفتاب و مانند آن -

طمع - معروف یعنی طلب چیزی از کسی بروجه تلطف

طوع - فرمانبرداری کردن -

فصل فی الفارسی

طشت شمع - لگن و آن طبقی ست که شمع در آن نهند و دیوارش بلند باشد و آن از سیم و زر و روئین و جز آن باشد والله اعلم بالصواب

باب الغین

فصل فی العربی

طاغ - از حد درگذشته بگناه و بفرمانی پادشاه کننده

باب الفاء

فصل فی العربی

طارف - مال نویافته -

طایف - وسوسه از شیطان و گوشهٔ کمان و خیالی که بخواب آید و نام شهری و طواف کنندگان

طرف - بالفتح چشم و منزلی از منازل قمر و بفتحتین پاره از چیزی و کرانهٔ چیزی و کریم الطرفین ای الابوین کذا فی التاج و در شرفنامه است و نیز فارسیان بمعنی بند نقره و آهن و غیر آن که بر کمربند استعمال کنند -

طلف - هرزه -

طوف - گرد برآمدن -

طواف - معروف -

طیف - خیالی که بخواب آید -

فصل فی الفارسی

طبع مخالفت - یعنی نفس اماره و بدکردار کذا فی المؤید -

باب القاف

فصل فی العربی

طاق - معرب فارسی ست و نوعی از جامهٔ کتان طیلسان و الطاق عقد البناء و در فارسی بمعنی فرد که ضد جفت ست نیز می آید و بمعنی یکی هم آید چنانچه گوئی فلان طاق ست و درین قسم یعنی یکی ست او را دومی نیست و در قنیه مذکورست سان یعنی آنکه روی او سوی آسمان دارد و صه قفا مسموع از قاضی سنه صوفی و ایشان را مستمع از امیر حسین شیرازی -

طارق - ستاره روزی دهی طارق قال الله والسماء والطارق وما ادراک ما الطارق کذا فی التاج و در قرآن تفسیر طارق نجم ثاقب کرده است -

طبق - معروف و علامت که اسپ را باشد کذا فی التاج و در قرآن ست طبقا عن طبق آسمان یکدیگر و حالها و باران کامل و گشت و جماعتی از مردمان که مانند جماعت دیگر باشند -

طراق - بالکسر طپانچه کذا فی زفانگویا و طراق بالفتح آواز چیزی که از زخم مقرعه و جز آن و شکستن چوب واستخوان بر آید و این مکرر آید چنانکه آواز تیر توخیز و چنانچه گوئی فلان فلان را طراق طراق میزند -

طریق - راه و نام شکل نشانه و هم علم رمل -

طرق - بضمتین جمع طریق و نگاهداشتن سر و کذا فی القنیه

طق طق - بالفتح آواز برهم زدن دندان از غایت سرما

طلق - بالفتح کشاده و در قنیه است نوعی از ادویه است و در شرفنامه است گوهر کانی که بهندش ابهرک گویند و در طب حقائق الاشیا مذکورست که آن دو نوع ست یکی سپید دوم زرد که بسیاهی زند و ورا دویه زرد دوام استعمال کنند و بالکسر حلال و در مؤیدست طلق بالکسر خالص هر چیز را گویند -

طلاق - گذاشتن زن شوهر را -

طوق - طاقت و چیزی گرد از آهن اما در شرفنامه است آنچه در گردن افگنند و زه جامه و رسم سلاطین ماضیه است که چون کسی را بنوازند طوق زرین و زر کمر بدهند و چون برکسی خشمگین شوند طوق آهنین در گردنش کنند و جولان در پا

فصل فی الفارسی

طرخشقوق - بفتحتین و ضم چارم و پنجم نام تره که بتازیش بغصید خوانند کذا فی القنیه و در تاج معنی بغصید تلخ چوک آورده است گویند کاسنی بری ست

طرق شش طاق - اسباب دنیاوی -

طالخشقوق - بفتح یکم و سوم اسباب دنیاوی

طمطراق - بالضم تکلف با کر و فر و آواز و در بسری و طاق ترتب بمثله و در زفانگویا معنی طم چیزی برکرده و طراق آواز که سبب قرع باشد و مجموع عبارت از کر و فر ست -

باب الکاف

فصل فی العربی

طراک - همان طراق کذا فی شرفنامه -

طنک - پوست چیزے کذا فی القنیه معلوم نیست که این هردو لغت عربی ست یا فارسی

طوبی لک - خنکی بادمرترا -

فصل فی الفارسی

طاسک - مصغر تاس -

طنبک - بالضم آن چنبر عمیق که یک طرفش بجام گرفته باشند بیشتر کنکران دارند و کرنای مسین که تبازیش بوق نامند -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسے

طاق بازیچه رنگ - یعنے آسمان -

باب اللام

فصل فی العربی

طائل - چیزے بافضل -

طبل - معروف که بدوال چرمی زنند -

طحال - بالکسر سپرز -

طفل - بالکسر کودک خرد -

طفیل - بضم یکم و فتح دوم نام مردے که بطفیل دیگران در ضیافت و سور در خانه مردمان میرفت طفیلی منسوب بدوست فاما طفیل هم بمعنی طفیلی استعمال کرده اند -

طل - باران نرم -

طلل - بفتحتین شخص مردم ونشان سرائے که پیدا بود

طول - بالفتح قدرت وقوت وفضل و بالضم درازی

طویل - دراز و نام بحری مخصوص بعربی که اصل فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن ستا و در فارسی بازی ششم نرد را گویند و آن جمله هفت بازیست و اسامی آن در لغت خانه گیر گفته شده است و بعضے بحر طویل آن را میگویند بیتی بنویسند که دران قوالب واجزا از هشت بیش باشد در هر چیزے که باشد

فصل فی الترکی

طغرل - بالضم نام پادشاهی نیز نام جانور معروف از پرندگان درنده که فارسیانش شاهباز نامند -

طل - بالضم میوه -

باب المیم

فصل فی العربی

طارم - بفتح را خانه چوبین چون قبه و خرگاه و خانه بلند و گنبد و سراپرده و بام این لغت عجمیست

طرم - بالکسر عسل و مسکه -

طعم - بالفتح مزه -

طعام - خورش -

طلسم - بکسرتین حکمت ساختن و چیزے و تعبیه انگیختن و تعبیه کذا فی زفانگویا -

فصل فی الفارسی

طاق نرم - همان طمطراق و در زفانگویا بمعنی خودنمائی نیز نوشته -

طمع خام - یعنی طمع محال که هرگز درست نشود -
طاق طارم - یعنی فلک -
طاق مشرق حرم - آفتاب -
طرفدار انجم - یعنی بادشاه آسمان و آن آفتاب ست

باب النون	
فصل فی العربی	

طالقان - نام شهریست -
طاعون - معروف و هو کالشامت - و در قنیه است یعنی مرگ عام -
طرخون - بالفتح غرمان ریش کذافی التاج و در شرفنامه نوشته غرمان ریش معروف ست و در زفانگویا مذکورست که عاقر قرحا بیخ طرخون کوهی ست -
طرنجبین - معرب ترانگبین ست -
طنین - بانگ کوس و بانگ طنبور و بانگ مگس و پشه و طشت -
طوفان باران - غلبه کننده همه جاے والطوفان من کل شئی فان کان کثیرا عالیا محیطا بالجماعة کلها کالغرق الذی شمل البلدان الکثیرة والقتل الذریع والموت الجارف -
طین - گل -
طیلسان - بالفتح چادرے که خطیب و اهل عرب بر سر میکنند

فصل فی الفارسی -	

طارم نیلگون و طاس نگون و طاس آبگون و طاس سرنگون - آسمان -
طائر واقع گردون - دو ستاره اند -

که ایسان را کسان خوانند -
طبرخون - چوبی ست سخت سرخ و گویند که سرخ مردست و بعضے گویند طبرخون تره ایست بشکل و طعم تره سبز کذافی زفانگویا -
طپیدن - بیقرار شدن -
طرخان - بالفتح نام پادشاهے -
طرف بستن - امید بستن کذافی شرفنامه و از شیخ محمد خضری سماع ست که طرف بستن عبارت ست از حاصل کردن -
طرکیدن - طرقیدن یعنی از هم واشدن -
طریق طاعت بسر بردن - ای فرمانبرداری کردن
طغان - بالضم نام پادشاهی ست -
طفل غازیان - ای کودک غازیان -
طفل مشیمه رزان - می انگوری -
طشت زرین - آفتاب -
طشت سیمین - ماهتاب -
طشت نگون - آسمان -
طفل زباندان آن کودک که سخندان اوستاد را پی برد که چه میگوید -
طلق حلال باردان - بالکسر باوهم موقوف یعنی شرابی که از باردان کشیده باشند و باردان صراحی شراب بود و حلال که بیرون آورده شده است از صراحی کذافی المؤید -
طلق روان - بفتح اول و ثانی وضم چهارم یعنی شرابی ست که ایستاده کننده ولها و خانها ست

یعنی مطلق کشاده و بمعنی روان جان ست کذا فی المؤید
طوربدان - اسپ و شتر -
طیغون - بالفتح نام شهری از ایران زمین
از نشستگاه سلاطین ایران بود -

	باب الواو	
	فصل فی العربی	

طبو - بالفتح خواندن -
طحو - بالفتح گسترانیدن و رفتن -
طرو - بالفتح و الضم درآمدن از جای بجای و برسر
چیزی ناگاه آمدن -
طغو - بالفتح و بضمتین برسر آب آمدن -
لو - بضمتین غلبه -
هو - پختن -

	باب الهاء	
	فصل فی العربی	

طارمه - خانهٔ چوبین چون قبه و هی العجمیة -
اعه - فرمانبرداری -
اقه - توانائی و زور و پارهٔ از موی و
تار از رسن و یک شاخ از سپرغم -
اهره - معروف -
ائفه - پارهٔ از چیزی یقال طائفة من افساس
طائفة من اللیل -
ابه تابه کذا فی التاج و در قنیه است
ابه خاگینه یعنی خایه ریز -
رجه - شهریست بمغرب که آنجا عقارب بسیار اند

طبقه - گروهی از مردمان
طبیعه - سرشت -
طره - کرانهٔ ازار و کرانهٔ جوی و طرة الجبین الناصیة
و طرة کل شئی ناحیته و پیشانی کذا فی التاج و در
زفانگویا بمعنی ریه دامنی نیز ست و در قنیه طره بمعنی
موی ست که بر دوش رسد بسبب آنست دراز چو پیشتر بیرا بازبستند
طراوه - تازگی -
طرفه - بالضم چیزی که بچشم خوش آید و در قنیه بمعنی عجب ست
طریده - ناوک تیر کژ و دوک کژ و فرزند دوم و شکار
طریقه - طبق آسمان زیر یکدیگر و گروه و مردمان برگزیده
و گلیم پشمین یا پلاس مخطط فقال ما زال علی طریقة
واحدة ای حال واحدة و طریقة الرجل سنه و ذهبه
و در اصطلاح سالکان شریعت تصفیه ظاهر را گویند و
طریقه تزکیه باطن را نامند و در حدیث ست الشریعة
اقوالی و الطریقة افعالی و الحقیقة حالی و خورش
طعمه - بالضم روزی و خورش -
طعنه - نیزه و معروف -
طلاقه - کشادگی زبان و سخنگوئی -
طلبه - جمع و آنچه طلب کنی بدین معنی بکسر لام ست -
طلعه - دیدار روی و در قنیه بمعنی روی و پیشانی ست
و بفتحتین زنی که بسیار بیرون آید -
طلیعه طلایه آن فوجی که پیش از مقدمه بود و در قنیه بمعنی پیران
طنطینه - بانگ رود و بربط و در قنیه بمعنی آواز
طنفسه - نهالی و نوعی از مخمل -
طویه - اندیشه -

طویله - معروف -
طیّاره - کشتی تیز رو -
طیبه - خوشی و نام مدینه
طیره - فال بد و فارسیان بمعنی غصه و خجالت
استعمال کرده اند کذا فی الفغنیه -
طیسه - بالفتح نهالی بستر -
طینه - خلقت -

فصل فی الفارسی

طارم فیروزه طاق نیمه خانه و طاق فیروزه - آسمان
طاقچه - با دال و جیم فارسی طاق خرد -
طائر سدره - روح الامین -
طباهچه - خاگینه -
طبانچه - طمانچه -
طبخگاه - با کاف فارسی مطبخ -
طراره - بالکسر جامهٔ کشیده دار ابریشمین که بر سر
سنان و علم بندند -
طرازگاه - کارگاه دنیا -
طرایه - بالفتح فوجی که چهار سوی لشکر براه
کنند تا از لشکر مخالف متفحص باشند و خبر لشکر
بیگانه آرند و بتازیش طلیعه گویند -
طرازنده - بالفتح آرایش دهنده
طرفه - بضم اول چیزی را گویند که کسی ندیده باشد و بنظر خوش آید
طشت خایه - یعنی آسمان و زمین و گویند آسمان و آفتاب
و قیل نام بازی و نام طلسمی معنی اخیر از لسان الشعراست
طفل چهار روزه - آدم علیه السلام -

طلایه - بالفتح همان طرایهٔ مذکور -
طمانچه - بر روی زدن از دست و درین حال
که انگشتان کشاده باشند -
طمغاج خانه - نام بادشاه سمرقند -
طوق ماه - خرمن ماه -

باب الیاء

فصل فی العربی

طاوی - ثابت -
طاغی - از حد در گذشته در گناه -
طائی - بر سر چیزی آراینده -
طاوی - گرسنه -
طاهی - خوالیگر -
طری - تازه -
طفیلی - منسوب بطفیل ای طفیل رجل من
بنی عبدالله بن غطفان ویقال طفیل الأعراس
کذا فی التاج و در شرفنامه است اے مهمان
طنبری - طنبور زن -
طنبی - بفتحتین حجره که مطول بود کذا فی الملتقط
طوبی - فعلی من الطیب المعنی العیش الطیب
لهم وقیل الخیر لهم وقیل هو اسم شجرة من الجنة
و فارسیان بامالہ استعمال کرده اند -
طی - در نوردن چیزی و قبیلهٔ ازین طائی
منسوب بدوست -

فصل فی الفارسی

طاق آتش سرای - آفتاب -

طاق نیلوفری - فلک -

طایر قدوسی - یعنی فرشته

طبع کافوری - یعنی مرد کند طبع وسرد خشک ومرد سرد طبع -

طبع طبقری - بفتح یکم وسوم نام مقامی وقیل طبقچه وبعضی گویند باغچه ودر نسخهٔ نوشته دیده شده است بمعنی کنار -

طفل حبشی روی - نای ونی کهساری معروف ومردمک چشم -

طلق روان گوهری - بفتح اول وضم چهارم یعنی شرابی که گشاده کنند لهاے وخانهاے مردم اصل ومعنی طلق کشاده ومعنی روان جان باشد کذا فی المؤائد -

طوطی - بالضم جانوری معروف وپرندهٔ مشهور بتازیش ببغا نامند -

کتاب الظاء

ظاء ثدی المرأة اذا سنت یعنی پستان زن ال وبحساب ابجد نهصد عدد -

باب الالف

فصل العربی

ظباء - بالکسر والمد آهوان -

ظربا - بالکسر والمد جانوریست مثل گربه -

باب الباء

فصل فی العربی

ظاب - شوهر خواهر زن -

ظباظب - آوازهای گوسپندان -

ظرب - پشته -

باب التاء

فصل فی العربی

ظلمات - نام مقامی ست در کنارهٔ دریا که آنجا آفتاب هرگز نتافته است ونیز تاریکیها -

فصل فی الفارسی

ظل عنایت - ای سایهٔ عنایت -

باب الراء

فصل فی العربی

ظاهر - آشکارا ونام خدای تعالی ودر شرفنامه بمعنی غلبه کننده نیز ست -

ظفر - بفتحتین فیروزی -

ظهر - بالفتح پشت وخلاف البطن من کل شئ و بالضم نماز پیشین -

ظهار - آنکه زن را تشبیه بمحارم کند ودر حق حرمت بعده او را کفارت ظهار لازم آید اول یک برده آزاد کند واگر نتواند شصت روز متواتر روزه دارد یا شصت مسکین را طعام دهد -

ظهیر - هم پشت ویاری کننده -

باب العین

فصل فی العربی

ظالع - میل کننده

ظلع - میل کردن -

باب الفاء

فصل فی العربی

ظرف - باردان و جامه چه می معنی اول از شرفنامه است -

ظریف - سبک روح و تیزدل و خوش طبع ویوصف به الفتیان دون الشیوخ والصبی وبزرگ شدن -

باب القاف

فصل فی العربی

ظل حق - خلیفه و سلطان -

باب اللام

فصل فی العربی

ظلال - بالکسر جماعت وظلال البحر امواجه لانها تقع فتظل السفینة ویقال فلان یعیش فی ظل فلان ای فی کنفه -

ظلیل - سایهٔ دائم و ظل ممدود سایهٔ همیشه و دراز کذا فی التاج والشرفنامه والقنیه ظل سایه و تاریکی شب و موج دریا و حمایت -

باب المیم

فصل فی العربی

ظالم - ستمکار -

ظلم - ستم و کفر کذا فی شرفنامه وقیل ظلم بیداد کردن والترکیب عند اهل اللغة یدل علے وضع الشئ فی غیر موضعه -

ظلام - بالفتح والتشدید سخت ستمگار و بالتحقیق تاریکے -

ظلوم - ستمگار -

باب النون

فصل فی العربی

ظنبون - استخوان -

ظن - گمان وهو من الاضداد -

ظنین - تهمت زده -

ظیان - یاسمین دشتی -

فصل فی الفارسی

ظلمیتان - ای طائفه وثنیان که نور ظلمت را اله گویند کذا فی القنیه -

باب الهاء

فصل فی العربی

ظبیه - آهوی ماده -

ظرافه - ظریف شدن و نو شدن -

ظفره - ناخنهٔ چشم -

ظله - بالضم والتشدید سایه بان والظلة اول سحابه ظل والظلة کهیئة الصفة -

ظلمه - تاریکی -

ظنیه - تهمت -

ظهاره - بالکسر ابره -

ظهیره - نیم روزی -

فصل فی الفارسی

ظلمات ثلثه - ای کدورت طول و عرض و عمق جهان و آن سه ظلمت که یونس علیه السلام بدان مبتلا شده بود یکی تاریکی شب و دوم تاریکی

سوم تاریکی شکم ماهی-
ظلمکاه- بامیم موقوف کاهندهٔ ظلم-

باب الیاء

فصل فی العربی

ظامی- تشنه-
ظهری- پس پشت-
ظبی- آهو-

کتاب العین

العین- چشم و چشمه و نقش هر چیزی و کوهان و
حساب ابجد هفتاد عدد بود-

باب الالف

فصل فی العربی

عبا- بالفتح والمد گلیم-
عذرا- کنیزک دوشیزه عذاره بالضم جمع آن
نیز نام معشوقهٔ وامق که در عهد سکندر بود
برج سنبله آشکارا و نیز هرکه تو بر تو یازده ندب
د از حریف آن بازی نرد را گویند که عذرا نبود
حریف یکی بسه گرو بستاند و کیفیت ندب
شرح در لغت ندگفته آید-
را- بالکسر مهرهٔ که میان رخ و شاه شطرنج
ائل بود و اصل این عراست یعنی زمین که درو نه
خت و پوشش نباشد لیکن آن مهره که عرا
گویند بدین که مقام عراست از قبیل تسمیة الشی
سم محله لیکن عین را کسره دادند تا دلالت کند
تغیر لفظ و تغیر معنی-

عرق النساء- بالفتح نام زحمتی که از غلبهٔ باد پیدا
شود و آنرا بهندی باد رنگهن گویند-
عروق الصفرا- زرد چوبه-
عزا- سال تنگی و سختی و صبر کردن بر مصیبت
عشا- از نماز شام تا نماز خفتن-
عصا- چوب دستی-
عضبا- نام ناقهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم-
عطا- بخشش-
عفا- خاک که آنرا بپوشند-
علا- بالضم بزرگواری-
علیا- شله و سر کوه بلند-
عما- ابر تنک-
عنا- فروتنی و خواری نمودن-
عنقا- سیمرغ و نیز نام نوائی که آنرا النغمه عنقا گویند
و در زنافانگو یا بمعنی چنگ نیز آمده است-
عوا- منزلی از منازل قمر-
علیشاء- آن اسباب که جنین بدان در رحم
موجود گردد-
عین الصفا- چشمهٔ روشنائی-

فصل فی الفارسی

عاشقیا- جنسی از طعام ترش ست-
عاقرقرحا- اکرکرهای طرخون و در قنیه است
بیخ طرخون ست نبات او را اکلیلی باشد چون
در شبه طعم و او زبان را بسوزد و بهندش کاکراه گویند
عاملِ جان را- ای حضرت عزت را و قیل

عناصر اربعه را کذا فی الاصطلاح
عرطنیثا - بفتح یکم و سوم خربزه سرخ که میان وے سپید باشد کذا فی القنیه و گویند چوبک اشنان
علی کلا - نام ولیی از اولیاے خدای عزوجل کذا فی القنیه -

باب البا
فصل فی العربی

عاقب - آنکه از پس کسی آید و نام حضرت رسالت پناه زیراچه او آخر الانبیاست -
عتاب - بالفتح والتشدید نام مردی که خاراے عتابی را وضع کرده -
عجب - استخوانی که نشست مردم بروی بود و شگفتگے
عجائب - و عجیب شگفت -
عذب - آب خوش -
عذاب - رنگ تنک و شکنجه -
عرب - تازی زبان -
غرب - مرد بی زبان -
عصب - نوعی از برد یمنی و بفتحتین بسیار پے شدن چیزی -
عصیب - جگر آگند -
عقب - پاشنه و بضمتین پس و آخر چیزے و خلف مرد و زن -
عقاب - بالضم آله سیاه یعنی پرنده ایست که بدان شکار کنند و علم بزرگ و بالکسر عذاب و پاداشس بدی -

عقرب - کژدم و یکی از بروج فلک که بصورت عقرب ست
عقیب - آنکه از پس کسے آید -
عکاب - بوزن عقاب دخان -
عنب - انگور -
عنب الثعلب - سگ انگور -
عناب - بالضم والتشدید سنجد جیلان و آن میوه ایست هم چند کنار گرد و لعل بود و طبع سرد دارد و بانگشتان خوبان او را تشبیه کنند -
عندلیب - بالفتح هزار داستان -
عنکب - عنکبوت -
عیب - معروف -

فصل فی الفارسی

عروس عرب - کعبه -
عشر ادب - ای سبق ادب -
عود الصلیب - چوبی ست که آتش بدان کار نکند و ترسایان بدان توبه کنند و نیز آن چوب سه گوشه که در تعویذ هاے کودکان در رشته در آرند تا بخواب نترسند -

باب التا
فصل فی العربی

عرفات - جای استادن حاج -
عفریت - بالکسر آدمی و پری گردنکش و در شرفنامه دیو ستیزنده است -
عنکبوت - جولاهک -

فصل فی الفارسی

عروسان درخت - یعنی شاخهاے نوخیز۔
علم کائنات - بکسر میم آسمان کذا فی اصطلاح الشعرا
علم انداخت عنان تافت - یعنے منهزم شد و گریخت۔
عنان تو سبک گشت - اے حمله کردی و سفر و رحلت فرمودی۔

باب الثار
فصل فی العربی

عبث - بازے و بے فائده۔
عثعث - فساد۔
عثاعث - شدت۔
عمرو لیث - نام پادشاهی که شیراز آبادان کردهٔ اوست و بعضی گویند آبادان کردهٔ مهتر سلیمان علیه السلام

باب الجیم
فصل فی العربی

علاج - استخوان پیل و لا یسمی غیر ناب الفیل عاجا یقال للمسک عاج کذا فی التاج۔
عجاج - گرد و غبار۔
علاج - دارو۔
لج - خربزهٔ سرخ که میانهٔ او سپید باشد کذا فی القنیه
ج - بکسر یکم و فتح دوم کژی و بالضم نام
سر عنق مادر او دختر آدم علیه السلام بود سه هزار
انصد سال عمر داشت طوفان نوح تا کمرگاه او بود
وزگار موسی علیه السلام بزیست چون موسی
یه قصد کرد او کوهی مقدار دو فرسخ بر سر گرفت

تا بر لشکر موسی زند حق تعالی هدهد را فرستاد تا آن سنگ را سوراخ کرد و آن سنگ در گردن عوج افتاد و بماند موسی علیه السلام عصا بر کعب او زد عوج بیفتاد و جان بداد کذا فی عجائب البلدان
عوسج - بفتح یکم و سوم نوعی از خار یا درخت بسیار خار کذا فی التاج و در قنیه نوشته گیاهیست که چون خشک شود آنرا ضریع گویند و در نسخهٔ طبست پارسی اشترخوار گویند بهندوی اٹنگبارہ نامند

باب الحاء
فصل فی العربی

عمود الصبح - صبح صادق کذا فی شرفنامه اما عمود عبارت ست از سپیدی که همچو ستون برآید و آن علامت صبح کاذب ست زیرا چه در وقت صبح صادق سپیدی بپهنائی ظاهر میشود

فصل فی الفارسی

علم چهل صباح - یعنی آن علم که در چهل صبح بخمیر در طینت آدم علیه السلام مخمر کردند۔
عید مسیح - یعنی آن روز که خوان بهشتی بدعوت عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمد۔

باب الخاء
فصل فی الفارسی

عروس چرخ - یا بجیم فارسی آفتاب۔

باب الدال
فصل فی العربی

عاد - قبیله هود پیغمبر علیه السلام۔

عابد- پرستندهٔ حق-
عائد- گردنکش-
عبد- بنده-
عباد- قبائل چند از عرب اند که جمله ترسا یانند
عبید- جماعت-
عتاد- سازراه و فی التاج آمادگی-
عتد- آماده-
عد- شمردن-
عدد- شمار
عسجد- زر-
عضد- بازو و نام مردی-
عطارد- تیر-
عقد- بالفتح گره وطاق خانه و پیمان و نامیست
وه عدد را یعنی ده عدد لک را عقد گویند و نیز
نکاح را عقد گویند و بالکسر گردن بند زنان و فی
شرفنامه سلک مروارید- وقیل عقد آنکه هندش
هار نامند-
عماد- ستون و بناهای بلند-
عمود- ستون و چوب خیمه و فی القنیه گرز
کذا فی زفانگویا-
عمید- مهتر-
عنجد- بوزن ابجد کشمش و فی القنیه مویز و بعضے
تخم مویز را گویند-
عنید- ستیزه کار-
عود- چوبی ست معروف که بسوختن آن
بوی خوش آید و بربط که سازیست و بالفتح بازگشت
عهد- وصلت و منزل هر کجا که بروند انجا
باز آیند و باران سپس باران و امان و یمین
و ذمه و موثق وقیل ولی العهد لانه ولی المیثاق
الذی یوجد علی من تابع الخلیفة اکنون عهد بمعنی
زمان مستعمل شده اما ماخذ آن همین ست زیرا چه
گفته میشود در عهد فلان خلیفه چنین شد و در
شرفنامه بجاے وصلت وصیت ست واللہ اعلم
عید- معروف و در زفانگویا نام سرودی ست
که واضعش زردشت ست و فی القنیه نام محلی ست

فصل فی الفارسی

عالی مرد- چیزیست که بهندوی سیکچه گویند
در مکتوبات بندگی شیخ مخدوم مرقوم ست مسی که
یک دو روزه زرگر دو بازه همان مس شود چه کار آید
تا که اکسیر اصلی در وذرهٔ نیفتد و از حقیقت او را
نگرداند هیچ نبود مقصود درین بودم که اکسیر و
سیکچه چگونه دست آید-
عالم کون وفساد- دنیا این هر دو لغت
از آن قنیه است-
عجب زود- باد او فارسی آواز مزامیر مثل
چنگ و رباب کذا فی شرفنامه و در قنیه است
سازیست که می نوازند یعنی جهره-
عروسان خلد- حوران بهشتی-
عطسهٔ عنبرین وید- ای بوے خوش از
شائع و منتشر گردد کذا فی الموائد-

ور سر شد- ای عمر تمام شد-
ان باز کشید- اے باز ماند-
ن زبان رود- بفتح واو یعنی شتابنده رود-
سی خورد- بضم یعنی خوشهٔ انگور-
سی بهر ود- یعنی نی-

باب الذال

فصل فی العربی

ید- بچه نوزاده را تا هفت روز گویند-
ذ و عیاذ- ملجا کذا فی شرفنامه و قیل
وذ پناه و پناه کردن بکسی-

باب الرار

فصل فی العربی

ار- انچه بدان سرزنش کنند-
ازر- نام مردی که کافر مرده بود و بعد
تها بدعای موسی علیه السلام زنده شد و ایمان
رد و همان زمان باز مرد این لغت عجمی ست-
اقر- زن نازاینده و فی شرفنامه زن و مرد نازاینده
امر- آبادان-
اهر- زانی-
ایر- خاشاک بچشم در افتاده
عبقر- برود فی المثل هوا برد من عبقر و
یل اسم موضع فی الحجاز کثیر لحن-
عبهر- نرگس و بوستان افروز یا خیری
یا زردک و مرد فربه اصل آگنده گوشت-
عبیر- زعفران و یقال هو اخلاصة بجمع

بالزعفران اما درین دیار عبیر از آن صندل ست
که از گل پرورده میکنند-
عذر- پوزش ای بهانه
عذار- بالکسر رخسار و افسار اسب کذا فی القنیه
و یک سوی ریش-
عرار- بالفتح حال کسی یا چیزی و گل گاوچشم دشتی
و گاو دشتی که آنرا گاوچشم خوانند-
عرعر- سرو و نام موضعی-
عسار- دزد وبیشی-
عسر- بالضم دشواری و بفتح یکم و کسر دوم دشوار
عسیر- مثله-
عسکر- لشکر و نام مقامی ست منسوب به لشکر
عشار- بالفتح و التشدید ده یک ستان و باز دان
عشر- بالضم ده یک و بفتحتین ده و در اصطلاح الشعرا
بمعنی ده آیت است و بکسر دوم هم عشر ست-
عشیر- مثله بمعنی اول و آخر و در طب بمعنی
درخت آگ ست-
عصر- فشلیدن و آخر روز و وقت نماز دیگر
و زمانه و فی شرفنامه آخر روز گار و پناه و زمانه و
بمعنی اعصار نیز آید-
عصار- بالتشدید روغن گر-
عصفر- معصفر کذا فی بعض لغات الطب-
عصفور گنجشک و ملک و کتاب و میخ کفشی
و استخوان سر دن برآمده بر سر چهار سر گاه اسپ
و پاره از دماغ و گرسنگی و نوعی از درختان

صورت گنجشک دارد و ملخ نزد بعضی آنکه چوب بلا اثر بود
وسپیدی روی اسپ که به بینی رسد۔
عصیر۔ شیره و شراب۔
عطر۔ بوی خوش۔
عطار۔ خوشبوئی فروش در فارسی دارو فروش را نیز گویند۔
عقار۔ بالضم می و نوعی از جامهاے سرخ و بالفتح زمین وضیاع و درخت خرما۔
عقاقیر۔ داروهاے گرم ترکیب کرده۔
عمر۔ بالضم زندگانی و در اسم عین را فتحه میدهند وبضم یکم و فتح دوم نام خلیفۂ دوم حضرت رسالت علیه السلام و بالفتح میان دندان و زندگانے و نام مردی آن هنگام پیش را واو می نویسند تا فرق باشد میان عمر و عمرو۔
عمار۔ بالفتح والتشدید نام مردی که عماری منسوب بدوست بدینکه وضع اوست اما در شاهنامه عمار مخفف بمعنی عماری مندرج ست فی التاج
هرچه بر سر بود چون دستار و کلاه و تاج و جز آن
عنبر۔ معروف و در عجائب البلدان ست درختی ست در دریا که عنبر صمغ اوست و بعضے گویند چشمه ایست در دریا از قعر می جوشد و بر سر آب می آید و بعضے گویند سرگین دابه ایست و در طب حقائق الاشیا نوشته عنبر بوزن چنبر معروف ست معدن او در کوهہاے در جزائر از درزهای سنگ ترشح میکند و نیکوترین انواع عنبر اشهب ست و اشهب باعتبار رنگ او

گویند و جرم او تو بر تو نشسته بود و چون شکسته
میانۂ او سپید بیرون آید بزردی مائل باش
درمیان آن برشتۂ چشم ملخ نقطها بود و نو
دیگر را عنبر مبلوعه خوانند که با دماهی را صید کنند و
طاسی بالای آتش بدارند بگدازد آن نیکوتر باش
ثم لفظها و نوع دیگر هم میشود که آنرا عنبر لادن میگو
عنتر۔ بوزن عبهر نام کافری علیه اللعنة۔
عنصر۔ بضم عین وصاد اصل و حسب یعنے
گوهر مردم و بزرگی و بزرگواری عناصر جمع عنص
کذا فی القنیه و قیل عنصر بنیاد و سر رشته چون
و باد و آب و آتش که ایشان را عناصر اربعه گوین
عوار۔ بالضم عیب۔
عور۔ برهنه فارسیان باواو فارسی استعمال کنن
عیار۔ بالکسر ماعایرت به والعیار المکیال والمیزان کذا فی التاج و نیز عیار آن را گویند که بعیار زر را بر محک میزنند و زریکه عیار او معلوم کردن می خواهند آنرا هم بجسب او در محک میزنند و طلا هر دو را برابر میکنند بعده معلوم میکنند قدر آن کامل العیار ست یانی اهل هند آنرا بان می نامند و بان نه از دوازده زیاده شود و نه از هفت نقصان بلکه روی نیز هفت بان سنجیده میشود و هر زری که دوازده بان باشد آنرا کامل العیا میخوانند و معیار را در هند بنواری می نامند و محک را کسوٹی می نامند و کسوٹی بفتحتین با تار هندی سنگے ست سیاه دران زر راندوده مے شود

بجرد مساس کردن بقوت و بالفتح مع التشدید
اسپی که هر سوی رود از نشاط و کذلک رجل عیار
اذا کان کثیر الحرکة وکثیر الطواف والعرب
یمدح به وتذم ویقال غلام عیار نشیط فی المعاصی
وغلام عیار نشیط فی طاعة الله ودر زفانگویا بمعنی مرد
بیباک و شب رو است۔
عین البقر۔ گاو چشم و بعضے گو بیند نوعی از
انگور کوهی ست وقیل عین البقر نوعی از انگور۔
عین الثور۔ دبران که یکی از منازل قمر ست۔

فصل فی الفارسی

عالم امر۔ عالمی ست که بے ماده موجود گشته
باشد همچو عقول و نفوس و این را عالم ملکوت
و عالم غیب نیز خوانند۔
عالم تر۔ بفتح لام عالم جاهلیت و بکسر لام و میم
و فتح فوقانی و سکون را ار قرشت کنایه از
شخصے ست که خود را صالح و فاضل و عالم وانماید
و جاهل و فاسق باشد۔
عرار۔ گل ست که آنرا بابونهٔ گاو و گل گاو چشم گویند۔
عذرت دار بکر۔ آن می که هنوز زنان نخورده باشند
عرش اکبر۔ قلب انسان کبیر۔
عرق گیر۔ ای شرمنده و آن جامه که آنرا
عرق چین گویند۔
عزیز مصر۔ پادشاه مصر۔
عقاب آهنین منقار۔ یعنی تیر با پیکان۔
عقیق ناب بر صفحهٔ زر۔ اسے اشک۔

خون آلود بر رخسار زرد۔
علف خوار۔ حیوانات و نیز وظیفه خوره یعنی
چاکر و نوکر و خورندهٔ علف۔
عناب تر۔ سر انگشت۔
عنبر تر۔ خط نو دمیده۔
عید قیصر۔ در اصطلاح کنایه از انقطاع و بریدن
از خلق ست که سبب وصول الی الله است۔

باب الزاء

فصل فی العربی

عاجز۔ معروف یعنی ضد قادر ای ناتوان و زبون
عجز۔ بفتح یکم و ضم دوم و گونه و بالفتح عاجز شدن
عجوز۔ کهنه پیر و عجوزه با ها غلط ست کذا فی
شرفنامه اما اگر تا برای وحدت بود از وے
قاعده منافی نیست۔
عزیز۔ بی همتا و یا صفة الله تعالی هو الغالب
الاعز القوی الممتنع فلا یغلبه شئ علیه و غلبه کننده
و چیزی درشت و اید ون پادشاه مصر را گویند
هر که باشد و من قبیله وزیر مصر را گفتندی چه در عهد
یوسف علیه السلام ریان بادشاه بود و شوهر
زلیخا وزیر فی القضیه ار جمند و اطلاق بر نادر و
نایاب نیز کرده اند۔
عزاز۔ بالکسر جماعت و نام سگبازی که در شیراز بود

فصل فی الفارسی

عروس روز۔ آفتاب۔
عقد شب افروز۔ سیارات و ثوابت و

روشنائی شب از ایشا النبت -
عقد شب افروز - سیارگان -
علم روز - آفتاب و صبح -
علمهای روز - صبح صادق و کاذب و آفتاب و ستارهٔ سحری -

باب السین

فصل فی العربی

عابس - ترشروی -
عانس - دختری که در خانهٔ پدر دیر مانده باشد بے شوہرے -
عباس - نام خلیفه و نیز نام مردے بود که لطائف الحیل گریه میکردی کیفیت او در جامع الحکایات مرقوم ست -
عبوس - روز ناخوش -
عدس - بفتحتین معروف یعنی غلهٔ که هندش مسور گویند و در اصطلاح بسحاق لعتی مراد ست از هر چه بود و فی التاج العدس سنگ -
عرس - بالکسر زن با مرد و بالضم مهانی عروس
عروس - زن نو را گویند و مرد را نیز نامند و نیز نام بیابانی ست براه کعبة الله که آن را وادی عروس خوانند و ایضاً نام گنج کاؤس که بشهر طوس نهاده بود و کیخسرو آنرا التسلیم گودرز کرده که بزال و رستم و گیو بدهد و پرویز شاه را نیز گنجے بود که عروس نام داشت -
عسس - آنکه شب گردد براے احتراس و نیز واحد العسس -

عطاس - بالضم عطسه و عارضهٔ که از ان عطسه آید
عین الشمس - نام موضعی ست در مصر که نبت بلسان در انجاست و آن دانها باشند مستدیر مانند پیپل کذا فی طب حقائق الاشیاء -

باب الشین

فصل فی العربی

عرش - تخت فلک و آسمان خانه عرش و آنچ زرد مانند خیمه از چوب گیاه و عرش چیزیست مانند بوج که بر سر نهند و زن در انجا نشیند -
عطاش - بالضم علتی که تشنگی آرد -
عیش - زندگانی بچیزی که زندگانی باشد و زیستن -

فصل فی الفارسی

علم بخش - قسمت غنایم -
عمودرخش - نیزهٔ اسپ -
عنان کش - قائد سوار -

باب الصاد

فصل فی العربی

عقص - مازون و آن داروی است کذا فی القنیه و در تاج ماه نو و بغیر نون ست هندش ماجپهل نامند -
عقاص - گیسو بند -
عیص - اصل مردم و بیخ درخت -

باب الضاد

فصل فی العربی

عارض - ابر سایه فکن و دندان لشکر

آفتی که پیش آید از دنیاوی و از بیماری و شکستگی
ناتوانی که مردم را افتد و آنکه لشکر را عرض کند
و دوال لگام بر پیشانی اسپ و یکسوی ریش و
ارسیان بمعنی رخساره استعمال کرده اند۔
عرض۔ بالفتح پیش آمدن و پیش آوردن و کرانه
آن موضع که خوی گیرد از اندام و پهنا ضد
طول و متاع خانه و بالکسر تن و یقال انچه بستانند
بن و یقال عرضة الرجل حشمه و بفتحتین انچه
مردم را از دنیاوی و شکستگی و بیماری افتد۔
عروض۔ کرانهٔ چیزی و میزان شعر و مکه و مدینه
جانب و برابر و معنی سخن و جزو آخر مصراع اول
فصل نیز خوانندش۔
ریض۔ پهن۔
عوض۔ معروف یعنی بدل۔
عوارض۔ جمع عارض و فی شرفنامه دندان های
شین و شانزده دندان که از لب پدید آید
ارضه یکی از آن و بیماریها و حاجتها و نو عوارض
لضم نام کوهی ست۔

باب الطاء
فصل فی العربی

ائط۔ شتر ماده که آبستن شود۔
بط۔ بالفتح بهانه۔
بیط۔ بالفتح جامهٔ شگافته۔
طاط۔ شیر درنده۔

باب الظاء

فصل فی العربی

عکاظ۔ نام بازار عرب در ناحیهٔ مکهٔ معظمه۔

باب العین
فصل فی العربی

عامل طبع۔ یعنی روح و دل و نفس۔
عاملان طبع۔ یعنی سیارات و عناصر اربعه۔
علم نافع۔ ای العلم باللہ و لاخ الصالح الداعی الی اللہ تعالی۔

باب الغین المعجمة
فصل فی الفارسی

عروسان باغ۔ گل و نهال نو بر آمده و نیز درخت میوه دار۔

باب الفاء
فصل فی العربی

عارف۔ مرو شناسنده و خداشناس۔
عاصف۔ باد سخت۔
عاطف۔ مهربان۔
عبد مناف۔ پدر حضرت رسالت پناه چهارم محل و او بن قصی القریشی بن کلاب بن مره بن غالب بن فهر بن کعب بن لوی العدوی القریشی۔
عرف۔ بالضم کردار نیکو و نیز بمعنی معروف آید
عراف۔ کاهن و طبیب۔
عطف۔ بالفتح مهربانی کردن و حمله بردن و بازگردانیدن و دوتا کردن و بالکسر کتف و جانب سر

وبرگردیدن ازچیزی وقول حق تعالی۔
عطوف - مهربان۔
عفاف - نهفتگی۔
عفیفت - نهفته۔
علفت - معروف یعنی خورش ستور وجز آن
علاف - جمع علوفه است خلاف قیاس
عنیف - مرد درشت۔

	باب القاف	
	فصل فی العربی	

عارق - برار مهمله نام شاعری۔
عاشق - شیفته شدن بدوستی وشیفته ودیوانه
عتق - آزادی۔
عتیق - امیرالمؤمنین ابابکر رض را گویند ونیز آزاد کرده وبرگزیده ونام گوهری ومرد شریف وکریم وکعبة الله وقدیم از هر چیزے وعتیق الطیر هو البازی۔
عرق - بفتحتین خوی وبالکسر بیخ درخت ورگ۔
عراق - بالکسر نام ولایتی ونام پردهٔ سرود۔
عروق - بالفتح بار درخت بسته چون مغز دروی نباشد کذا فی القنیه۔
عشرق - بکسرتین بفصل شین معجمه گیاهی ست۔
عشق - معروف وقیل فرط محبت را عشق نامند
عشاق - بالضم والتشدید جمع عاشق ونیز پردهٔ سرود
عقعق - کلازه وفی التاج عقعق بفتحتین جانوری مشهور که آنرا اسپرک نیز گویند وآنرا شوم دارند

کذا فی زفانگویا۔
عقوق - بضمتین نافرمانی کردن کسی را که حق اوگزاردن واجب باشد۔
عقیق - کوهی ست در یمن که ازان عقیق آرند وعقیق سنگی ست چون همه درانگشتری کنند اندوه از دل ببرد ودر خبرست تختموا بالعقیق فانه مبارک ودر حقائق الاشیاء مذکورست عقیق انواع ست از همه زرد دوام وصاف وشفاف بهتر بود وفی التاج العقیق اسم موضع والعرب یقول لکل میل ما را سقه الیه دوسه عقیق۔
علق - بفتحتین خونی که نیک سرخ باشد وخون بسته وشکلی جامه ودر اجمال حسینی معنی این شکله جامه نوشته است وفی التاج خون بسته وشکله چاه ودیوچهٔ آبی وچرخ چاه باجمله آلا بها وبالکسر نفیس از هر چیزی۔
علوق - بالفتح مرگ کذا فی القنیه۔
علقق - بالفتح فرج زن۔
عق - بالضم مغاکی۔
عمیق - مغاک وفی الشرفنامه جوی درو فرو برده
عنیق - بالفتح آلت مرد۔
عیوق - نام مقامی ست ودر عجائب البلدان ست که چون عیوق درآید همه آبها بکاهد مگر رود نیل۔

	باب الکاف التازی	
	فصل فی العربی	

عاتک - بتا شیر ترش۔

عارک - مالنده و خنک کننده
عانک - خون سرخ -
عتک - بفتحتین پنهان رفتن
عک - مالیدن -
عفک - احمقی -

فصل فی الفارسی

عاشق خشک - یعنی عاشق غیر صادق -
عالم خاک - قالب بشر و دنیا -
عروسک - مصغر عروس و کرمکی ست که بشب
چون آتش نماید و نیز جنسے ست از منجنیق که خرد
ز النست و نیز پرنده ایست که بشب بانگ کند
فی القنیه دختر نادوشیزه که کار خیرش شده باشد
مادهٔ بوم -
روس نه فلک - اے همان نه فلک وقیل آفتاب
غنک - بازار فارسی نام سازیست که مطربان
رند و گویند طنبور ست .
نان املها سبک - ای نومید شده -
وانان فلک - ستارگان سیاره -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

لم دورنگ - روزگار و دنیا و منافق و غدار -
رلنگ - یعنی سغبم -

باب اللام

فصل فی العربی

ل - شتابنده و دنیا و شتاب و بی مهلت

و چیزے زرد -
عادل - ترازوی راست و دادگر -
عاطل - خالی و بیکار و زن بی پیرایه -
عاقل - خردمند و نام کوهی ست -
عامل - کاروار و نیزهٔ که زیر سنان بود
عاهل - بی شوی و پادشاهی که بالاے او
پادشاهے نبود جز خدای ست -
عایل - درویش -
عدل - داد و گواه راست و مرد صالح در
راستی و برابر و پسندیده -
عدول - بالضم تجاوز کردن -
عدیل - همتا و هم تنگ -
عسل - انگبین -
عطل - بالضم حرفی که درون نیاید -
عقل - خرد و دانش و نوعی از جامه هاے
سرخ که زنان عرب بدان هودج پوشند -
عقال - بالکسر زانو بند شتر و خراج یک ساله
وزکوة یکساله -
عقول - بالضم خردمند و بالفتح جمع عقل -
علیل - بیمار -
عمل - کار -
عندل - مادهٔ شتر بزرگ سر و نام شاعری شیرازی
عنصل - پیاز کوهی و آنرا پیاز موش نیز گویند -
عیال - معروف -
عیدالهیکل - عید ترسایان -

عین العجل - همان عین البقر -
عین الکمال - چشم زخم -

فصل فی الفارسی

عام اول - پارسال -
عقل اول و عقل کل - عرش را گویند کذا فی شرفنامه و قیل عقل اول مهتر جبرئیل علیه السلام در کشف الوجود مذکورست عقل اول همان روح اعظم ست و آن کنایت از نور محمدی ست والیه اشار بقوله علیه السلام اول ما خلق الله نورے و اول ما خلق الله العقل و آنرا عقل کل نیز گویند -
عکس هلال - یعنی لاله -
عنبرین سنبل - باششم موقوف موی سیاه و خوشبوی

باب المیم

فصل فی العربی

عام - ضد خاص -
عالم - بفتح لام آن جهان و این جهان و انچه آفریده است اند و بکسر لام دانا و اہل یک بان
عجم - بالفتح نقطه و اعراب حروف و بفتحتین غیر عربی و دانهٔ خرما -
عدم - بفتحتین نیستی و درویشی -
عدیم - درویش -
عزم - آهنگ در کاری -
عظم - بالفتح استخوان و بالضم بزرگی -
عظام - بالفتح عظیم بزرگ و عظام بالک جماعت
عقام - بالفتح و بالضم زنان بد خلق و آنکه او را فرزند نشود و جنگ سخت و درد بی دوا -
عقم - بالفتح جامهٔ سرخ و نازایندگی و عقم بالضم زنان نازاینده -
عقیم - بالفتح نازاینده و یا زن بی فرزند و بی نیاز
عکام - بالکسر رسن که بآن چیزی و یا بار بندند -
علقم - درخت حنظل و فی القنیه زیره -
علم - بالکسر دانستن و علوم جمع آن و علم بفتحتین نشان که اندر بیابان بود و کوه و بلند و جامه و جائی که در لب بالائین میباشد و نشانه علم الثوب میلی که بر جامه می اندازند و وقت باختن
علیم - دانا -
عم - برادر پدر -
عموم - ضد خصوص -
عمیم - دراز و تمام -
عندم - بالفتح اسپرک و فی التاج خون سیاوشان و دار پرنیان -
عوام - ضد خواص -

فصل فی الفارسی

عذر قدم - یعنی آن تواضع که آینده را بکنند نادر رسایندن آینده و شکر قدم -
عزم - خوشهٔ انگور -
علم - بالتحریک نیزه -
علم ماتم - علمیکه پیش تابوت برند -
عندم - بقم را گویند -
عنم - گلنار را گویند -

تمام - درخت چنار -

باب النون	
فصل فی العربی	

ین - بچشم خود معاینه کننده -
ان - نام خلیفهٔ سوم حضرت رسالت
ی الله علیه وسلم و نام برادر - او در سلمانی شرح
قانی بمعنی بچهٔ مار و پیل هم آمده است -
ین - سرشته و خمیر -
ن - نام شهریست همین که عتیق آنجا ئے
خ و خوب میشود و جنت عدن نام بهشتی ست
وان - بالضم ظلم -
قین - عراق عرب از ان سوی دجله است
ن بغداد و عراق عجم ازین سوی ست یعنی
از و فی الصراح عراقین کوفه و بصره است و
ام کتابی ست -
ق الصبا غین - زرد چوبه کذا فی القنیه -
ین - بالفتح بیشه یعنی جنگل و نیستان و در
ست خانهٔ شیر -
ان - بالضم برهنه -
ض البطان - توانگر -
سیان - بیفرمانی کردن و گناه کردن -
ن - بفتحتین و کسر دوم آنکه در هواے
کال ازین سرگین ناک و امثال آن
د هندش اچانه گویند کذا فی فرهنگ
اس اما عفن صفت زمین نیز واقع میشود

میگویند زمین عفن در صراح ست عفن مصدر
عفونت ست و آن دلگیری هواے پوشیدگی است
عقدتین - یعنی راست و چپ -
علن - آشکارا -
علوین - زحل و مشتری -
علیون - بالکسر بالام و با یا مشدد و علیین
بکسرتین و با یا مشدد و جاهاے بلند اندر
بهشت و گویند زیر هفتم آسمان لا واحد له و در
تفسیر زاهدی مذکورست که علیین جمع واحد علے
وقیل لفی علیین ای فی الملاء الاعلی فے
المواضع العالیه و هم در تفسیر زاهدی مذکورست که
جان و نیز کتاب اعمال مومنان ابرار در علیین بود
زیر هفت آسمان و هم در تفسیر مذکورست که نامهٔ
نیکوکاران در پایه عرش بود و در تفسیر بحر المواج ست
که علیین بالای هفت آسمانست -
عمان - بالضم و التشدید نام مقامے ست و
در عجائب البلدان ست قصبه ایست که ویرا اشجار
خوانند و آن کناره دریاست و در فرهنگی ست
که دریائی ست که دران مروارید میشود -
عنان - آن هر دو دوال که سوار بدست گیرد
عنفوان - بضم یکم و سوم اول جوانی و اول
نبات و فی شرفنامه اول هر چیزے -
عنوان - بالضم نامه و فی القنیه نشان و سرنامه
عنین - بالکسر و التشدید آنکه با زن صحبت نتواند کرد
عون - بالفتح یاری -

عوان - بالفتح والتشدید سخت گیر و بالتخفیف زن میانه سال -
عهن - بالکسر پشم رنگین ریزه شده -
عیان - ظاهر -
عین - بالفتح چشم و چشم زخم و چشمهٔ آب و چشمهٔ آفتاب و چشمهٔ ترازو و چشمهٔ زانو و دینار زر و درهم نقد و دیدبان و جاسوس و مهتر و گزیدهٔ هر چیزی و بهتر و نفیس هر چیزی و باران پیوسته و دست راست رو بقبلهٔ عراق و ابری که از روی قبلهٔ عراق برآید و چهر یک پلهٔ ترازو و فساد و فساد دائم در پیراستن و هستی چیزی و منظر و مشاهده و مشکی که آغاز کرده باشند در بدان و عین الیمین چشمه ایست و نیز نام کتابی ست و بالکسر صفت حور جمع عین -

فصل فی الفارسی

عالم جان - ای عالم ارواح -
عامل دریا و کان - آفتاب -
عباسیان - یعنی خلفای که از آل امیرالمومنین عباس رضی الله عنه بوده اند -
عبهر زران - گیسوی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم کذا فی القنیه -
عجوز خشک پستان - ای دنیا -
عده داران زران - کنایه از خمهاے باشد پر از شراب که هنوز سر آنها را نگشوده باشند -
عراق استخوان - خاسیده را گویند -

عروس ارغنون - زهره کذا فی القنیه -
عرش روان - انبیاء علیهم السلام و اولیاء رحمهم الله بالروح القلب و اهل دل -
عرشیان - کروبیان و جملهٔ عرش -
عرصهٔ کون - عرصهٔ عالم -
عرق کردن - کنایه از چیزی دادن و نیز خجل شدن
عرق چین - با جیم فارسی رومالی که بدان خوی از اندام بچینند و چیننده خوی و در قنیه است جامه که فرود جامه بپوشند تا خوی اندام در آن گیرد و جامه بدان سلامت ماند -
عروسان بیابان - شتران راه مکه -
عروس چمن - درخت گل و میوه دار و گل شاخ نو از درخت بیرون زده و همان چمن -
عروس ارغنون - زهره -
عروس خشک پستان - زن پیر و زنی نازاینده که شیر در پستان او نباشد و نیز اشارت از دنیاست -
عروس عدن - شبی که در آن ستارگان بسیار باشند و نیز اشارت از دنیا -
عروهٔ ثریان - شیر خشمگین -
عسل لبن - نوعی از صمغ باشد که آنرا مانند کندر سوزانند بعربی میعهٔ سائله خوانند -
عسقلان - نام بلده ایست که در انجا آثار قدیمه بسیار باشند بطرف دریا و مابین آن و غزه سه فرسخ راه است و درین زمان

خراب است کسی از ساکنان درانجا نیست ۔
عشاق سگ جان ۔ یعنی طالبان دنیا بحرص و معنی سگ جان سخت جان ست کذا فی المؤید الفوائد ۔
عشر خوان ۔ قاری ده آیت و حافظ کلام الله ۔
عصمت ایزدی در رکاب و عنان ۔ ـــــــے بر دست و پای آن فعل نمی رود که دران رضاے خدای نیست ۔
عصمتیان ۔ انبیاء علیهم السلام و ملائکه و اهل غولت و مخدرات ۔
عطف دامن ۔ بالکسر فرود دامن و قراد یز جامه
عطسهٔ عنبرین ۔ کنایه از بوی خوش ۔
عطف کردن ۔ کنایه از روی برگردانیدن ۔
عفیدن ۔ بالفتح آواز و فریاد کردن سگ کذا فی المؤید ۔
عقرب پریشان ۔ یعنی برقع ۔
عقار کوهان ۔ دوائیست که آنرا عاقرقرحا خوانند
عقربان ۔ دوائیست که بشیرازی زنگی دارو گویند
عکس من ۔ یعنی تم ۔
علویان ۔ ستارات سبعه ۔
علم میفکن ۔ یعنی غافل مشو ۔
لل دریا و کان ۔ کنایه از آفتاب ۔
نان زمان رفتن ۔ کنایه از شتابان رفتن
سی دهقان ۔ مے انگوری ۔
سی ره نشین ۔ آفتاب ۔

باب الواو
فصل العربی

عدو ۔ دشمن ۔
عضو ۔ اندام کذا فی الصراح ۔
عفو ۔ درگذشتن از گناه و مال بسیار ۔
عکو ۔ بضم دوم چاروا بستن و فی التاج موی را درهم بافتن و درهم بستن موی سر و مهربان کردن کسی را
علو ۔ ضد سفل و بضمتین مع التشدید بزرگوار شدن و بلند شدن و بزور چیزی ستدن ۔
عو ۔ بالفتح بانگ شتر و بانگ سگ کذا فی القنیه ۔

فصل فی الترکی ۔

عیماو ۔ ای چشم ۔

باب الهاء
فصل فی العربی

عاجله ۔ این جهان ۔
عاده ۔ خوی ۔
عارضه ۔ حاجت و قدرت و چوب زیر در دگاہ کے که پیش آید و یکی از شانزده دندان که از لب پدید آید هشت زیر و هشت زبر ۔
عارفه ۔ کردار نیکو ۔
عاریه ۔ معروف یعنی انچه از آن دیگری چیزی طلبیده بیارند تا او از ان از تن خود ببرد ۔
عاطفه ۔ مهربانی ۔
عافیه ۔ صحت و تندرستی و فارسیان بمعنی پارسائی نیز استعمال کرده اند ۔

عاقبه - آخر کار و نیکوئی آنجهان
عالیه - زیر نیزه و بالای هر چیزی -
عاهیه - آفت -
عبد الله - نام امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه و نام والد بزرگوار حضرت رسالت پناه صلعم
عبره - بالفتح اشک و بالکسر چیزی که بوی پند گیرند -
عبرنه و عبرانیه - لغت جهودانست -
عتبه - آستانهٔ فرودین و عتبة الداخل نام هفتم شکل بعلم رمل هشتم عتبة الخارجه -
عتره - بالکسر خویشاوندان نزدیک و فرزندان -
عجه - خاگینه کذا فی شرفنامه -
عجاله - بالضم پیش خورده -
عجاله - شتابی -
عجمه - بالضم بستگی زبان و لغت غیر عربی ست که در عربی مستعمل کنند -
عده - بالضم ساخته شده و آمادگی و بالکسر عدت زنان که بعد طلاق سه حیض در خانه می نشینند بعده از شوهر علحده میشود و بعد از مردن شوهر چهار ماه و ده روز بخانهٔ شوهر می نشینند آنرا نیز عدت میگویند و عده شمار هر چیزی -
عداله - داد -
عداوه - دشمنی -
عذبه - دوال و علاقهٔ تازیانه و سر زبان و سر شاخ و خاشاک که بر سر آب باشد و نیز خاشاک چشم -

عراده - منجنیق خرد -
عراضه - بالضم راه آورد -
عراقه - بالضم گوشتی که از استخوان بسایند
عربده - آزردن ندیم -
عرصه - کشادگی که در دنیا و درخت نباشد و بساط شطرنج را نیز عرصه نامند -
عرضه - نمودن و اظهار کردن مقصود و پیش داشتن نامهٔ نوشته -
عرفه - روز نهم از ذی الحجه -
عروه - انگلهٔ پیراهن و گوشهٔ هر چیزی و شیر درنده
عروبه - روز آدینه را گفتندی در جاهلیت چنانکه هر هفت نام درین دو بیت آورده است
براهل آن عیسی و آن یومی + باول او باهون او جبار + او لتالی و یار او قیوهی - بمولنس او عروبه او ستار -
عزه - بالکسر عزیزی و بی همتائی و بالفتح آهو برهٔ ماده و نام زنی معشوقهٔ کبیر -
عزله - بالضم جدائی -
عزیمه - معروف و العزائم الآیات لیقرا على المعریض وجابر کتبها و کانوا یسمعان السمفی الغرام کذا فی التاج و در شرفنامه افسون و عزیمت بمعنی قصد و رخصت نیز آمده -
عسره - بالضم دشواری -
عسیله - نام بیابانی ست در راه مکهٔ معظمه و بالضم یکم و فتح دوم کنایت از لذت جماع -

شره - اسم من المباشرة ولذت -
شقه - لبلاب -
شوه - گذاشتن امری غیر بیّن -
شیره - خویشاوندان -
صابه - سربند و دستار -
صاره - گنجاره و نیز چیزی که از فشاریدن
ند وقیل آب حنا -
صبه - پی سپردن و خویشان نرینه از جانب پدر -
صمه - بالکسر نگاهداشتن و بازداشتن از
صیت و از خوف کسی را و رسن و کل شئ
صمت به و تعلقت به فهو عصمة و بمعنے
ست و پارسائی نیز آید -
صیده - معروف یعنی کاچی -
ضله - گوشت ساق -
طسه - معروف که بتری و مارغ پدید آید و آن
امت صحت ست -
طله - بیکاری -
طیه - عطا یعنی دهش -
ظمه - بزرگی و سطبری و ساق دست -
فه - بالکسر والتشدید پارسائی و نهفتگی -
فیفه - مستور وفی شرفنامه زن پرهیزگار
الدامن -
قبه - معروف یعنی امری عظیم و دشوار و سخت
پیش آید عقبات جمع آن -
قده - بالضم گره -

عقوبه - بالضم معروف یعنی پاداش بدی
وفی شرفنامه شکنجه -
عقیده - بالفتح در دل گرفته -
عقیقه - بالفتح پوستین بره کذا فی القنیه و
فی التاج موی کودک چون بزاید و مهمانی
گوشت که بموی برداشتن کودک کنند و پشم گوسپند
و آب اندک و شعاع برق و بدانکه عقیقه آنست
که چون فرزند تولد شود هفتم روز سر حلق کنند و
بوزن آن نقره فقرا را بدهند و یک گوسپند ذبح
کنند اگر دختر بود و اگر پسر باشد دو و دو مردمان را
یخنیش کرده بدهند و استخوانش نشکنند و زیر
زمین دفن کنند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
عقیقهٔ خود کرده بود بعد نبوت -
عقیله - چیزی گرامی و بمعنی پای بند نیز آید -
عکه - بالضم والتشدید جانوریست که تازیش
عقعق گویند و گفته اند که آن زاغ دشتی ست
کذا فی زفانگویا وفی التاج چنچک روغن مادهٔ گاو -
عکاشه - بالضم عنکبوت و نام صحابه از بنی اسد
که دعای عکاشه منسوب بدوست -
عکنه - لوز و شکم وفی زفانگویا شکن اندام و
شکن هر دو پهلو از فربهی -
علّه - بالکسر والتشدید بیماری و کل حدث شاغل
علّه کذا فی التاج و در اصطلاح اصولیان و منطقیان علّه
چیزیست که موجب باشد وجود آن وجود چیزی
دیگر را من غیر تاخیر چنانچه وجود شمس موجب ست

مروج و نهار را من غیر تاخیر۔
علاقه۔ بالضم دوستی که دل را ملازم گرفته باشد و بالکسر دوال تازیانه و شمشیر و غیر آن۔
علامه۔ نشانی و بالتشدید مرد بسیار دان۔
علاه۔ سندان۔
علانیه۔ آشکارا۔
علقه۔ بالضم متعلق شدن دل بدوستی کسی و فی التاج اثر چیزے۔
علوفه۔ اشتر و اسپ و گوسپند که در خانه بسته دارند و علف دهند و بچرا نفرستند کذا فی التاج این زمان اسم شده است مر خورش را که روزینه داده شود آدمی را یا حیوانات را۔
عمه۔ بالضم و بالتشدید خواهر پدر۔
عماره۔ بالکسر آبادانی دورین و یا اسم شده است مر بنای خشتی را۔
عماریه۔ نوعے از محل۔
عمالقه۔ قومی که مصر را بعلت شعله گرفتند۔
عمامه۔ معروف یعنی انچه بر سر بندند۔
عمده۔ بالضم مقصود و ما یعتمد علیه۔
عمره۔ بالضم معروف۔
عمله۔ بفتحتین عاملان و فی التاج عملاے خبیث الکسب و کسب۔
عوذه۔ تعوید
عوره۔ شکافتگی کوه و عورت مردم و هر موضعے که ازان انجا خون برود و کل شی یستحیی منه فهو عورة۔

عومه۔ بالفتح کرمکے سیاه که بر روے آب شنا کند هندش بهو نره نامند و فی التاج ماهی ست در دریا۔
عهده۔ بالضم وثیقه و یقال عهده علی فلان ای ما ادرکته من درک فلا صلاحه علیه کذا فی التاج و در عرف تفویض آن امر بر کسی برای اصلاح آن ام
علیه۔ معروف یعنے عیب کردن و معیوب شدن و جامه دان و قیل تیر دان۔
عیهله بالفتح زن پیرو زنی که بیکجا قرار نگیرد از سبکساری

فصل فی الفارسی

عبرت شش روزه۔ آسمان و زمین و مخلوقات که درین هر دو ست۔
عربانه۔ دف بزرگ که دران جلاجلها وصل کنند۔
عصمتکده۔ خانهٔ مریم رضی الله عنها۔
عطسهٔ جاه۔ یعنی هلال۔
علم انداخته۔ ای منهزم شده و گریخته۔
علف خانه۔ دنیا۔
عناصر اربعه۔ چهار طبع کذا فی القنیه و فیه نظر زیرا چه چهار طبع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست ست و آن بمنزله جانست مر چهار عنصر را که عبارت از خاک و باد و آب و آتش ست۔
عنبرینه۔ آنرا عنبرچه نیز گویند زیوریست که زنان بگردن اندازند۔
عیدگاه۔ با سوم موقوف و چهارم فارسی نمازگاه عید
عیسی شمشامه۔ یعنی انگور و میوه هاے دیگر

درایام بهار که آفتاب در نقطهٔ حمل آید بار گرفته بود
چون آفتاب در برج میزان در آید آن میوه ها
شمس ماهه گردد و پخته شود
عیسی کده - آسمان چهارم و خانهٔ عیسی
علیه السلام و آنرا صومعه و معبد نیز گویند
و خانهٔ مریم رضی الله عنها -
عیسی نه ماهه - یعنی خوشهٔ انگور که ازان
می سازند -
عیش ده روزه - یعنی زندگانی اندک -

باب الیاء

فصل فی العربی

عاوی - دشمن و چیزی قدیم و نیز عادی
و رانز قدرا گویند -
عاری - برهنه و فارسیان بمعنی حبابل نیز
استعمال کرده اند -
عاسی - بدبخت و خوشهٔ خرما -
عاصی - بی فرمان و گناهگار چنانچه گوئی
فلان درین کار عاصی ست ای گناهگار ست
عالی - بلند و بزرگوار و برتر و هم بدین صفت
خدای تعالی واقع میشود -
عانی - اسیر -
عبری - بالکسر زبانی ست -
عبقری - مردی که کسی از وی بفضل برتر نباشد
و بساط نیکو و گرانمایه -
عبهری - نام کتابی ست -

عتابی - بالتشدید جامه الیست مخطط ابریشمی
که آنرا خاراسے عتابی نیز گویند
عجمی - معروف یعنی غیر عربی -
عدنی - منسوب بعدن -
عربی - تازی زبان -
عدوی - مابعدی من حرب او غیره و فی شرفنامه
سرایت کرد غیر آن -
عزی - بالضم اسم بتی ست معتبر وقیل صنم -
عسری - دشواری و سختی -
عسکری - جنسی از شراب که از نیشکر سازند و آن
ازان جهتش گویند که از نوشیدن آن عرق آید و نیز
آن سیر سے میشود کذا فی القنیه و نیز لشکری -
عسلی - معروف و فی شرفنامه لسان جهودان
عصافیر الراعی - گیاهی ست که او را اصد پیوند
گویند کذا فی القنیه -
عقبی - سرانجام و پاداشش و فی شرفنامه آخر عمر
علی - بالضم بلندی و بزرگواری و علی بالفتح
بلند پایه و نام پدر امیر المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهم
عنصری - نام شاعریست که ندیم سلطان محمود
سبکتگین بود -
عنکبوتی - نام یک پرده از پرده هاے چشم -

فصل فی الفارسی

عاریت سرای - دنیا -
عالم علوی - آن جهان -
عالم معنی - در اصطلاح متصوفه عبارت از

ذات وصفات واسماست و در لغت بمعنی قصد کردن باشد۔

عرش سبائی۔ کنایه از تخت بلقیس ملکهٔ شهر سبا و حرم مهتر سلیمان علیه السلام بود۔

عروس خاوری۔ آفتاب۔

عقرب نیلوفری۔ برج عقرب۔

علک رومی۔ مصطکی۔

عماری۔ هودج۔

عود قماری۔ جنسے از عود ست

عوری۔ باواو فارسی برهنگی۔

عید اضحی۔ عید گوسفند کشان۔

کتاب الغین

الغین الابل الوارد علی الماء و ابری که همه روی آسمان بپوشد و بحساب ابجد هزار عدد۔

باب الالف

فصل فی العربی

غبرا۔ زمین۔

غدایا۔ بالفتح والمد زنی که بامداد چیزی خورد۔

غذا۔ بالکسر خورش۔

غرا۔ بالضم و بالفتح چشمهٔ آفتاب و در زفانگویا بمعنی روشنی ست و عبارتی که عربی آمیز باشد آنرا نیز عبارت غرا نامند۔

غشا۔ بالکسر پوستین و پوشش دل۔

غطا۔ مثله و در شرفنامه بمعنی پوشش نیز ست

غلوا۔ بالفتح واعد بمعنی اول جوانی و تیزی آن۔

غمیصا۔ بضم یکم وفتح دوم ستارهٔ ایست از شعری معروف و هو علی من الغبور۔

غنا۔ تخفیف بلندگی و بالفتح والمد سرود و در نصاب بیت ۶ چون غنا و آنچ بنازی و زبه خوانی سرود

غوغا۔ ملخ که پرش برآمده باشد و فریادها و بسیار از مردمان کثیر یا خیز و فی التاج و الغوغائی شبیه بالبعوض ب۔

فصل فی الفارسی

غزغا۔ بازاء فارسی همان غزغا و معنی غزغا در زفانگویا ست گونه از گاوان وحشی و آن در زمین بدخشان در جبال و مرغزار بسیار بود و در شرفنامه بمعنی قلاده و پرچم مذکور ست۔

غوربا۔ باواو فارسی و را موقوف قلیهٔ انگور خام

غوشا۔ بالضم باواو فارسی یا چک دشتی۔

باب الباء

فصل فی العربی

غاب۔ بیشهٔ شیر و در ادات ست که سخت یاوه و بیهوده و چیزی از کار باز مانده که بتازیش سقط خوانند۔

غائب۔ ناپیدا ضد حاضر۔

غب۔ بالکسر آخر کار و سرانجام چیزی که یک روز بیاید و یک روز نے و شب ایستادن و شب گذاشتن و گندیده شدن

غبغب۔ و غنغب پوست آویخته از گلوگاه و در زفانگویا جای زنخ۔

غراب۔ زاغ و نام کوکبے و غراب البین

اغ سرخ نول-
سب- دو بزرگ وجای رفتن آب چشم وجای
و شدن آفتاب-
یب- معروف والغریب من الکلام
غامض وفارسیان بمعنی لطیف وعجیب
ستعمال کرده اند وبمعنی نادر هم آمده است-
ضب- سخت سرخ وبفتحتین خشم-
ضوب- بالفتح نیک خشمگین والحبة الخشنة العظیم
یاب- بالکسر جای ناپدید-
سب- زمین پست وجای ناپدید وناپیدائی
ی تعالی وقیل قران وقیل آخرت-
سب- تاریکی در شب وشب تاریک-

فصل فی الفارسی

ب- بالضم بازار فارسی انگور ودانه انگور
ره وتخم اندرون او بود وبچشم آمدن ودر
ن الشعرا بمعنی خوشه خرماست کذا فی شرح نامه
ن در نسخه لسان الشعرا که نزد کاتب ست
ن خوشه انگور مرقوم ست ورای آن هیچ
نکرده است بلکه بوزن سرب گفته اما در
ت بعد معانی نخست گفته وبزای عربی نیز گویند
چوب- با چارم وپنجم فارسی آن دو چوب
ن بدان بازی کنند یکی دراز بود مقدار
م مقدار یک شبر تا زیش مقلا بالضم
یعت خوانند ومقلا بالکسر والمد گویند بهندی
ڈا مانند وآنرا ازمین نیز گویند در صراح

ترجمه مقلا غوک چوب نوشته است-
غیوران شب- شب بیداران از عباد وعشاق

باب التاء

فصل فی العربی

غافت- داروئیست که آنرا غافث هم گویند-
غلت- بضمتین سهو وغلط کردن
غمت- گران آمدن طعام بردل-
غمزات- سختیها-
غوایت- گمراه شدن-
غیبت- ناپیدا-

فصل فی الفارسی

غت- بضم اول وسکون ثانی بمعنی جاهل واحمق: ابله ونادان-
غرشت- بضم یکم وکسر دوم آواز اسپ-
غلت- غلط کردن درحساب ودر موائد معنی آن غلطیدن ست-
غوشت- باواو فارسی وشین موقوف برهنه مادرزاد

باب الثاء

فصل فی العربی

غث- بالفتح لاغر شدن ولاغر گوشت-
غرث- بالفتح گرسنگی-
غوث- فریادرس-
غیث- بالفتح باران بی هنگام-
غیاث- بالکسر فریادرس وچیزی که بدان خلاص یابند وآواز فریادرسی-

باب الجیم

فصل فی العربی

غاج یغوج - تثنی وتعطف یعنی فراخ سینه شدن

غسلوج - والغض اللبین -

غلج - نیک رفتن اسپ -

غمج - جرعه جرعه نوشیدن آب -

غنج - بضمتین و غنج بضم یکم و سکون دوم کرشمه و کرشمه کردن و بالتحریک مصدر منه یعنی خرامیدن و کرشمه کردن و نیز پیر و شیخ و بالضم سرین مردم و خرامش و ناز کردن و غیر آن و در لسان الشعرا بالفتح مصحح است و معنی آن سرین مردم و کرشمه آورده است -

غناج - بالفتح والتشدید کرشمه کننده -

غوج - بالفتح دوتا شدن و بر روی در آمدن و فراخ

فصل فی الفارسی

غارج - بوزن غارت صبوح یعنی شراب بامداد

غرنفج - بایار فارسی خلیج و آن را چپله و خلاب نیز گویند -

غنج - سندان بهندش نهائی گویند و در ادات باجیم فارسی ست -

غلج - بوزن فرج گرهی که آسان نکشاید -

غلغلیج - زیر بغل و شکم کسی انگشت زدن برای خندانیدن و آنرا و غدغه نیز گویند هندش گدگدی گویند کذا فی شرفنامه و در ادات باجیم فارسی مصحح ست و در لسان الشعرا هر دو غین ولام دوم مکسور و لام اول و یاء ساکن و در زفانگو یا بالفتح دو متجانس نیز هست -

غلیواج - بایار فارسی جانوری معروف که سالی ماده و سالی نر بود -

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

غنچ - سندان -

غلچ - همان غلج مذکور -

غلغلیچ - بمثلثه کذا فی الادات -

غلیچ - بکسر یکم و سوم بمثلثه -

غلملیچ - ایضا بمثلثه کذا فی شرفنامه -

غوچ - بالضم دنبهٔ سرزن -

باب الخاء المعجمة

فصل فی الفارسی

غبوخ - بالفتح شراب شبانگاهی که بتازیش غبوق خوانند کذا فی فرهنگ علی بیگی -

باب الدال

فصل فی العربی

غماد - قبیله ایست در یمن -

غد - فردا -

غمد - بالکسر نیام شمشیر -

غید - بفتحتین نازک شدن و نازکی -

فصل فی الفارسی

غرد - بالفتح خانهٔ تابستانی -

غرود و غرید - کلاهما بالفتح زنی که بشره

شیزگی نخواهندش واو باکره نبود و درلسان الشعرا
یعنی غر بد بوزن فرق ست -
نده - بالضم چیزی باهم شده -
ه شاد - بداو فارسی جاے کاروان وگوسپندان
پایگاه دیوان وقیل درختی ست بلند -

باب الذال المعجمة

فصل فی العربی

و - باذال منقوطه وتشدید ریشش پشت
ه داکه ریم وآب ریزد -
- بالفتح ورم کردن جراحت وریم برآوردن
حت ونقصان کردن چیزی -

باب الرا المهملة

فصل فی العربی

ر - لشکر خنگان کره ونبات خوشبوے
وقت سوختن والمغار ان البطن والفرج
فانگو یا گیاهی ست که دانه او مقدار لوبیا
وی مائل وسراو نیز مغز چرب دارد وتغار یاو
شراب بدبو پوشند بجاورت او شراب خوشبوی
ود وتباه نگرد وکذا فی طب حقائق الاشیا فصل
- بی همت وآن بار درخت جندست هندش
نامند وپوست درخت خاره چون شربت کرده
ود شود سنگ کرده را بشکند وبول آورد برگ
سبزیا شونیز ست دراد ویه وبتشدید را
فاعل آید
- باقی وگذاشته وآینده -

غادر - بی همت وبی وفا -
غبار - بالضم گرد برآمده وفارسیان بمعنی کدورت نیز استعمال کرده اند -
غدر - معروف گویند فلان غدر کرد یعنے صاحب خویش را گذشت وموافق مخالف گشت فی التاج الغدر گرفتگی زمین -
غدار - بالفتح والتشدید غدر کننده ولشکرا بنود را گویند که لشکری غدارست -
غدیر - گذر آب دردشت وسیل گرد آمده ومغاک بافندگان وفی الشرفنامه گوک در آب دشت گیرد وتاریک غدار خواب اندک وقیل خواب کردن فی التاج آب خورد اندک -
غرر - بفتحتین روشنائی کذا فی فرهنگ علی بیگی وفی التاج الغرر خطر کبیع السمک فی الماء وبضم یکم جمع غره
غرغر - بمعنی سر حلقوم ست -
غرور - فریبنده وشیطان واروی غره -
غریر - بی تجربه وخوی خوش وباران بسیار وعلم بیچه
غضنفر - شیر درنده ومرد غلیظ -
غفر - یکی از منازل قمر -
غمر - آب بسیار وفراپوشیدن آب چیزی را وبفتحتین کینه گرفتن کهنه وتشنگی وبالضم کارنا آزموده کذا فی زفانگو یا -
غور - بالفتح مغاک چیزی ودر زمین فرود کوه وغور کل شئ قعر -
غیار - بالکسر جامهٔ زرد که جهودان در جامه خود میدوزند معرفت را

غیور- بالفتح رشک کننده-

غیر- بالفتح کلمهٔ استثناست بمعنی نفی و این لازم الاضافه ست و بمعنی دیگر نیز آید و در اصطلاح موحدان آنچه غیر خدای ست

فصل فی الفارسی

غاشیه دار- جبرئیل علیه السلام درگاه بدار-

غالیه بار- بوی خوش دهنده-

غدر- جبه جامه-

غر- بالفتح دیه خانه کسیکه باد اندر دهن افگند و دیگری بسر انگشتان هر دو کله اش زند تا باد بآواز بیرون آید و زن بدکاره و در اسم غر خواهر بد نیز گویند و بدول را نیز نامند و بالضم آنکه در گلوی مردم برآید بریدن و شگافتن آن خطر دارد-

غرق چشمهٔ سیماب دقیر- ای فریفته روزگار-

غربولادر- بضم یکم و سوم و بفتح پنجم و هفتم و به برنجین غربیل بمثله-

غمزه اختر- روشنی ستاره-

غمگسار- یعنی آنکه بحسن اخلاق و الطافت غم و اندوه از دلها برد

غنجار- بالفتح آن سرخی که زنان بر رخسار مالند تا رنگ روی ایشان سرخ نماید-

غور- باواو فارسی نام شهری و نیز نام ولایتی-

غولان روزگار- ای طالبان دنیا و دیو مردمان-

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

غارز- شتر ماده کم شیر-

غرز- بالفتح میخ فرو کوفتن-

فصل فی الفارسی

غاز غاز- چیزیکه بهم شگافته و باز رفته باشد-

غباز- چوب دستی باریک که بدان خر برانند-

غمزهٔ سرتیز- یعنی حرکت مژه-

فصل فی الترکی

غز- بالضم جنسے از ترکان کذا فی الاجمال حسینی و در ارادات الفضلا مندرج ست قومی که ملک خراسان در عهد ملک شاه بزور گرفته بودند-

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

غزلیغژ- بوزن و معنی غزلیغ-

غلیواژ- همان غلیواج-

باب السین فصل فی العربی

غرس- بالفتح درخت نشاندن و نے التاج الغرس و الغراس نهال خرما بوقت شناختن و در ارادات ست غراس و غرس خشم و خراشی و خشم آلوده و بشین معجمه هم گفته اند لفظها در لسان الشعرا خرس را و سین مهمله آورده است بمعانی مذکوره لیکن بجاے خراش خراشیده آورده و غراش را و شین معجمه آورده بمعنی خشم فقط-

غلس- بفتحتین تاریکی آخر شب-

غموس- سوگندی که صاحب خویش را در بز افگند بدینکه او را کفارت نیست چنانچه سوگند خو برامری که کرده است نکرده ام یا برخلاف آن و بمعنی کار سخت و فرو رونده و فرو برنده در آب

و یا چیزی دیگر و نیزه که بحکم فرو رفته باشد در چیزی

فصل فی الفارسی

غورگس - بالفتح بارا موقوف نوعی از زنبور خرد مانند مگس کبود چشم سبزه رنگ که او را طرف دم نیش بود تبازلیش بغره گویند -

باب الشین المعجمة

فصل فی العربی

غش - بالکسر آب تیره و در شرفنامه بدینمعنی بالفتح است و نیز بمعنی خیانت کردنست و در قنیه بالکسر بمعنی کدورت ست -

فصل فی الفارسی

غاوش - بوزن چاوش خوشهٔ انگور که هنوز خرد بود و خیار که برای تخم دارندش -

غاش - شور و غوغا و سخت و نیز کسیکه عاشق سخت بود گویند که عاشق غاش ست و فتنهٔ عاشق ست و قیل بلند طبع -

غراش و غرش - کلاهما بالفتح خشم و خراش هکذا فی الشرفنامه و در زفانگویاست غراش بالفتح خشم و خراشنده و خشم آلوده -

غرالوش - بالضم با واو فارسی طرخون -

غنج رش - بمعنی وزغ و غوک ست -

غنجرش - بمثله -

غندش - پنبه برزده و گره کرده را گویند -

غوش - با واو فارسی چوبی ست که از ان سلاحداران تبر سازند و مطربان زخمه راست کنند

غمیش - با یار فارسی غم و اندوه بسیار و هر چیزی انبوه و بدحال و بیشه و جنگل -

باب الصاد

فصل فی العربی

غموص - ستاره ایست معروف -

غوص - مقامی که از ان مرغابی بدر آید -

باب الضاد

فصل فی العربی

غامض - زمین مغاک و چیزی پوشیده و نشنا
غرض - بفتحتین نشانه و آرزو و مند گشتن و تنگدل گشتن
غیض - بالفتح بقال یا مانند غیض و لی بعض اسم اعطاء منع -

باب الطاء

فصل فی العربی

غایط - زمین مغاک و در قرآن کنایت از حدث است
غطیط - آواز خفته و خراخر کردن -
غلط - فی المنطق و الامر غلت فی الحساب و بعضهم جعلهما بمعنے -

باب الظاء

فصل فی العربی

غلظ - سطبر شدن -
غلیظ - سطبر و درشت و نیز سطبر و غلیظ شدن -
غیظ - بالفتح اندوه لازم و یقال الغیظ اشد الکرب و خشم و خشم آوردن -

باب الفاء

فصل فی العربی

عضف - بفتحتین درختی ست مانند خرما از فرود تا بالا برگهای پوشیده -

غطریف - بالکسر مهتر و جوانمرد و بچهٔ باز -

غلاف - بالکسر پوشش شمشیر و جزدان -

باب القاف

فصل فی الفارسی

غاشق - تاریکی اول شب پس از شفق و در قنیه بمعنی ماه است -

غاق - آواز زاغ -

غبوق - شراب شبانگاهی -

غدق - بفتحتین آب بسیار -

غرق - معروف یعنی در آب فرو رفتن و از انبوهی آب لنگر غرق

عشق - بفتحتین تاریکی اول شب -

غساق - بالتشدید و التخفیف سرد کننده و خون هم شده که از اندام دوزخیان در دوزخ چون زرد آب پدید آید چرا

غلق - در بسته و کلید آن کذا فی التاج حرکات هیچ بصحت نه پیوسته اما بمعنی اول بالضمتین مرقوم ست و ثانی بالفتحتین و فی الشرفنامه غلق اسم آله اغلق یغلق و بسته شدن چنانکه باز نتوان شدن و خشم گرفتن -

خلاق - بالفتح نام مردی از بنی تمیم -

غیلاق - نام موضعی ست بنزدیک دخت خفچاق که تیرهای آنجا نیک سخت و راست میباشد چنانکه اگر بسنگ زنند نشکنند کذا فی زفانگویا -

غیداق - مردم بزرگوار و جوان نازک اما در شرفنامه بمعنی غلاق بالام بجای دال آمده ... و فی التاج الغیداق والغیلاق ... کودک نارسیده و جوانمرد فراخ خوی بسیار ... عطا و غیث غیداق مخفف غیادیق بمعنی نخست ... غیلاق ست در شرفنامه -

فصل فی الفارسی

غنوق - بالضم غوک -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

غاتوک و غالوک - کمان گروهه که غولهٔ آهنین و سنگین و گلین بدان اندازند و قیل گروهه مذکور -

غدرک - نوعی از اسلحه پوشیدنی که بهنگام ... گدر نامند -

غرتک - بوزن خروک آواز نرم در گلو با گریه و ناله و فریاد و در زفانگویا بالفتحتین مرقوم ست -

غزالهٔ فلک - آفتاب و نیز برج حمل -

غزلوسانک - همان غزلولاور -

غمازک - بالفتح والتشدید چوبکی یا چیزی دیگر که در شست ماهی بندند و آن در آب فرو میرود اما چون ماهی بقلابه می آویزد آن غمازک اندک فرو میرود و معلوم میشود که ماهی در دام آمده است کذا فی القنیه و در زفانگویا مذکور ست غمازک پرندهٔ کشتی را گویند -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

غاوشنگ - چوبی که بدان گاو را برانند -
غنه نگ - بفتحتین بی اندام وابله -
غراونگ - بالفتح تخت بزرگ کذا فی زفانگویا
غونگ - بفتحتین همان غرنگ مذکور -
غنگ - بالفتح آن چوب گران سنگ که عصاران
دارند هندش لاٹھہ خوانند -

باب اللام

فصل فی العربی

غافل - گول وبیخبر -
غربال - بالکسر معروف یعنی چیزیکه ازو آرد بیزند
غزل - بفتحتین معروف وبسکون ثانی
ریسمان فروختن کذا فی شرفنامه ودر اصطلاح شعرا
غزل اقل پنج بیت ست واکثر یازده وقیل
سیزده وشرط غزل آنست که در مطلع او قافیه بود
ودران تذکره می ومحبت ووصف زلف وخال باشد
غزال - بالفتح والتشدید ریسمان فروش و
بالتخفیف آهو بره چون بحرکت آید وفی القنیه
غزال آفتاب اقول این مجاز نیست -
غسل - معروف یعنی سر واندام شستن -
غل - بالکسر کینه ورشتن وبالضم بند آهنی و
حرارت وسختی تشنگی غلال جماعت وفی القنیه
بالضم طوق -
غلغل - بضم یکم وسوم شوریدن بلبلان و
خوانندگان از غایت مستی وفریاد کثیر که بیکبار آید
ومعلوم نشود که چه میگویند -
غلول - طعامی که در آید در شکم -
غول - بالضم آنچه مردم را هلاک کند ویقال الغول
شیطان یاکل الناس وکل ما اغتالک من جن او
شیطان او سبع فهو غول کذا فی التاج لیکن فارسیان
باداو فارسی میخوانند چنانچه در ادات ست غول بادو
فارسی شبانگاه گوسپندان ودیو بیابانی که مردم را
دور وشت از راه ببرد تا هلاک کند وبترساند -

فصل فی الفارسی

غرول - بفتح یکم وکسر سوم کاهل وترسنده ضد
شجاع ضد دلاور -
غلوال - طعامی را گویند که در راه گلو بند شود
وبزحمت تمام فرو رود -

باب المیم

فصل فی العربی

غرم - بالضم تاوان وفی الشرفنامه غرم بالفتح
تاوان وتاوان دادن وبالضم بزکوهی ومیش وحشی
وقیل گوسپندی که کودکان بروی سواری آموزند
کذا فی الدستور -
غرام - عذاب دائمی -
غریم - وام دار وآنکه بر او وام باشد وهذا
من الاضداد کذا فی شرفنامه اقول وام دار و
آنکه یکی ست بایستی که میگفتی وام خواه ووام دار
وفی التاج الغریم والغارم والمغرم وام دار -
غشم - ستمگار -

غشوم - ستم -
غشمشم - بالضم بغایت شجاع وخودرای کذافی شرفنامه
غلام - فارسیان عبد را گویند اما عربان امرد را
غلام گویند خواه حر باشد خواه عبید -
غم - اندوه و فراپوشیدن و غمگین کردن -
غمام - بالفتح ابری که آفاق را بپوشد -
غنم - گوسپندان و در شرفنامه است که اسم
جنس ست و بالضم غنیمت یافتن و غنیمت -
غیم - بالفتح ابری که آسمان را بپوشد -

فصل فی الفارسی

غژم - بازاء فارسی بخشم آمدن و خوشه انگور و
دانه انگور که شیره تخم اندرون او بود کذافی الادات
و در لسان الشعرا بازاء هوز ست -

باب النون

فصل فی العربی

غبین - ضعیف رای -
غث و سمین - یعنی اندک و بسیار و لاغر و
فقیر و نیک و بد و قوی و ضعیف رای و بیش بها و کم ارز -
غرثان - گرسنه -
غسلین - بالکسر سوزان بغایت و آنچه از اندام
گداز پالاید چون صدید و جز آن در دوزخ -
غصن - بالفتح شاخ درخت و شکن پیشانی -
غضبان - خشمگین و فارسیان بمعنی منجنیق نیز
استعمال کرده اند -
غضون - بالضم شکنج -

غلمان - طفلان صغر سن کافران که مرده اند و
می میرند در بهشت قرار کرده اند و میکنند الله جل شانه
بروز قیامت بمومنان ایشان را برای خدمت میدهد
غیان - بالفتح پیری و جوانی -
غین - بالفتح ابر که همه آسمان را بپوشد و فی الشرفنامه
نیز ابر گرفتن آسمان و تشنه شدن و پرده پوشش
و فراپوشیدن چیزی دل را بالکسر درختان سبز بسیار شاخ

فصل فی الفارسی

غارشیدن - تاراج کردن لغت تازی را به تصرف
فارسی کرده اند مثل طلبیدن و فهمیدن -
غاریقون - باراء مهمله گیاهی ست چون او را
بشکنند جرم او همه ار بیرون آید و کرانه ها نیز هموار
بود کذافی زفانگویا و بازاء معجمه داروئی ست
که برای اطلاق شکم بکار آید -
غاژ گردون - بازاء فارسی یعنی دانه پنبه
بیرون آوردن و صالح گردانید برای رسیدن
غراب زمین - کنایت از شب ست -
غراشیدن - بالفتح خشمگین شدن کذافی زفانگویا
غرجستان - نام ولایتی ست و در شرفنامه
مذکور ست با سوم فارسی ولایت غرچکان -
غرشیدن - بالفتح همان خراشیدن -
غرنبیدن - بضمتین آواز بلند برداشتن در گلو
کذافی شرفنامه و در زفانگویا ست بانگ سخت
بخشم زدن و از درون بجوشیدن -
غرویژن - بوزن و معنی پرویزن ست -

ضنهان - بالفتح با یای فارسی مثلاً و در ادات هر دو لغت
ی خلاب سیاه که در بن حوض و تالاب‌ها و تہ جویہا
باشد مسطور ست و در لسان الشعراء لغت اخیر
زن کشیدن بمعنے غربال و خلا بست و بروزن
یور یعنی کشاوند بمعنی غربال ست و در ملتقط بمعنی
یزان بالف مرقوم ست -
یدن - بالفتح والتشدید غرنبیدن -
یرن - بالکسر با رای اول مشدد و تای موقوف شعله
یوان - بالفتح با یای فارسی فریادکنان باگریه -
یویدن - باسوم فارسی غریو کردن و کنانیدن
نین - نام شهری به غایت شهرت و ولایتی ست
حدود هند و ستان که دوازده هزار مدرسه آنجا بست
سرحد اسلام ست -
لبگن - بوزن سرمن دری باشد شبکه‌دار
در پیش درها نصب کنند -
لتان و غلطان - غلتیده و امر غلطانیدن
لتیدن -
ذان - آنجا که اهل دکان سیم نهند کذا فی
انگویا و نیز چیزی که غله دران دارند چنانچه
ور جز آن -
لیون - با یای فارسی گل سیاه که بر پشت
باشد کذا فی شرفنامه و در قنیه عکس این ست
ی گل سیاه که در زیر آب بود و در ادات هست
سیاه که در آب بود انتهی یعنی از قنیه نیز ست
زه نسرین - ای شگفتن گل نسرین -

غمگین - باکاف فارسی غمین و غم‌آگین -
غن - بالفتح والتشدید چیزی گرانسنگ و
عصاران دارند ش هندش لاٹھ خوانند -
غنودن - خواب سبک کردن -
غنچه ارغوان - ای شراره آتشین -
غوغای هراسندگان - استغفار تائبان نعرهٔ
ترسندگان و نادبان -
غولان - بالضم جمع غول یعنی دیو سیه و بالفتح
گیاهی ست -
غولین - سبوی سر فراخ -
غیژیدن - بادوم و سوم فارسی بزانو و دو دست
رفتن کودک خرد و جز آن و در کشاف مسطور ست که
بسرین رفتن کودک تا از پیش تر حف خوانند والله اعلم

باب الواو

فصل فی العربی

غاو - گوی که در زمین باشد مسموع از درویشی
سیاح ست کذا فی القنیه -
غالو - گردهٔ کمان و گویند کمان گروهه کذا فی زفانگویا
غتو - بالفتح بدن سیل حلاوت و خوشی چراگاه را -
غدو - بامداد کردن و بامداد بجائی رفتن -
غذو - بالفتح غذا دادن -
غرو - بضمتین شگفت داشتن و بسر لیش چیزی
چسپانیدن و فارسیان فی میانه تهی را گویند
و نیز او مجه قصد که بسوی دشمن بود -
غلو - از حد در گذشتن -

فصل فی الفارسی

غریو - بالفتح بایار فارسی آواز نرم در گلو با گریه و فریاد با گریه کثیر-

غژغاو و غژگاو - کلاهما بالفتح بازاء فارسی و ثانی بثالث نیز فارسی قطاس و پرچم که آنرا کژگاو نیز گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ذکورست گونه از گاوان وحشی و آن در زمین بدخشان و در آن دمرغکان بسیار بود-

غنچه تو - ای دهان تو

غو - بالفتح غلبه و آواز و صدای بلند-

غیو - بایاء فارسی غله-

باب الهاء

فصل فی العربی

غابه - بیشه و نیستان-

غاره - بازار کاسد و تاراج و خیل غارت کننده و تافتن ریسمان و در قنیه است نوعے از ساز کفشگران-

غاشیه - زین پوش و روز قیامت-

غالیه - عطریست بغایت لطیف و در زفانگویاست روغنی ست خوشبوی و سیاه و گویند که مجموع خوشبوی از مشک و عود و کافور و دهن البان ترتیب دهند و در صراح ست که سیاهی خوشبوست که موی را بوی خضاب کنند-

غانه - شهریست در حد و دیمن هر روز بوقت بامداد و خانها برو بند و خاک آن بگدازند از ان

زر بگیرند از دانگی تا دیناری بر قدر فراخی ...
کذا فی عجائب البلدان-

غانیه - زنی که بسبب خوبی خود لبسنده باشد و نیز زنی که بی نیاز باشد از زیور و مستغنی باشد بحسن خود ...

غایه - علم که در دکان خمار نشان را و کرانه چیزی و پایان کار و نیز آخر اجزاء مصراع ثانی که ضرب و عجز نیز نامند ش-

غائله - دشمنائی و شر و عیب و بدی و سختی-

غباته - ضعیف راے-

غبطه - حسن الحال-

غداه و غداوه - میان نماز بامداد و برآمدن آفتاب کذا فی التاج-

غرابه - سخن غریب آوردن و این معائب کلام ست

غرامه - تاوان-

غربه - بالضم معروف یعنی تنهائی و بیکسی-

غره - بالضم سپیدی ست زیاده از درم و مردم شریف و غرة الشی اکرمه و غره سه روز اول ماهی و اول هر چیزی کذا فی التاج و در قنیه اطلاق بر روی ماهی نیز کرده اند و بالکسر غفلت و زن کارنا آزموده و بالفتح مغرور ی و فی المواد غره بالفتح والتشدید فریفته و زنی کارنا آزموده-

غرفه - بالضم بالاخانه که بر بام خانه باشد و بالفتح مقدار یک کف دست آب و باده خوری-

غره - موزون و معنی از طبیعت بر آمده-

غزاه - معروف و فی الشرفنامه قصدے کہ ...

...ی دشمن بود مجرب-
...زاله- آفتاب و یقال الغزالة ارتفاع النصحی
...ال طلعت الغزالة و لایقال غلت الغزالة-
...زنه- نام شهرے-
...شاله- بالضم بالای هر چیزی-
...شاوه و غشوه- بالحرکات الثلاث پوشش و
...الشرفنامه پوشش چشم که بسیاهی افتد-
...شیه- بوزن عشیه بیهوشی-
...صه- بالضم طعام در گلو مانده و انده و گلوگیر
...رز فانگو یا بمعنی خشم نیز مذکورست
...ضاره- فراخی عیش-
...ضاضه- نرمی-
...طیطه- آواز خفته-
...فله- بیخبری و خواب دلی-
...به- معروف یعنی غالب شدن و بسیار و فربهی-
...له- بالفتح والتشدید معروف یعنی وظیفه و
...ساهره و نیز غله آنرا گویند که اهل حرفه و پاجیان
...ان مبلغ میدارند و شالی و گندم و نخود و ارزن
...انند آن را نیز غله نامند و در قنیه بغیر تشدید بمعنی
...خت ست مانند نبات-
...لاله- بالکسر آن جامه که در زیر زره و جوشن
...شند و در فرهنگ علی بیگی بمعنی شعاع آفتاب ست
...فه- بالضم بستگی و در تاج ست پوستے که
...ختنه ببرند-
...قم- بالضم درختی ست که ادیم را بوی پیرایند

غلوه- بالفتح تیر پرتاب-
غمره- گرداب و سختی مرگ-
غنه- بالضم آواز بینی-
غنیه- بی نیازی و توانگری-
غوایه- گمراهی و بیراه شدن و بالفتح نومید شدن
غوصه- سر فرو بردن بآب-
غوته- بمثله-
غوطه- موضعی ست بزمین شام و آنرا بهشت دنیا گفته اند کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست که غوطه و غوصه و غوته سر بآب فرو بردن باشد-
غیابه- تگ چاه و تاریکی آن و آب وادی و جاے ناپدید-
غیبه- بالفتح جاهی و سر نیم حلقه و میانهٔ حلقه و بالکسر گفتن عیب کسے در عقب-
غیره- خونبها کذا فی التاج و در صراح ست غیره مهرا بارشکنی و در شرفنامه است غیرة بالفتح رشک-

فصل فی الفارسی

غائبانه- بمعنی بازی و آن چنان باشد که پس پشت حریف نطع شطرنج را فراز کنند چون حریف دوم مهره روان کند او را اعلام دهند که فلان مهره فلان خانه بفلان خانه روان کرده است و او بیاد اعلام کند که همان مهره بهمان خانه روان کند همبرین طریق بیاد حریف را مات کند این بازی را غائبانه نامند کذا فی شرفنامه اقول غائبانه از زده لغت آنچه از آن غائب باشد و منسوب بود بکسو

غائب بدین غیبتے که او را خصم حاضر نباشد گویند
غائبانه است یعنی از غائب ست
غباره - بالفتح وقیل بالضم چوب دستی که خر بادان برانند
غنغره - بالفتح وقیل بالضم بلید کند طبع وزبون
گرفتن وزبون گیر و آبله گیر -
غداره - بالفتح پیکان بزرگ و در قنیه بمعنی دبه
برنجین نیز ست و نوعی از پوشش سلاحی چون خود
کذا فی الاداة -
غراره - بالفتح بوزن کناره آب در آهن کردن
وجنبانیدن باشد برای پاک کردن دهن وانرا
بعربی مضمضه گویند و در شرفنامه بمعنی غافل شدن و
غفلت ورزیدن وناآزموده گشتن از روزگار
وبالکسر انچه از ریسمان مانند جوال راست میکنند کاه
وامثال آن دران پر کرده می آرند ونوعے از
سلاح جنگ ست که آنرا در روز جنگ پوشند وبعضی
گویند غراوه بدال ست وآن خود آهنین باشد
غراشیده - بالفتح خشم آلوده -
غرچه - بالفتح باجیم فارسی نادان ونامرد ومخنث
ونیز اصلی است ویک نفر غرجستانی را نیز غرچه گویند
غرمینه - بضمتین بانگ تشنیع وخشم زدن
کذا فی زفانگویا -
غرونیه - مثله کذا فی الشرفنامه -
غرواشه - بالفتح گیاهی ست که جولاهگان و
امثال ایشان ازان مکس سازند -
غزاره - بالفتح بازاء معجمه پیکان بزرگ و

دبه برنجین وچیزی باشد شریط و در تاج معنی شریط
جامه که بر رسن افگنند -
غلبه - بوزن کلبه جانوریست پرنده که آنرا سبزک
نیز گویند -
غلغله - غمزه مژه چشم برهم زدن نباز وحرکت چشم
غمکاه - نقصان کننده غم وآنکه دیدار او غم و
اندوه از دل ببرد -
غمکده - بالفتح یکم وسوم غمخانه یعنی خانه غم -
غمنده - بفتحتین غمگین ومکدر شونده -
غناده - بالضم سازیست مطربان را و در زفانگو
مسطورست که نام بازیست که تبازیش ازجوجه گویند
غنچه - گل ناشگفته وقیل باجیم فارسی -
غنده - بالضم عنکبوت ونیز پنبه برزده وگردکرده
رسیدن را هندش گاله خوانند -
غنوده - نیم خفته -
غوته - سر آب فرو بردن کذا فی الاداة -
غورواشه - بالفتح باراء موقوف همان غرواشه
غوره - بالضم انگور نارسیده که هنوز ترش بود -
غوزه - باواو فارسی گیاهی ست که بترشی بخورند
وبخشکیش اشنان سازند ای دست شوی -
غول دارباديه - دنیا -
غیشه - بالکسر گیاهی ست که آنرا بتابند وجوال
بافند وستورانش نیز خورند آن را خ نیز گویند
بتازیش طرفا خوانند ونیز جنگل انبوه که آنجا شیر مانند
وقیل باشین و در قنیه مذکورست جوال کاهکشان

باب الیاء

فصل فی العربی

غازی - معروف یعنی غزا کننده ونیز بازیگر
ه پاے چوبین بستہ آید-
غاوی - بیراه-
غبی - نادان بکار رہا-
غری - بالکسر بالف مقصوره سریش مصنوعست
نوعی از غبار ونوعی از پوست گاو ونوعے از
اهی که آن راغری السمک گویند-
شی - بیهوشی-
ی - پوشیدگی وبیهوشی-
نی - بالکسر بالف مقصوره توانگر وبے نیاز
دن ومقیم شدن وزندگانی کردن وتوانگری و
ح یکم وکسر دوم مالداری وبی نیازی ونیز نام قبیله است
وی - بیراه-
ی - بیراهی ونام موضعی در دوزخ -
یلانی - تیری ست سخت که از سنگ درگذرد
سوب بغیلان که نام مقامی ست -

فصل فی الفارسی

جی وغاوجی - بفتح یکم ورا ء مهمله موقوف ودوم
او موقوف صبوحی لغت اخیر از زفانگویاست
ت گرای - باکاف فارسی مکسور میل کننده بغرست
چی - باجیم فارسی در عراق سرمار را گویند-
جی - بارا ء مهمله وجیم فارسی مثله-
ای - باواو فارسی سرگین ستوران که بدشت خشک شود

کتاب الفاء

الفا از بدالبحر یعنی کف دریا وفا بحساب ابجد هشتاد است

باب الالف

فصل فی العربی

فافا - آنکه زبانش بافا گردد-
فتا - جوانی ودر شرفنامه بمعنی جوان وجوان شدن نیست
فحشاء - معصیت زشت -
فحوا وفحوی - معنی سخن -
فداء - بکسر باز خریدن ودر شرفنامه است بزرے
که خویشتن را بدان برهانند-
فضاء - زمین فراخ کشاده -
فناء - بالفتح والمد نیست شدن -
فجاء - بالکسر مفاجات وبالفتح از پیش دور شدن
فنجاء - بالفتح برف که آن را دمه نیز گویند و
بالکسر دمه که آن زحمت سنت نعوذ بالله منها
ودر التاج فنجاء حالتی ست که آدمی از درد وقت
ور آمدن تپ واقع شود وآن خمیازه وکش وباکش
وکمان کش بدن باشد وبعربی قشعریره وتمطی خوانند

فصل فی الفارسی

فاشرا - باشین موقوف هزاره چشان-
فادا - شرمنده-
فرا - بالفتح بالا وپیش چنانچه گویند فراتر شو یعنی
بالاتر وپیشتر رو ومیان وسط را هم گویند ونیز
بمعنی قریب وبعید یعنی نزدیک ودور ونیز را شو ونیز
بمعنی هردو درمیان ونزدیک نیز می آید چنانکه

گویند فراهم آر یعنی درهم آر و بمعنی کنج و منقسم نیز
آید و منقسم زائده را گویند و بمعنی ستایند هم آمده است
و با تشدید ثانی بلغت عربی بمعنی گریختن و گریزان
شدن باشد و مختصر فراخ نیز گویند و فراکن بحذف
خا نیز زائده آید چنانچه گویند فراپوشند و بمعنی تمام
آید چنانکه گویند فراپوش یعنی تمام پوش و فرا دو غزنتی
بتخفیف و فتح را خر وحشی یعنی گورخر و فرا بتشدید را نام
یک نحوی که او پوستین دوز بود و فرا بالکسر و المد گورخران
و پوستینها و جمع فرد و فراهر دو آمده است کذا فی
زفانگویا۔
فراخا۔ کشادگی سرای۔
فردا۔ ضد رو تا آینده و ضد دی و بمعنی فردینافر گست
فرمانروا۔ بادشاه و نافذ الامر۔
فزا۔ بالکسر همان افزا بحذف همزه که معنی آن
افزاینده و افزودن ست۔
فیروزه گون دریا۔ با کاف فارسی آسمان۔
فگنده سرش لا۔ با دوم فارسی ای در مراقبه
نشسته را و ماتم زده را۔

باب الباء	
فصل فی العربی	

فتح الباب۔ نام شهریست۔
نجم الکلب۔ نام ستاره ایست۔

فصل فی الفارسی	

فاریاب۔ نام موضعی که ظهیر منسوب بدوست
فتح باب۔ آغاز بفتکال کذا فی الاصطلاح

اما معنی ترکیب کشادگی درست۔
فراسیاب۔ همان افراسیاب۔
فسب۔ بفتحتین جامه که بدان بام را پوشند۔
و در شرفنامه بدین معنی با بای فارسی ست و در
زفانگویا هر دو لغت است۔
فرزند آفتاب۔ لعل و جواهر نفیس۔
فریب۔ با بای فارسی غافل گردانیدن کسی را بدغا
فلک مکوکب۔ کرسی۔

	باب الباء الفارسی	
	فصل فی الفارسی	

فسپ۔ همان فسب مذکور و آن چوب سطبر
که بدان سقف کنند و بمعنی نزدیک و دور نیز آید۔

	باب التاء	
	فصل فی العربی	

فتات۔ ریزهٔ هر چیزے۔
فحت۔ بالفتح ماهتاب۔
فرات۔ بالضم آب خوش و نام رود آب کوفه
فوت۔ بالفتح از دست شدن و فی التاج
هر انگشتے میان بدراز و فی الصراح درگذشتن۔

فصل فی الفارسی	

فتنهٔ خفت۔ ای فتنه فرونشست۔
فراخ دست۔ با خا موقوف یعنی سخت جوانمرد۔
فرت۔ بالضم گیاهی ست که درو شکم را سود
دارد و بالفتح تارکه ضد پو دست و قیل بهذا المعنی
ایضاً بالضم۔

…توت - بالفتح پیر سخت سال خورده -
…وت - بالضم بسیار و بسیاری و قیل با واو فارسی
…و داشت - با واو فارسی بمعنی تسکین -
…دهای نبشت - ای شتاب ہی نوشت -
…ہست - بفتح یکم و سوم جادوی -
…ست - بالفتح معروف یعنی انچه در صدر کتاب
بطریق اجمال الواب و تمام کتاب ذکر کنند -
…ک ثابت - عرش -
…وزه تخت - باشسشم موقوف که پنجم ست
…ت کیخسرو و کنایه از فلک -
…روزه طشت - فلک -

	باب التاء	
	فصل فی العربی	

…ث - بالفتح نام گیاهی ست -
…ث - شگافتن و پاره پاره کردن جگر -
…هث - فرج زن -

	باب الجیم	
	فصل فی العربی	

…لج - مرد مظفر و بادی معروف -
…لوفج - تعریب پالوده -
… - راه فراخ و عورت مرد و زن و کشادگی میان دو چیز
…وج - بالفتح والتشدید جوزه مرغ -
… - بوزن خرج نقل بالتحریک ظفر یافتن
…انی شرفنامه و فی التاج الفلج پیمانه -
…ک البروج - یعنی کرسی -

فوج - بالفتح جماعت مردمان جنگی -
فیروزج - تعریب فیروزه و در طب حقائق الاشیاء
مسطور ست فیروزه جوہریست معروف در نہایت
شہرت قیمت او اگر صافی و پاکیزه بود مثقال
بده دینار بود و قطعه سه مثقال بصد و پنجاه دینار
سبز زرد و سبز دام را بہاے کم بود و بہترین انواع او
اسحاقی ست و آن بغایت صاف باشد و بعد ازو
سلیمانی و بعد از وی از سبزی و این زر حلبود که در وی
نقطها باشد زرد و سفید دام و فیروزه را ہمچو مروارید
نگاه دارند تا باطل نشود -

	فصل فی الفارسی	

فج - بالضم فرو ہشته لب -
فرش عاج - ای برف یخ -
فرخ - بضمتین و قیل بفتحتین پیرامون دہان و
با جیم فارسی نیز درین لغت است و در زفانگویا
مذکور ست فرنج بضمتین دیو سنبه -
فرہانج - مثله بہر دو معنی و در لسان الشعراست
فرہانج بوزن قرغانج شاخ بزرگ که در و شاخ دیگر رہند
فوتنج - پودنه کذا فی القنیه -
فوشنج - بالضم نام شہریست -
فنج - بالفتح دمه جامه و رشته اسے تسبیح و در قنیه
مذکور ست بمعنی آماس خصیه که تبازیش اُدره گویند
ہندش کگانه نامند چون صاحب این علت بر چوبی
که دران طلا کنند بواسطهٔ خایه نشیند خایه اش
چون غوک بانگ کند و چون ہمین آماس بر فرج زن

شود فنج ماده نامند وبعضی هم بدین فتح بامنقوطه قرشت وخاء معجمه گویند-
فیروزه تاج - یعنی تاج کیخسرو-
فیلزهرج - درخت حضض راگویند وثمروے مثل فلفل ست وحضض عصارهٔ اوست کذافی القنیه

باب الجیم التازی

فصل فی الفارسی

فرخج - بفتحتین کفل اسپ ورشوت -
فرنج - بفتحتین وقیل بضمتین همان فرخ بمعنی نخست

فصل فی الترکی

فرغانج - بالفتح ماده گاوکه نیک فربه باشد-

باب الحاء

فصل فی العربی

فاتح - کشاینده وحاکم-
فتح - کشایش وفیروزی وآبی که ازجائی بیرون آید ویا ازچشمه وبالضم درفراخ کشاده -
فتوح - بضمتین کشایش ها وفیروزیها داوجمع فتح ست وفتوح بفتح یکم وضم دوم شترماده که سوراخ سرپستانش کشاده باشد ونیزهربه رافتوح نامند
فحفاح - بالفتح نام جوئی به بهشت -
فرح - شادی ودرشرفنامه بمعنی شادشدن ست ودرقنیه فرح بفتحتین نام نوائی ست وازتنگی بیرون آمدن
فسح - فراخ ودرشرفنامه بمعنے شادمانی ست-
فصیح - تیززبان -
فقاح - بالضم گیاهی ست وبعضی گل اذفرا گویند

فلاح - رستگاری وپایندگی درچیزی-

باب الخاء

فصل فی العربی

فتخ - انگشتری بی نگین کذافی آلتاج ودرقنیه بمعنی فخ ست وفخ دام راگویند-
فرخ - بالفتح والتشدید مبارک وهمایون وشاخ زرع که ازدانه بدرآمده باشد ونزدیک باشدکه شاخ شاخ شود وچوزهٔ مرغ ودرقنیه است اصلش فریخ معنی فززیبا بود-
فشکافخ - بالفتح آن شیرکه به خوردنی ریزندکذافی التاج ودرلسان الشعرا بالضم مصحح است -
فرسخ - فرسنگ که سه میل باشد -

فصل فی الفارسی

فراخ - بالفتح بسیار وبمعنی کشادن نیزست-

باب الدال

فصل فی العربی

فارد - تنها وگاودشتی ونیزبازی یکم ازهفت بازی نردواسامی هرهفت درلغت خانه گیر گفته شده است-
فرد - تنها-
فرصاد - بالکسردرخت توت -
فرقد - گوساله ویکی ازدوستاره نبات النعش صغرے همان فرقدان وفرقدان بمعنی دوبراد رنیزآمده است
فرند - بالکسربوزن فرنگ گوهرتیغ -
فرید - تنها ومیانه وقلاده ونیزنام درویشی معروف

...سا د- بدکاری و تباهی و در تاج ست یوم الفساد
...م اهل العرب و یقال لہ زمن الفساد و عام الفساد-
...صاد بالفتح رگ زن -
...صد- رگ کشودن-
...الاسد- نام مقامی خطرناک در دریا-
... - یوز-
...ید- بالفتح خرامیدن و زیاده شدن و
... الفائدة و موی لب اسپ و منزلی ست
...راه مکه و در قنیه است زعفران سوده -

فصل فی الفارسی

...د- بالفتح درنده و دریده و دریدن کذا فی شرفنامه
...وند- بالفتح چوبی که پس در نهند ش تا
...ی بازنکند-
...د- بروزن فرسود پیر سخت بسیار سالخورده
... فی القنیه منقول از صراح-
...ید- پدر جد-
...بند- بوزن درومند خداوند زیبائی و شکوه
...د- بوزن فشرد سبزه ایست که هموار ره
...ب روید و سبز باشد و بتازیش اشک خوانند
...ود- بوزن فرتوت سخت کهنه و ریزیده کرده
...ت کهنه و ریزیده ساخته-
...شید- بالفتح و بایار فارسی نام برادر پیران
...ویسه که در جنگ دوازده رخ بعد کشته شدن
...ن با مبارزان گرفتار شده گرزی زده چون
...گاه با باک گریخته گروه از سر لشکر ایران گستهم

بن نوذر شاه را نامزد کرده گستهم ایشان را از
عقب تعاقب نموده چون بدیشان رسید بیرود را
علاوه تیغ گردانیده و کیفیت جنگ در لغت دوازده رخ
در شرفنامه مرقوم ست -
فرغند- بالفتح گیاهی ست که بیخ ندارد و بهر درخت
که بپیچد خشک کند و نیز بمعنی گندیدگی آید که بوی گنده دهد
فرکند- بالفتح جای گذر آب چه بر دیوار و چه بر زمین
فرمود- بفتح یکم و دوم و چهارم یعنی فرماید چنانکه
سلام و دعا از فلان مطالعه فرمود بدین طریق بسیار
جا موجود ست -
فرود- فریفته و غره شده و در قنیه است فرود
بالضم باء فارسی زیر که بتازیش تحت خوانند-
فرو شد مرید- ای فرو نشست و تیزیش برفت
فرهاد- نام پهلوان کیکاوس شاه ایران زمین
و نام پسر گودرز شاه که تازیانه در جنگ از دستش افتاده چون
بطلب آن رفته کشته گشته و نیز نام پسر برزین که
مبارز لشکر ایران بود و نیز نام سنگ تراشی که
عاشق شیرین معشوقه خسرو شده بود چون او بمیعاد
یافتن شیرین در میان کوه راه کرده پرویز کسی را
فرستاد او بدروغ بر فرهاد گفته که شیرین مرد به تسامع
این خبر ناخوش خود را از کوه انداخته جان شیرین
بیاد شیرین داده-
فرمند- یعنی خداوند و قیل بمعنی دانا و خردمند
فسرد- بضمتین شکاری و منجمد شده-
فشرد- همان فسرده بمعنی نخست کذا فی زفانگویا

فغند- بالحرکات برجستن وزغند زدن و
دور ز فانگو یا بمعنی فرغندست یعنی عشقه-
فقاع از و کشاید- یعنی تفاخر بد وکند-
فلخود و فلخید- کلاهما بالفتح پنبه دانه-
فلغند- بفتح یکم وسوم وقیل بضم غین برجبین
وخاریست که جهت محافظت کشت وبستان
نصب کنند وبهندش باڑ گویند-
فلک اندازه کرد- ای بلندقدرت وبلندقدر
کرد وبزرگ مرتبه شد-
فنود- فریفته وغره رامی گویند-
فند- بالکسر نام شاعری-
فیروزه گون گنبد- آسمان-
فیروزمند- بایا فارسی و واو فارسی خداوندے
که حاجت روا باشد ونیز بمعنی خداوند عصر وظفر وفوائد-
فید- بیدل کذا فی القنیه-

باب الذال

فصل فی العربی

فالوذ- تعریب پالوده-
فانیذ- معرب پانید وآن نوعی از شکرست
وقیل قند-
فخذ- زانو وقبیله که کم از بطن باشد-
فلذ- پارۀ جگر وجگر شتر-
فولاذ- تعریب پولاد-

باب الراء

فصل فی العربی

فاتر- سست
فاجر- بفرمان ودروغ گوی-
فاخر- چیزی بغایت نیکو-
فتور- سست شدن وشکسته شدن وگنده شدن
وزمان میان دو پیغامبر-
فجور- فسق-
فخار- بالفتح والتشدید سفال وبالکسر والتخفیف
نام شهر ترکستان-
فخر- نازیدن وافزون آمدن از کسے-
فخور- نازنده-
فخیر- آنکه بسیار فخر کند ودر تاج ست آنکه
باکسے مفاخرت کند-
فرار- گریزنده ودر فارسی بمعنی غره وزیبائی
وشکوه است چنانچه در ادات ست فرار بالکسر گریختن
ووا کاویدن از چیزے-
فرجار- معرب پرگار-
فطر- بالفتح آفریدن وآغاز کردن درکارے
واختراع کردن چیزی وشگافتن چیزے و
بالکسر روزه کشادن وهرچه زود رسانیده شود
فطیر- خمیر بے مایه-
فقر- درویشی-
فقیر- درویش-
فکر- اندیشه ورای وتدبیر-
فور- بالفتح ساعت وهنگام وبرجوشیدن دیگ
وچشمه وبالضم بادشاه قنوج که سلطان سکندر

یدان اور اکشته ونیز آهوان-
بالضم کتابخانهٔ جهودان وهی کلمه نبطیه راو عبرانیة

فصل فی الفارسی

- گل حنا کذا فی الطب-
ه را گشاده کمر- ای فتنه از کینه کشی باز مانده
فی الاصطلاح الشعرا-
خور- بالفتح لائق وزیبا-
ار- بالفتح هر چیزی که آراسته بود و نام
ری منسوب بجو بره یان ونیز نام تبخانه ایست
ور- بالفتح باواو معدوله جای گذر آب-
ر- بالفتح همان فراوار-
نگسار- باکاف فارسی موقوف میل سنگین
که بهر نشان فرسنگ بر سر راه کنند-
غار- بالفتح نیکتر شده وسرشته ونام ترکی
فراسیاب بجاسوسی فرستاده بود تا ببیند
رستم چه مقدار لشکر دارد-
غر- بفتح یکم وسوم حوض وزمین که آبش
شده جابجا مانده باشد-
فر- بالفتح شتاب خواندن وبسرعت نوشتن
وازنه ودرز فانگویاست گله وروان-
فر- بینوا-
مانبر- خدمتگار-
وار- بالفتح گذاره چهار پهلو وخانهٔ تابستانی
فراز بام بود-
رو بارم گهر- یعنی خون گرم-

فروزنده خاور- یعنی خورشید-
فریر- بالفتح گیاهی ست خوشبوی وبتازی
زبان گوساله بود-
فریور- بایار فارسی آنکه راه راست دارد ودروین
فزار- بالکسر آلت هر چیزی-
فسار- بالکسر سر افسار اسپ-
فشار- بالکسر امر از فشردن وفاعل آن-
فغفور- پادشاه چین راگویند هر که باشد ونیز
پادشاهی از آل اسکان که از فرزندان یافث
بن نوح بود وبعد از سکندر پادشاه شد واز جمله
تازی ولایت داشت ملوک دیگر او را خدمت بکردندی
شصت ودو سال ملک راند وملوک دیگر که دران
ایام بودند ایشان را ملوک طوائف خواندندی-
فغار- بالکسر مژدگانی وکامرانی-
فغیار- بالفتح عطای شعر ومژدگانی وشاگردانه
وبازار هوز هم خوانده اند-
فگار- باکاف فارسی افگار-
فلفل مور- یعنی پلپل مور-
فلک پرده دار- عرش وآسمان دنیا-
فلک سیر- ای سریع السیر-
فنور- بالضم جدائی-
فور- باواو فارسی رنگ سرخ که سر نیک خوش
سرخ نباشد بلکه سپیدی زند هندش بهورا گویند
ودر نسخهٔ صراح که بخط خراسان ست بالاکان
سه نقطه داده است کذا فی القنیه-

فیاوار- بالفتح و فیل بالکسر شغل-
فیاور- مثله
فیر- بالکسر سحر و فسوس-

باب الزاء
فصل فی العربی

فائز- رستگار و پیروزی و آستانه بلند-
فالیز- معرب پالیز-
فلز- بکسرتین گوهر گداخته که از وی باون کنند و در شرفنامه است فلز بکسرتین جواهر زمین مثل زر و سیماب و مس و امثال آن-
فوز- بالفتح فیروزی-

فصل فی الفارسی

فرابرز- نام مردی از رای زنان دارا ابن داراب که او را بجنگ سکندر رخصت نداده-
فراز- بالفتح گستردن و بستن و کشادن و نزدیک و پیش و بالا و بلندی و فراهم-
فرامرز- نام پسر رستم که سرخه بن افراسیاب را زنده گرفته آخر الامر از بهمن شاه باغی شده و بهمن برا بلستان لشکر کشیده و فرامرز تا سه روز جنگ کرده بعده گرفتار شد بهمن بانتقام پدر خویش که رستم او را کشته بود بردار کرده-
فراویز- بالفتح بابار فارسی پیوند آنه الیشن که بر سر آستین و گریبان و دوره ی دیگر دوزند کذا فی القنیه-
فریبرز- بالفتح با سوم فارسی نام پسر کیکاوس

که در جنگ دوازده رخ کلباد بن ویسه را کشت نیز نام عورتی ست-
نسریزه- بالفتح گیاهی ست خوشبوی و کتاب قد
نغیاز- بالفتح عطای شعر و مژدگانی و شاگرد
فلرز- بفتحتین چیزی که از خوردنی و جزو آن جامه و ازار بند گره زنند-
فیروز- بابار فارسی آنکه حاجتش بر آمده باشد و نیز نام خرگوشی که قصه آن در کلیله و دمنه مذکور ست

باب الزاء الفارسی
فصل فی الفارسی

فاژ- فاژه که بهندی جمهائی گویند-
فرژ- بفتحتین گیاهی ست تلخ دافع کتاک-

باب السین
فصل فی العربی

فاس- تبر و نائزه لغام-
فارس- سوار و بارسالار و در شرفنامه است فارس نام ولایتی ست و آن چهار شهر اند شیراز و سپاهان و کرمان و یزد و اغلب و اکثر در اشعار استاذه بزار فارسی خارج وزن آمده است و بعضی خوانند که هم راء ظاهر شود و هم سین لا بطریق اجتماع ساکنین
فرس- بالضم اهل فارس کذا فی القنیه و در تاج الفرس یقع علی الذکر و الانثی و فرس بالکسر گیاهی ست-
فردوس- بهشت بسیار درخت و بستان انگور
فرنیس- بالفتح چنبر رسن-

طیس - بالکسر والتشدید پتک آهنگران
طیوس - مثله کذا فی القنیه -
لس - بالفتح بشیز و پشیزهٔ سیمین یا آهنین -
رس - فهرست قال ابومنصور هو معرب -

فصل فی الفارسی

انوس - چراغدانی که از کاغذ مانند قفس
ازند و دران چراغ حکمت سازند آن چراغ میگرد
طوس - باواو فارسی مبارز افراسیاب
ابطه چغان -
فربوس و فرفوربوس - یکم با شانزدهم فارسی
دوم با هفتم پارسی نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود
اس - بالفتح نادان و نیم خفته و غافل و
خواب و خواب اندک مایه
یس - بالفتح باپنجم فارسی نام دختر افراسیاب
عبالهٔ سیاوش بن کیکاوس بود و کیخسرو پادشاه
مراوست و در ادات الفضلا باشین فرشت
م ست و حکیم سوزنی در دیوان خویش با
ن مهمله آورده است -
س - باواو فارسی حسرت و سحر و در لغات
نامه مسطور ست نیز از راه بیدار شدن -
ت اطلس - عرش -
قوس و فیلقوس - کلاهما بالفتح نام پدر
القرنین که مولد و منشا او یونان بود و دار الملک
ند و نیمروز روم و روس ولایت داشت و
ن زبان امیر لشکر را گویند -

فیلق اوس یعنی ست و فیلقوس گفته اند اوس امیر را
و فیلق لشکر یعنی امیر لشکر و بد السادات -

باب الشین

فصل فی الفارسی

فاحش - هر چیزی که از حد در گذشته باشد -
فحش - سخن زشت -
فحاش - فحش گوی -
فرش - جامخانه -
فراش - بالفتح پروانه چراغ و بالکسر بستر و
هر چیزی که بگسترانند و نیز کنایت از زن ست و
بالفتح مع التشدید آنکه جامه بگسترد -

فصل فی الفارسی

فاش - آشکارا و در ادات بمعنی پراگنده
و گشاده نیز ست و در قنیه با ها نیز روایت ست
یعنی فاش در قافیه در ویش و خویش نیز استعمال
کرده اند -
فراوش - باواو فارسی یعنی بیهوش -
فرخاش - جنگ -
فرغلیش - بالفتح بایار فارسی موی که سر او دامن
پوستین بدر آورده بود -
فرامش و فرمش و فرموش - باواو فارسی
کلهم مختصر فراموش -
فرومیش - بالفتح بایار فارسی کاهلی و ملتوی
شدن در کاری و در قنیه بمعنی بیکاری نیز ست
و در ادات کاهلی و عطلت و فرو گذاشت در کار

فرنیش - بالکسر با یاء فارسی بریان کذا فی القنیه والادات و در شرفنامه برین معنی فرویشس آورده است و آن خطای کاتب ست والله اعلم بالصواب

فرنگیش - همان فرنگیس مذکور -

فریو کیش - یعنی راست دین -

فش - بالفتح مانند مترادف وش و دم اسپ وغیره وبالضم موی گردن اسپ و دنباله هر چیزے و ذنب که بتازیش ذنب گویند -

فریش - با یاء فارسی مترادف این ست -

فشفش و فشافش - آواز تیرها -

فلکناغورش - نام حکیمی -

فیلگوش - بالام موقوف وکاف و واو فارسی نام گلی ست و نیز نام حلوائی ست و پیلگوش نیز درین لغت ست -

باب الصاد

فصل فی العربی

فحص - بالفتح نیک واپژوهیدن -

فرایص - رگهای گردن -

فص - نگینه و بیغوله چشم و اصل کار و حقیقت وکنه چیزی و بندگاه و جدا کردن نصوص جمع ونام کتابی در بیان اسرار و حقیقت

باب الضاد

فصل فی العربی

فرض - فرموده خدای تعالی و فریضه کردن و عطا دادن و عطا هیه بقال ما اعطانی

فرضا و لا فرض وکل جزو فرض -

فلفل البیض - تخم سهجنه -

فیض - ریختن و دادن و فی شرفنامه اسپ

رونده در رود بصره و آشکارا شدن چیزی

و بسیار شدن چیزی و بسیار -

فیاض - جوانمرد سخت -

باب الطاء

فصل فی العربی

فرط - پیش رستی و شتافتن برکسی و از پیش شدن

ونقصیر کردن -

فرقوط - بالفتح دلیده وگندم کوفته و دو نیم کرده وحلوائی که آنرا فروشه نیز گویند کذا فی القنیه -

فسطاط - سراپرده و شهر جامع و نیز شهریست

در ولایت مصر -

فلک المحیط - عرش مجید -

باب الظاء

فصل فی العربی

فظ - درشت خوی -

فظیظ - ماء الفحل فی رحم الناقة -

فیظ - بالفتح زدن -

باب العین

فصل فی العربی

فجع - بدرآوردن و مصیبت رسانیدن

واندوهگین کردن -

فرد الشجاع - نام کوکب -

فرغ - شاخ و موی سر و اولین بچهٔ شتر و شریف -
فزع - ترسیدن و پناه بردن و بفریاد رسیدن
بیم و ترس -

فصل فی الفارسی

فصل ربیع - در ادات الفضلا نام وزیر
هارون رشید و فی المؤاید نام حاجب امیر المؤمنین
منصور بن علی بن عبد الله بن عباس که در فراست و
... یابست یگانهٔ روزگار بود -
فقاع - بالضم و التشدید نوعی ست از شراب
... از جو سازند -
فقافیع - جایهای آب روان -

باب الغین

فصل فی العربی

فارغ - پرداخته ای خالی -
فراغ - فرحت و خوشی دل و باد سرد و ...
آب خانه و ریخته شده کذا فی شرفنامه و در تاج
... الفراغ آنجانه الفراغ الناحیة التی تصب الماء
... الدلو و کل اناء عند العرب فرغ -

فصل فی الفارسی

فروغ - بواو فارسی روشنائی -
... غ - بالضم آن دوست که بجاے معشوقه
... رندش و نیز صورت تراشیده و بزبان فرغانه
... ت را گویند و فغستان مرکب ازین ست -

باب الفاء

فصل فی العربی

فاف - یعنی پس -
فوف - چیزے سپید ست که در ناخن پدید آید و دانه سپید که
اندرون استخوان دانهٔ خرما باشد و خط سپید که بر چیزی باشد
فیف - بالفتح جاے هموار فیوف جمع و
فیف الریح نام یک روز ست نزد عرب -

فصل فی الفارسی

فصل خریف - آن وقت که آفتاب در میزان
و عقرب و قوس باشد -
فف - بالضم معروف ای دمیدن دم -
فیلسوف - بالفتح و بالام موقوف زیرک و دانا
و استوار بتازیش حکیم گویند و گویند فیلا دوستدار
است و سوف حکمت بود و معنی ترکیب دوستدار حکمت
باشد و جمعه فلسفه آید و فلسفی منسوب بدوست -

باب القاف

فصل فی العربی

فاتق - در ایام جاهلیت ماه رمضان را گفتندی
فاروق - لقب عمر بن الخطاب رضی الله عنه
و ابر جدا شده از ابرها -
فارق - جدا کننده -
فاسق - بیفرمان و در شرفنامه بمعنی دروغ زن نیز ست
فالوذق - معرب پالوده -
فالق - شگافنده -
فایق - پیوندگاه گردن با سر و انچه بالاتر
هر چیزی باشد -
فتق - بالفتح از هم جدا شدن و کردن و در

شرفنامه است فتق مرضی معروف نعوذ بالله منها فی التاج
الفتق المشابخة ودر روشنائی صبح وفراخی سال -
فرق - بالفتح جدا کرده وکشادگی میان دو چیز
وفرق سر یعنی کشادگی که میانه سر باشد هندش
مانگ نامند و بالضم فراق و بالکسر رمه گوسپند وگروه
مردم و پارهٔ از چیزے -
فراق - جدائی -
فرزوق - بفتحتین وبفتح چهارم تره دالهٔ خمیره
نام شاعرے -
فریق - گروه اکثر من الطائف -
فستق - بالکسر تعریب پستہ -
فندق - بکسر یکم وضم سوم میوه ایست مدوره
سپاری مغزدار اصل سیاه وام باشد ودر قنیه نوشته
که بکسر یکم وفتح سوم میوه ایست مانند کنار ونیز نام
بازی ست که بچگان بازند ومعنی اخیر از لسان الشعرا
مذکور ست وآن چیزیست که ریسمان خام گرد کرده
می پیچند محکم طریق گوی میشود بر زمین میزنند
بکف دست هندش گیند نامند فی التاج الفندق
فندقة وکاروانسرائے -
فواق - بالضم فاژه که هندش هچکی نامند
وبالفتح یکون اعلی ویکون اسفل -
فیلاق وفیلق - بالفتح سپاه ودر شرفنامه است
فیلق بالفتح لشکر قدم آورده و بالکسر معرب بلاق

فصل فی الفارسی

فحل آفاق وفحلی آفاق - بزرگ چنانچه گوئی
فحول علمای علمای بزرگ واین حاصل معنی است
اما از روی لغت فحل تر کشن را گویند -

باب الکاف

فصل فی العربی

فارة المشک - نام مشک نافه -
فدک - نام موضعی که ملک آن فاطمه زهرا
رضی الله عنها بود کذا فی شرفنامه اما در تاج فدک
را بمهمله نام قریه ایست فذلک وزن کذلک عاقبة
وحاصل چیزی وسر بازاره در حساب کذا فی القنیه
ودر شرفنامه است جمع حساب بعد تفصیل اما معنی
ترکیب پس از ان ست -
فلک - بالضم کشتی و بالفتح بادریسه وبفتحتین
گردش آسمان در پاره هاے زمین گرد برگرد بلند -
فلک الافلاک - عرش مجید -
فنک - معروف ودر قنیه است فنک
بفتح یکم وکسر دوم جنسی ست از پشمینه -

فصل فی الفارسی

فتراک - دوالهای زین که راستاد چپ
پس وپیش که بر زین آویخته باشند -
فدرنجک - بوزن فرسنگک پیرامون
ونیز آن گرانی که مردم را در خواب فرو گیرد
ودر لسان الشعرا است بالفاء مکسور دیوخانه -
فدرونک - بوزن معجونک سنگی که برای دفع
خصم بر سر کنگره حصار نهند تا از پیش مترس خو
فراترک - بشترک -

فراشتک - بالفتح با شین موقوف مرغی ست
سیاه و سپید که بخانه و در آشیانه سازد و بانگ
کند تبازیش خطاف نامند و بهندوی چرک
کذا فی الادات و در قنیه در لغت فرستق گفته است
مرغی سیاه منسوب بزلف -
فراستوک - بالفتح بنله -
فرانک - نام مادر فریدون شاه بن آبتین -
فرخاک - بالفتح موی فروهشته و در لسان الشعرا
فرخال بالام ست بمعنی موی راست -
فرخواک - وزن درخواب گوشتابه و در
فانگو یا با قاف آورده است -
فرسک - نوعی از شفتالو -
فرش خاک - زمین -
ربع خواران خاک - آدمیان -
فرغوک - بالفتح با واو فارسی تاخیر درکار
کردن زدن -
فرنجمشک - بفتحتین با جیم مضموم رستنی ست
که بوی خوش دارد و آنرا پلنگ موش نیز گویند
و هندش سکسی نامند -
فرموک - انچه از چوب تراشیده کودکان
رسن پیچیده گردانند هندش لٹو خوانند -
فرنجک - بکسرتین و فرونجک بضمتین پیرامون دهان
فغاک - بوزن مغاک ابله و حرامزاده کذا فی
لسان الشعرا و در شرفنامه بالضم ست و در ادات
بالکسر مرقوم ست -

فورک - بوزن بورک نام دختر پادشاه هند
که بهرام گور در حبالهٔ خویش آورده -
فیلک - بوزن بیلک گویند که تیر دو شاخه است و نام
مقامی ست براه کعبة الله کذا فی شرفنامه ازین معلوم میشود
که بهر دو معنی بر وزن پیلک ست زیرا که نام مقام فیلک ست
بکسر یکم و فتح سوم اما در لسان الشعرا وزن ننوشته و گفته
که تیری ست در غایت بدخشانی که پیکان دو شاخه دارد

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

فدرنگ - بالفتح و قیل بالکسر چوبی که در پس
در بندند تا دیگری باز نکند کذا فی شرفنامه و در
لسان الشعرا و ادات الفضلا بمعنی دستور نیز ست
فراچنگ - با جیم فارسی یعنی در چنگ و قیل
بمعنی تیز کردن کذا فی شرفنامه -
فرشنگ - گردهٔ زمین -
فرنگ - بالکسر نام ولایتی ست در غایت شهرت
بیشتر کافران دارند -
فرهنگ - ادب و دانش و بزرگی و نیز کتابی
در علم لغت و اکثر فارسی باشد -
فرزنگ - بفتح یکم و دوم و چهارم معجمه آنکه
در ازار گره بندند -
فیروزجنگ - با جیم موقوف و ششم فارسی آنکه
بروی هیچ دشمنی ظفر نیابد کذا فی القنیه و در اصطلاح
آنکه همیشه مظفر و منصور بود -

باب اللام

فصل فی العربی

فال- معروف و مرد ضعیف رای-

فاضل- صاحب فضل و دانا و هم بچهٔ سگ کذا فی حواشی زفانگویا-

فحل- ترب و قیل بالضم فحل گشنی و قیل نهال خرما

فصل- یکی از چهار فصل سال و فصل کتاب ضد وصل

فصیل- شتر بچه از شیر باز کرده و دیوار درون حصار و قلعه-

فضل- افزونی و نام پسر یحیی بن خالد برمکی که از همه برمکیان مکرم تر بود و نام برادرش جعفر بود-

فضل سهیل- نام وزیر امیر المومنین هارون رشید

فضیل- بضم یکم و فتح دوم من اسماء الرجال-

فطحل- بکسر یکم و فتح دوم و هر زمانه که پیش از خلقت آدمؑ بود-

فعل- کردار و فعال کردارها-

فلفل- بضم یکم و سوم پلپل و بکسر همان پلپل و آن دو نوع ست یکی دراز و دوم گرد-

فول- بالفتح باقلا-

فیل- پیل-

فیصل- حاکم-

فصل فی الفارسی

فتال- بالفتح درخت نونشانده و بالکسر زره و بریدن و دریدن و از هم شکستن چیزی و بازگشتن-

فرخال- بالفتح موی فروهشته و در لسان الشعرا موی راست ست-

فرغول- بالفتح همان فرغوک مذکور که در باب کاف گذشت اما صحیح بالام ست

فروهل- بالضم با واو فارسی نام مبارز ایرانی در لشکر کیخسرو شاه که در جنگ دوازده رخ زنگل مبارز تورانی را در میدان کشته و امر فروهلیدن-

فسرده دل- مرده دل و سخت دل و بے در و نامهربان-

فل- چوب درخت آبی و نیلوفر-

فلافل- بیخ پلپل-

باب المیم

فصل فی العربی

فطیم- انچه از شیر باز شده باشد-

فم- دهان-

فلک الاعظم- یعنی عرش-

فلک المستقیم- مثله و قیل کرسی

فهم- دریافتن قبیله از قیس-

فهیم- دریابنده-

فصل فی الفارسی

فام- مانند و گونه و وام که بتازیش دین خوانند

فحم- بالفتح چادری که نثار چینان نثار از هر سو بدان برگیرند-

فراهم- بفتح یکم و دوم و چهارم یکجا و گرد آمده-

فرجام- نیکوئی و آخر کار-

فرم- بالفتح فروماندگی و دلتنگی-

فرو بردن دندان بکام- یعنی کامیاب

تن ومستولی شدن۔

سرده قدم - ای ثابت قدم۔

لک لنشتیم - ای آفتابم۔

دق سیم - ای ستاره۔

باب النون

فصل فی العربی

ان - زرگر وفتنه انگیز وشیطان۔

ن - بالضم فرنی کذا فی التاج ودر شرفنامه نوشته

وری ست ودر قنیه میگوید سماع ست که انچه

شت راست کنند ودر میان آن چرخ کلال

ند وفرود چرخ آتش نهند وبالای آن کنک

ن پزند وآنرانان فرنی گویند۔

ران - بالکسر فرزین۔

عون - بالکسر نام اعجمی وهو اسم لکل ملک

ملوک لعمالقة مثل قیصر الروم وکسری الفارس

سم قابوس وقیل کیکاوس وقیل ولید بن

صعب کذا فی عمدة التفسیر۔

اغین - جمع فرغان بالضم قرآن۔

قدان - دوستارهٔ پسین نبات النعش کبری

طن - زیرک وفی التاج الفطنة بالکسر الحذق

ان - بالضم کنایت از آدمی ست وچون

بهایم کنایت کنند معرف بلام الف آرند۔

ه الصبا ئین - رونماس هندی مجیٹھ کذا فی القنیه

فصل فی الفارسی

شرشتین - سپندان سوختنی کذا فی شرفنامه

اما در ادات وقنیه برین معنی فارشرشتین باشین معجمه موقوف وبارا موقوف ورا مفتوح وسین مجزوم ست۔

فالتولیدن - باواو فارسی دورتر شدن ونکیسو شدن وراست شدن کذا فی الادات ودر لسان الشعرا بوزن آمد دیدن بمعنی راست کردن ودورتر کردن ست۔

فاژیدن - بازار فارسی فاژه آوردن۔

فاسقون - نام بیشه ایست در روم۔

فتالیدن - بالکسر فشاندن وریختن۔

فتردن - بکسر یکم وفتح دریدن کذا فی شرفنامه

فتنه از جای بجای بردن - یعنی سخن چینی کردن کذا فی القنیه۔

فراخ استین - یعنی جوانمرد۔

فراختن - بالفتح وبا چهارم موقوف فراشتن یعنی برآوردن وبلند کردن وبرکشیدن۔

فراخیدن - بالفتح برتن خواستن بتازیش اقشعرار خوانند کذا فی القنیه ونیز در قنیه است فراخیدن بالفتح ازهم جدا شدن۔

فراسیون - بالفتح گیاهی ست که اوراگندنا کوهی نیز گویند بتازیش صدف الارض خوانند وبعضی گویند که آن علقم ست کذا فی زفانگویا۔

فراشتن - باشین موقوف برآوردن وبلند کردن وبرکشیدن وبپای کردن۔

فراکن - بوزن فلاخن بلند۔

فراوان - بسیار۔

فرزان - بالفتح استواری در کار که بتازیش

حکمت خوانند۔

فرزندکان۔ باکاف تازی لفظ جمع فرزندک که مصغر فرزندست وآنکه بکاف فارسی خوانند غلط ست زیراکه جمع بزیادت لفظ گان درآخر مختص ست بالفاظی که درآخرش ہا باشد چنانچه فرشتگان جمع فرشته است ونیکان جمع نیک۔

فرزین۔ از بندگی شیخ واحدی بکسر فا صحیح مهرهٔ معروف در شطرنج که آنرا وزیر نیز گویند وقیل بالفتح

فرسائیدن وفرسودن۔ کلاهما بالفتح سخت کهنه وریزیده شدن وکردن وکاهیدن وخلل پذیرفتن کذافی الشرفنامه ودرزفانگویا فرسائیدن بمعنی مانند شدن ست

فرستادگان۔ پیغمبران ورسولان۔

فرسطون۔ بفتحتین کپان۔

فرشته تنان۔ درویشان وخوبصورتان وصاحب عفت وپاک دامن وروحانیان

فرغاریدن۔ بالفتح چیزی سخت ترکردن چه بآب وامثال آن۔

فرفتن۔ مختصر فرلفیتن۔

فرفیون۔ بفتح اول وکسر سوم وقیل بفتحه صمغ ماذریون کذافی الشرفنامه ودرزفانگویا میگوید که نام داروئی ست۔

فرکن۔ بفتح یکم وسوم جوی کذافی لسان الشعرا

فرگمن۔ بالفتح باکاف فارسی مکسور ولتنگ وفرومانده کذافی الادات ودرشرفنامه نیز

همچنین ست امادرمعنی اخیر تصحیف کاتب ست فرومانده راخوره مانده نوشته است زیراچه این لفظ مرکب ست ازفرم که معنی آن فروماندگی ودلتنگی ست

فروختن۔ بیع کردن ومختصر افروختن۔

فروردین۔ بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج حمل که فارسیان یک ماه دانند وفروردین ماه گویند۔

فروتن۔ یعنی متواضع۔

فروردین یافتن۔ باواو فارسی یعنی بازگونه یافتن وآن آنست که دست راست را وقت تاختن بسوی اندام خود بکشی۔

فروزان۔ بالضم باواو فارسی سوزان وتابان

فرونشاندن۔ دورکردن۔

فروگشتن۔ ناپدید شدن۔

فروکوفتن۔ زدن سخت۔

فروماندن۔ یعنی سرگشته ومتحیر شدن۔

فروهلیدن۔ یعنی فروگذاشتن وبیفگندن۔

فروهیختن۔ نیکو وباادب شدن کذافی زفانگویا

فرهنگیان۔ باکاف فارسی ادب آموزان و اهل ادبان۔

فریدون۔ بایاء فارسی نام بادشاه ایران زمین که ضحاک راگشته بموافقت کاوه آهنگر که ازضحاک روگردانیده بود بسبب گشته شدن پسرش بسیاران بااو موافقت کردند بسبب ظلم او واول روز مهرکان برتخت ملک نشست خلائق آن روز رامبارک گرفتند وجشنها کردند

عید شمر دند و نیز او حکیم پیشه بود و شراب انگوری
حکمتهای دیگر ساخته و پادشاهی او مدت
پانصد سال بود۔
فرزیز کردن۔ بالکسر بایار فارسی ستردن پشم
موی و مانند آن و نیز نوعی از ادویه که بتازیش
ج گویند۔
فریفون۔ بایار فارسی نام مردی۔
فریفتن۔ فریب دادن یعنی نمودن چیزی دیگر
کردن چیزی دیگر تا خصم غافل ماند۔
فریوردین۔ بالفتح بایار فارسی یعنی راست دین
فزون۔ زیادت و بسیار و افزون بزیادت
همزه نیز لغت ست۔
فسان۔ بالکسر آن سنگ که از ان چرخ سازند
برای تیز کردن تیغ و کارد و امثال آن را و
حکایت گذشتگان یعنی افسانه۔
فسانیدن۔ بالکسر لغتی ست در افسانیدن
کذا فی زفانگویا۔
فسرده پستان باشنشم موقوف زن عقیم
زن پیر که از زادن باز مانده باشد
فسرون۔ بضمتین بربسته و منجمد کردن آب
و امثال آن۔
فسن۔ بالکسر همان فسان مذکور۔
فسون۔ بالضم کلماتی که ساحران بکار برند
برای حصول اغراض۔
فشاردن۔ بایار موقوف همان افشاردن
یعنی شلیدن۔
فشان۔ بالکسر ریزو ریزنده و ریزان۔
فشانیدن۔ همان افشانیدن۔
فشردن۔ بضمتین شلیدن و پای محکم داشتن
فشغیان۔ بکسر یکم و پنجم موقوف قومی اند از
ترکان صحرانشینان که از علف گاه به علف گاه
روند کذا فی زفانگویا۔
فضل مروان۔ نام وزیر امیرالمؤمنین معتصم که
در غایت عقل و نهایت کیاست ید بیضای نمود
و در درایت قصب السبق از اقران خود می ربود
کذا فی القنیه۔
فطراساليون۔ نوعی از سماروغ ست۔
فغان۔ بالکسر فریاد و بانگ و نعره
فغشان۔ بضم یکم و کسر دوم حرم خانه و فغ آن
دوست باشد که او را بجای معشوقه دارند و صورت
تراشیده و فغ بزبان فرغانه بت را گویند۔
فغفوریان۔ چینیان را گویند۔
فلاخان و فلاخن۔ چیزیست که هنگام جنگ
سنگ و کلوخ بدان اندازند هندش گوپھن گویند۔
فلاطن و فلاطون۔ همان افلاطون مذکور
فلخیدن۔ پنبه برزدن کذا فی زفانگویا۔
فلخودن۔ بالفتح پنبه از پنبه دانه جدا کردن
کذا فی الادات۔
فلسطین۔ شهریست در شام۔
فلفل در آتش افگندن۔ یعنی بیقرار گردانیدن

فلک تیز عنان - ای تیز رو -
فنودن - بالضم وفنودین بالفتح مرد باعزت و بر فریفته شدن -
فوران - شهری قنوج -
فوروین - بالضم بارار موقوف همان فوردین
فوردیان - بالضم بارار موقوف ودال مکسور پنج روز آخر از ماه آبان که آفتاب در برج عقرب بود وآن روز جشن مغان ست -
فوریان - قنوجیان -
فوطه نان - یعنی جامهٔ که بالای خوان اندازند -
فریدن - بوزن رنریدن پر لغمت شدن وافسوس واستهزا کردن -

باب الواو

فصل فی العربی

فتو - جوانان وجوانمردان -
فجو - کشاده سینه شدن کمان از زه -
فرو - پوستین -

فصل الفارسی

فراخ رو - بالفتح وباخاء موقوف یعنی شتاب رو
فراشتو - باشین موقوف همان فراشتک مذکور یعنی شپرک که در هند آنرا بادر گویند کذا فی القنیه
فرستو - بفتحتین باسین مهمله مرغکے ست سیاه منسوب بزلف شاهدان کذا فی القنیه ودر شرفنامه بمعنی فراشتک مذکورست ودر ادات بدین معنی باشین معجمه است -

باب الهاء

فصل فی العربی

فاتحه - اول کار ونام سورهٔ الحمد لله رب العالمین ودر قنیه مذکورست نام زحمتی ست مخصوص در کاغذی که بندگی والد مرحوم فقاره بر سبندگی قاضی علاؤالدین طوسی نوشته بودند ورای بیت
ے رنجوره همین بینی وبس فاتحه مے خوانے
ای دوست نمیدانی کز فاتحه رنجوریم ٭ ودران کاغذ معنی بدین طریق نوشته بود یکی همین که نام زحمتی مخصوص دوم معنی آنکه هرکه در مقام طریقت خوی بلا از رحمت گرفته است وعطار نعمت سبب بلا میداند واز فاتحه خواندن رنجور میگرود تم لفظها واین را سورهٔ وداع نیز گویند زیراچه هنگام وداع دوستان برائے خیریت ایشان می خوانند -
فاحشه - معصیت وزن بدکاره -
فاره - موش ونافهٔ مشک -
فاصله - آخر آیات در قرآن وفاصلهٔ عروض وجمع شدن سه حرف متحرک وچهارم ساکن مثل فعلن وچون پنجم ساکن بود آنرا فاضله بضاد معجمه خوانند -
فاغره - نوعی از عطرست که دانهٔ آن مقدار نخود ودهن شگافته وسخت -
فاقه - درویشی ودر قنیه بمعنی حاجت نیز ست ودر عرف چون شب نخورند گویند فاقه شد

و در لیتنی چون یک شبانه روز نخورد گویند فاقه شد
فاکهه - میوه -
فائده - معروف یعنی نفع -
فتره - سستی وبدی که میان دو رسول جدائی بود آنرا آیام فترت گویند -
فتنه - آزمایش وبمعنی داهیه وبلا وعشق نیز آید و فی شرفنامه مفتون فتنه معروف ونام کنیزک بهرام گور که دوشکار برابر می نمود روزی بهرام بیک تیر سُم وسر گور دوخت او گفت که کار بکثرت ست بهرام رنجید وبکشتنش فرمود سرهنگ او را انگشت در خانه بداشت بدینکه شاید شاه شادر گردد کنیزک یک گوساله پرورید وهر روزش گرفته بالای بام رفیع می برد تاکه آن گوساله گاو شد آن کنیزک سرهنگ را گفت که سلطان را مهمان گیر سلطان چون بامش رفیع دید گفت خوش بامی ست لیکن بهنگام پیری بکار نیاید سرهنگ گفت مرا کنیزکی ست که گاو را گردن رفته بالای آن می برد سلطان تعجب نمود و حضارش فرمود چون دید فرمود که کار بکثرت ست آن کنیزک سر بر زمین نهاد که خداوند عالم این سخن مرا بکشتن فرمود سلطان بدین سخن خوش شد واو را نواخت وسرهنگ را انعام داد
فتیله - بالفتح پلیته که بدان چراغ افروزند -
فجره - بیرون روندگان از فرمان خدای تعالی
فدیه - بالکسر بدلی که خویشتن را بدان رهانند

فذره - بالکسر وبا ذال منقوطه پارهٔ گوشت -
فراحله - برداشته وبلند کرده -
فراسته - بالکسر کیاست -
فراغه - بالفتح وا پرداخته شدن از چیزے وفرصت وخوشی دل -
فرافصه - بالضم شیر درنده -
فراهه وفراهیه - کلاهما بالفتح زیرک شدن -
فرجه - بالضم کشادگی میان دو چیز -
فرحه - بالفتح شادی وفرح ومردجنگی -
فرصه - بالضم معروف ونوبت آب خوردو خرنه که بر آب جوی باشد ورواز دوبت آنجا که سیاهی درو بود -
فرقه - بالضم جدائی وبالکسر گروه جدا کرده -
فریضه - معروف یعنی انچه بر ذمه لازم بود مانند صلوٰة خمس وصیام رمضان وحج وزکوٰة -
فسحهٔ - بالضم فراخی -
فصیله - بصاد مهمله خون وندان نزدیک -
فضیحه - رسوائی -
فضیله - افزون آمدن بچیزی بوجه بزرگی در فضل وطاعتی که نه فریضه باشد ونه سنتی -
فطره - بالکسر آفرینش -
فطنه - بالکسر زیرکی -
فقاهه - دانش -
فقره - مغاکی که اندر زمین باشد وپست مانده ونیز علامتی که درمیان دو مصراع بود -

فکره - بالکسر اندیشه -
فلکه - بادریسه -
فواره - بالفتح با ودم مشدد معروف -
فوطه - بالضم فوته یعنی ته بند -
فوه - بالفتح روناس هندی مجیتهه -

فصل فی الفارسی

فاثره - سایبان کذا فی القنیه و در شرفنامه است
فاثره بانزار فارسی همان فاره مرقوم -
فاشیه - چرنده و پراگنده
فاغیه - گل حنیا و بعضی گویند چون خوشه ها
بیرون آید و گلها بشگفد فاغیه گویند کذا فی شرفنامه
و در ادات ست فاغیه گل حنیا گل کرده و شگوفه
فانه - چوبی که میانهٔ شگاف چوب سطبر نهند
در وقت پاره کردن کذا فی الادات و در فرهنگنامه
است که فانه آنست چوبی که در درهای خلانند
تا کسی در را بتعجیل نتواند شکست و اسدی گوید
فانهٔ بقاست یعنی چوبکی که در شگافته نهند تا محکم
کند کذا فی زفانگویا -
فتح ماده - علتی ست که بدان فرج زن آماسد
و چون بر مرد شود خصیه آماسد فتح ماده نیز گویند
کذا فی القنیه -
فتنه را بنجاه سالنان در انبان یافته - ای
فتنه را گوشه نشین و خلوت گیر یافته -
فدره - بالفتح چیزیست مانند بوریا که از شاخ
خرما است کنند و بالاے سقف خانه نهند
تا گل درون نیفتد -
فرازنده - بفتح یکم و چهارم بالا کننده کذا فی القنیه
اما قیاس تقاضا کند که چهارم مکسور باشد -
فراسوده - یعنی فرسوده -
فراسته - بالفتح پروانهٔ چراغ و بالتشدید مکنه
و مکنه جاروب که بدان خاک بروبند -
فراهمه - بفتح یکم و سوم نیکوروی و مودت -
فرهمه - مثله کذا فی زفانگویا -
فرحشه - بفتحتین نانی که از نشاسته با لوزینه بازند
بتازیش قطیفه خوانند که جمع آن قطائف ست -
فرخنده - بفتح یکم و سوم مبارک -
فردره - بوزن غرغره چوبی که پس در نهند
تا دیگری باز نکند و در زفانگویا بزاء معجمه نیز ست
فرزانه - استوار کار که بتازیش حکیم خوانند -
فرستاده - رسول خواجه نظامی فرماید
فرستادهٔ خاص پروردگار رسانندهٔ حجت استوار
فرسته - بکسرتین مهمله پیغامبر کذا فی لسان الشعرا
و در شرفنامه است فرستاده و پیغمبر و رسول -
فرسوده - سخت کهنه و ریزیده شده و خلل پذیرفته
فرشته - بکسرتین روحانی علوی فریشته بالیاء
نیز گویند ششم -
فرغانه - بالفتح سرود و شعبه نهادند و نیز نام شهرے
فرفته - مختصر فریفته -
فرفره - بوزن غرغره چرمی مدور بریده که بچگان
در رشته پیچیده گردانند هندش پهرکی مانند

ز نه را نیز گویند۔
ن ده۔ بوزن درمان ده امر فرمان دادن
عل آن و در شرفنامه است یعنی پادشاه و
ب و کارفرما۔
ه۔ بکسرتین ولایتی ست بر ساحل دریا۔
اره۔ بالفتح بوزن همواره گنجینه و در ادات
ی گذارهٔ چهار پهلو و خانهٔ تابستانی که بالاے
باشد نیز ست۔
ر مانده۔ ای عاجز و درمانده۔
یه۔ یعنی بی هنر و فقیر و آنکه کارهاے دنی کند۔
نیه۔ باواو فارسی انچه بدان آتش افروزند
ستدا۔
نده۔ باواو فارسی فرشته کذا فی الادات
ر فنامه۔
ه۔ بروزن برجسته و قیل بفتحتین همان
تهٔ مذکور یعنی باادب و خوبروے کذا فی
نامه و کتاب لغات فارسی۔
بکسرتین سبقت۔
نفرین که تبازیش لعنت خوانند۔
ه۔ بالفتح بادوم معجمه و باسوم مهمله مفتوح
فوره که گذشت۔
بالفتح بازاء فارسی مفتوح زشت و نیز
پلید آید کذا فی شرفنامه و در ادات ست
و پلید و هذا هوالصحیح و در شرفنامه بجاے
یل بدو متجانس آورده است تصحیف کاتب است

و در لسان الشعرا مذکورست فژه بوزن زده یعنی
دروغ و پلید و پلشت و غالب شدن و در زفانگویا
مذکورست فژه بالفتح بازاء فارسی دندانهٔ کلید۔
فسانه۔ بالکسر همان افشانه۔
فسرده۔ بضمتین بیکاری کذا فی زفانگویا
و در ادات ست فسرده برلسته ای منجمد شده و
در ادات الفضلا در حرف دال بهر دو معنی بشین
معجمه نیز آمده است۔
فشرده۔ بالکسر ذره و در صراح ترجمه فدفر آورده است
و در تاج اسامی معنی آخر ذره گفته است پس
فشرده و ذره بیک معنی ست و آنکه جائی مذکورست
که ذره و فسرده عطف تفسیری ست۔
فسیله۔ بالفتح گلهٔ اسپان و ستوران و شکاری
فسله۔ بغیر یا مثله۔
فکانه۔ بالکسر باکاف فارسی مولودی که ناقص
مدت زاده شود چه از انسان و چه از بهایم۔
فلاته بالضم والفتح حلوای شیر و گویند حلوائیست
که در فارس آنرا امیده گویند۔
فلاده۔ بالضم بیهوده و بیفائده و قیل بالفتح۔
فلخوده و فلخیده۔ پنبه از پنبه دانه جدا کرده۔
فلخنده۔ بمثله
فله۔ بالضم والفتح شیر بهیمه مثل بز و غیره که چون
گرمی رسد زود بنده و هندش پیوسی نامند و عرب لبا
خوانند کذا فی الادات و در قنیه مذکورست فله
بالفتح والضم داروی ست که هند بهلی گویند۔

فلک ساده - عرش و کرسی -

فتوده - بضمتین فریفته و مغرور -

فواره - چیزی که در میان حوض خرد بقد آدمی ستون از سنگ و یا از چوب و یا از مس بمیان خالی برپای کنند و از زیر آن آب جاری آرند و از غلبهٔ آب از میان آن ستون آب بالا جهد و در حوض افتد -

فوته - با واو فارسی و یار موقوف ازار نا دوخته -

فیلافه - بالفتح نام زنی که امیر ولایت بردع بود و آنرا نوشابه نیز گویند -

فیروزه - جوهریست مبارک قیمتی سبز دوام در غایت شهرت و بامداد که چشم بران آید روشنی بیفزاید و کیفیت آن در لغت فیروزج گذشته است

فیله - بالفتح رخساره و بیله نیز گویند کذا فی شرفنامه

باب الیاء

فصل فی العربی

فالی - فال گوی -

فانی - بربخت و بمعنی منعدم نیز استعمال کرده اند چنانچه میگویند دنیا دانچه در دست فانیست -

فتوی - بالف مقصوره معروف و بالمد نیز خوانند

فحوی - بمعنی سخن -

فرحی - معروف -

فی - بالفتح - آیه پس از زوال و خراج و غنیمت

فدائی - کسی و چیزی که آنرا فدا کرده باشند و فدا هستی کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست

فدائی بالکسر آن دزد که بقصد هلاک جان کسی درآرند هندش آهن گویند -

فصل فی الفارسی

فربی - بالفتح با یار فارسی فربه ضد لاغر -

فرزانگی - با کاف فارسی حکمت -

فرسائی - امر فرسودن و چیزیکه سوده و ریزیده کنند

فرشته صوری - اسرافیل علیه السلام و بیک اضافت و بفتح واو چون خوانی بمعنی فرشته صورت هستی -

فرموشی - مخفف فراموشی -

فروتنی - تواضع -

فرومانی - بالفتح با واو و یار فارسی بمعنی درمانی و بسته زبان گردی و متحیر و عاجز شوی -

فربهی - افزونی -

فرهٔ ایزدی - یعنی شکوه خداوندی -

فسقطی - ساز مطربان -

فش کردن بینی - یعنی فشردن بینی و اندا ختن آنچه درون آنست و بحساب گوئی یعنی گوئی فلک سحر کرده است -

و صد این از لغت های پراگندن ست -

فیروزی - روائی حاجت و ظفر و فتح -

کتاب القاف

القاف المستغنی من الرجال یعنی توانگر از مردان و بحساب ابجد صد عدد -

باب الالف

فصل فی العربی

...با- بالفتح والمد معروف جامه ایست که میپوشند.
...نا- زنی که او را قرن باشد یعنی در فرج او
...لغی باشد از رفتن ذکر خواه غدد باشد
...گوشت یا استخوان-
...ضا- حکم خدا در ازل و بعضی گویند قضا
...مرتبهٔ اجمال ست و قدر در مرتبهٔ تفصل-
...طا- سنگ خارک-
...فا- سپس گردن و نیز بمعنی سیلی آید چنانچه
...ی از و قفا خوردی-
...یا- شخار و این را قلیه استعمال کرده اند

فصل فی الفارسی

...به سرفراز مینا و قبهٔ مینا- آسمان-
...- بالکسر منجنیق-
...دمانا- چوب باریک یعنی زرد و بعضے
...دوام باشند کذا فی القنیه-
...طا- بالضم نام حکیمی صاحب کتاب
...یل نام کتابی در احکام دین آتش پرستی که
... حکیم ساخته-
...ب بریا- یعنی ایر که معنی آن نره اسپ ست
...ب شتا- آتش-
...ب عنقا- یعنی اقنع که معنی آن قانع ست
...- بالفتح فلاخن-
...لا- بالفتح قاز یعنی بط-
...یا- بالکسر همان اقلیمیای مذکور-
...یل ترسا- یعنی آن قندیل که ترسایان

در معبد خویش سوزانند-

باب الباء

فصل فی العربی

قاب- اندازه و خانهٔ کمان میان دسته و خم گوشه
قاتل الکلب- کرنب دشتی کذا فی القنیه-
قالب- کالبد-
قرب- بالضم نزدیکی و بفتحتین نام مقامی ست
قرقوب- بالضم نام مقامی ست که آنجا جامه
خوب بافند-
قریب- نزدیک و خویش-
قصب- بفتحتین نی و جامه که از کتان باریک
سازند و حریر و کمر بند و بالضم بریدن و عیب کردن
و بمعنی روده و تهیگاه و میان هم آمده است
بر سبیل استعاره-
قصب الجیب- بفتحتین نوعی از خرما و قیل
نوعی از نیشکر و قیل نوعی از شیرینی مسموع از میان ابن
علیه الرحمة و الغفران کذا فی القنیه اما میان شیخ
بیاره و قوام نقل از میان ابن مذکور میکردند
که قصب الجیب آنست که شوهر مر زن را و زن مر
شوهر را گل آگنده میزند که در هند لولاسنی نامند
اما اینمعنی مناسب مقام یافته نمیشود-
قصاب- بالتشدید نای زن و گاو کش-
قضیب- بالضاد معجمه ایر و نره و شاخ باریک
و شمشیر باریک و ذکر آدمی و جز آن-
قطب- آن ستاره که میان جدی و فرقدین...

که مدار فلک بروی نیست و فلان قطب بنی فلان
ای سید هم کذا فی التاج و نیز قطب سیصد و پنجاه
و شش تن که اخیار اند تمام عالم پیش آنان همچو
کف دست راست است بقای عالم بیمن او شانست
قلب - دل و عقل و کل شی خالص و اشرف
کذا فی التاج و در قنیه است قلب واژگونه
چیزی و نیز بمعنی میان استعمال کرده اند و ضد
راست و قلب بمعنی ناسره هم آمده است -
قلاب - بالتشدید کنیزک هندش برده نامند
و بالتخفیف درد دل و بالفتح والتشدید قلب کننده
و دغا باز -
قنب - بالکسر والتشدید درخت کنب معرب
و قیل عربی و فی القنیه قنب شاه دانه -

فصل فی الفارسی

قبک آب - بالضم والتشدید حباب -
قلب عقرب - نام منزلے از منازل قمر
در برج عقرب و فی شرفنامه قلب عقرب یعنی برقع
قند آب - با سوم موقوف که چهارم ست
شراب و شربت -
قند زشب - ای سیاهی شب -

فصل فی الترکی -

قراب - درویشی -

باب التاء

فصل فی الترکی

قانت - فرمان بردار -

قوت - آنچه روزی بدان بگذرانند -

فصل فی الفارسی

قابل امانت - انسان -
قبهٔ زربفت - آسمان در شب که پرستاره شود
قلم نیست - ای حساب نیست -
قوی دست - توانا و سخت بازو و غالب -

باب الثاء المثلثه

فصل فی العربی

قبث - فراهم آوردن و کشیدن -
قریث - نارماهی -
قعاث - بیماری ست که در گرونهاے بز پدید آید
قعیث - بخشش بسیار -

باب الجیم

فصل فی الفارسی

قلب گنج - یعنی جنگ -
قنج - ناز و کرشمه و آن کشیدن معشوق ست
از عاشق -
قنوج - نام شهریست -
قولنج - بضم یکم و کسر سوم زحمتی ست در شکم
که هند یا سوبه نامند -

فصل فی الترکی

قرنج - فراشتک -

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

قچ - بالضم گوسپندی که کودکان بران سواری

ز ند و هندش ایر خوانند و به های هندی
خوانند و در شرفنامه بمعنی دنبهٔ سرزن نیز ست
- بالضم چهار پائی که هردو پایش از هم جدا
و سر زانوها ے بیبن او پیوسته باشد۔
ج۔ همان قج مذکور۔

باب الحاء

فصل فی العربی

- زشتی۔
ح۔ زشت۔
ح- بالفتح ضد مدح و بالکسر تیر که بدان قمار کنند
فتحتین کاسهٔ خرد۔
ح- بضم یکم و فتح دوم کمان شکلی ملون
ر ایام برشگال بکرانهٔ آسمان در آید اگر آفتاب
ت مشرق باشد آن در طرف مغرب برآید
عکس آن و انرا قوس قزح نیز نامند و گویند
وس قزح نگویند چه قزح اسم دیوانست بدینکه
س الله گویند فاما اساتذهٔ فارس استعمال کرده اند

فصل فی الفارسی

س قزح۔ همان قوس مذکور۔

باب الخاء

فصل فی العربی

اخ - بالکسر زدن وزن خوبرو۔
لخ - نام شاعرے۔
خ- بانگ کردن اشتر نر۔

فصل فی الفارسی

قاصد چرخ- باجیم فارسی آفتاب و قیل ماهتاب
قاضی چرخ- باجیم فارسی مشتری۔
قلزم پنج شاخ- باپنجم فارسی و هفتم موقوف
کف دست سخی و کریم۔
قلزم نه شاخ- آسمان۔
قندیل دیر چرخ- باجیم فارسی آفتاب ماهتاب

باب الدال

فصل فی العربی

قاد- مقدار۔
قاصد- نزدیک و بمعنی پیه بان نیز استعمال کرده اند۔
قراد- بالضم کنه و سر پستان۔
قرمود- بالضم بچهٔ بز کوهی۔
قرصید- بالکسر خشت پخته۔
قصد- آهنگ و راه راست۔
قعود- نشستن۔
قند- معروف و هو عصارة قصب السکر کذا فی التاج و در شرفنامه است قند در خراسان و فارس از نبات مصری خوبتر میشود و قند ولایت ما را آنجا قند بمی نامند۔
قندید- بالکسر شرابی ست مراہل خیره را که بزعفران ماند۔
قید- بالفتح بند۔

فصل فی الفارسی

قافله سند- ای انبیار علیهم السلام رفتند کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا بمعنی کعبه

قافله رفته است و آن معنی که در قنیه گفته است
شاید از آن قافله سالار مراد باشد گفته اند لیکن
لفظ سالار از کتابت متروک افتاد سهواً۔
قاقم آرند۔ یعنی برف آرند۔
قادرد۔ نام حلوائی۔
قباد۔ بالضم نام پدر نوشیروان که جلوان
وگازران بنا کرد و چهل سال در ملک ایران زمین
پادشاهی داشت و بزرجمهر و پدر بزرجمهر که سوفرا
نام داشت وزیر او بوده اند و قیل نام درختی ست
با خار شتران او را انجورند مگر آن سال که باران
نبارد و کثیر و جمع اوست معنی اخیر از زفانگویاست
قبا تنگ شد۔ با کاف فارسی یعنی طاقت نماند
قحط در علم خانه او فتاد۔ یعنی طاقت نماند عمر او
سپری شد کذا فی المؤائد و علم خانه کنایه از دنیاست
قد الف چو میم کرد۔ ای قد راست چون حلقه
میم کرد و در مراقبه رفت و سر بجیب فرو برد۔
قدح لاجورد۔ آسمان۔
قرص خورشید در سیاهی شد۔ یعنی آفتاب
فرو شد و سیاهی پدید آمد۔
قرص گرم و سرد۔ یعنی آفتاب و ماهتاب۔
قرص هفت رود۔ با تار موقوف و واو فارسی آفتاب
قزاغند۔ نوعی از اسلحه که هنگام جنگ پوشندش
و کمند ها ور قریب یکدیگر میکنند انسر یشم
حشام و روسمی آکنند کذا فی شرفنامه
و هندی آنرا سیاهه نامند و در فرهنگنامه است زور

و در زفانگویا بمعنی حماقت ست و این لغت بنظر نمی‌س
قزاگند۔ بالفتح با کاف فارسی مثله۔
قضای بد۔ ناگهان۔
قطره وزد۔ ای وزونده قطره و نیز کنایه
ابریست که آن از دور یا قطره می وزد۔
قلم درکشید۔ یعنی محو کرد۔
قلغند۔ بفتحتین یعنی زاک سپید کذا فی القنیه۔
قندز آرند۔ ای غب آرند۔
قید بند۔ قلعه و حصار۔

باب الذال

فصل فی العربی

قنفذ۔ جانوریست که آن را خارپشت گوی
و هند ساهی نامند اما در تاج ترجمه باشه نوشته ست

باب الراء

فصل فی العربی

قار۔ نام داروئی ست و انوری بمعنی سیا
استعمال کرده است ضد قیر کذا فی شرفنام
و در فرهنگ علی بیگی مذکورست که قار سیاهی را
گویند و در ادات نوشته قار نام داروئی ست سیا
و فی التاج القار تیره و درخت تلخ۔
قاصر۔ کوتاه۔
قاهر۔ قهر کننده۔
قبر۔ گور۔
قتار۔ بالضم بانار قرشت بوی بریان و بوی دیگ
قثاء الحمار۔ بالکسر و التشدید خیار دشتی

قجقار- بالضم گوسپندکشن کذا فی القنیه-
قدر- بالفتح اندازه ولیلة القدر معروفست
وهی التی یقدر فیه الاشیاء و نظر و قدر بمعنی
مرتبه نیز مستعمل ست و بفتحتین اندازه هر چیزے که
در ازل شد و بعضے گویند حکم کلی ازلی را قضا
گویند و حکم جزئیات را قدر و بعضی قضا در مرتبهٔ
اجمال و قدر در مرتبهٔ تفصیل استعمال کرده اند
و بالکسر دیگ-
قدار- بالضم و تخفیف دال مهمله نام مردے
از قبیلهٔ ثمود که ناقهٔ صالح علیه السلام را پے
رده بود و او را احمر ثمود نیز گفتندے-
رار- آرامگاه کذا فی التاج اما مستعمل
معنی آرام ست-
رقار- بالفتح شتر روشن آواز و در شرفنامه
عنی کبوتر بغدادی مسطورست-
شر- بالکسر پوست هر چیزی و جامه-
صیر- کوتاه-
طار- بالفتح گروه شتر-
طمیر- بالکسر پوستی که بر استخوان خرما باشد و
م سگ اصحاب کهف-
عر- بالفتح مغاک-
مار- بالکسر بازی کردن و بازی و چیزی
ختن و گرو که در نرد و جز آن درمیان نهند و در
فنامه است قمار شهریست اما در هند متاع عودی
و قمیری و طاؤس و عنبر بود و هم در شرفنامه

مذکور بر این معنی قمیر هم آمده است-
قمر- ماه کذا فی التاج و در قنیه مذکورست قمر
نام چشمهٔ آبی که در ولایت خرگوشان بود و پیلان
آنجا برای آب خوردن می آمدند و در صراح ست
که از سه روز تا آخر ماه قمرست و بیش از سه روز هلال
و در شرفنامه است از شب چهارم تا سیزدهم شب
قمر گویند و نام غلامان-
قمطر- بوزن احمر آنچه خط در و نهند کذا فی القنیه
قنطار- پوست گاو پر از زر-
قهار- شکننده کامها-
قهر- شکستن کام و در صراح بمعنی خیره شدن
قیصر- بالفتح پادشاه روم را گویند-
قیصور- بالفتح شهریست و رای چین نزدیک
دریای اخضر کذا فی الادات و در عجائب البلدان
مرقوم ست که در یاسے هند کوهی ست اگرچه
این لغت عربی یافته نشده است لیکن هر جه
صاد در فارسی نیامده است هم در فصل عربی آورده
قیر- بالکسر معروف کذا فی الصراح و در شرفنامه
قیر سیاه و نیز روغنی ست که در شتر گرگین مالند-

فصل فی الفارسی

قراسنقر- نوعی از پرندگان درنده که بدان شکار کنند
رنگ سیاه دارد و نام سنجر بن ملک شاه پادشاه خراسان
کذا فی الاصطلاح الشعراء و اورا قره سنقر هم میگویند
و کنایه از شب هم ست که در مقابل روز ست
قرص زر- آفتاب-

قراچور - بمعنی شمشیرست وگویند شمشیر دراز -
قفر - نام داروئی ست که آنرا کشوث خوانند -
قفاهیر - بروزن مشاهیر روی خوب کذا فی فرهنگ فخر قواس
قلب بردشیر - یعنی ریش سپید کذا فی القنیه
قلقطار - زاک زرد -
قلعه بندر - نام قلعه ایست در شیراز بالای کوه کذا فی فرهنگ علمی -
قلندر - آنرا گویند که او را تجرید و تفرید از کونین باشد

فصل فی الترکی

قترا - اشتر -
قدآور و قداور - کلاهما بالفتح راهبر و قیل سواران که بیرون لشکر باشند محافظت راه هند چو کی نامند و نیز هر دو لغت بانزا ارمعجمه هم آمده است
قندهار - بالفتح نام شهری از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان -

باب الزاء

فصل فی العربی

قربانه - بفتح و التشدید معروف که هند سرنامند -
قفاذر - برقع ها -
قفز - برجستن -
قمز - مرد فرومایه -
قوز - ریگ لشته خرد -
قهز - یک نوع جامه -

فصل فی الفارسی

قائم انداز - یعنی قایم دارنده بازی شطرنج -

قرمزی روز - روشنائی صبح صادق -
قندز - بضم یکم و سوم نام ولایتی ست و نیز پوستینی ست کسوت سلاطین و ملوک بیشتر انه حدود ظلمات آرند و در قنیه مذکورست جانوریست کوتاه از سگ در ترکستان و نام شراب

فصل فی الترکی

قاز - پرنده ایست آبی سپید که اندکی بروده در لسان الشعرا معنی آن بط نوشته است -
قبقاز - بط سپید -
قز - بالضم گران بها -
قیز - دختر -
قیغز - هیغم -
قداوز - همان قداور مذکور -

باب السین

فصل فی العربی

قاس - اندازه کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی ابر و مرقوم ست والله اعلم بالصواب
قابوس - کنیت نعمان بن منذر -
قبس - پارهٔ آتش که جائی برند -
قدس - پاکی و در اصطلاح الشعراست قدس زمین بیت المقدس -
قدوس - پاک -
قربوس - بالضم پیش کوههٔ زین -
قرطاس - بالضم والکسر بدف تیر و کاغذ -
قساس - نام کوهی ست که از ان عقیق آرند

عجائب البلدان وفی التاج جبل بنی اسد
س - بالفتح کمان ونام برجے وبالضم
ه ترسایان -
س - بالکسر اندازه کردن وبرابر گردانیدن
با دیگری وگمانها -
س - بالکسر دانائے ترسایان ودانشمند
امام ترسایان وقیس بالفتح اندازه ونام
ق لیلی که او را مجنون خوانند ونیز کریمی
را قیس صاعد گفتندی کذا فی شرفنامه
تاج بمعنی نخست بکسر قاف مکتوبست و
یه قیس بالفتح نام عاشق -

فصل فی الفارسی

س - بالضم آفتاب -
گاه مجوس - یعنی آتش -
س - همان قفص -
س وقفنوس - بضم یکم وسوم نام
یست خوش آواز که در منقار سیصد وشصت
راخ دارد هزار سال بزید چون هنگام موت
برسد هزار پشتوارهٔ هیزم جمع کند ومقابل
شنید از هر سوراخ آوازی لطیف ودگرگون
و از سماع آن آوازها مست گردد واز غایت
ی پرزدن گیرد چندانکه از پرهاے او آتش
ودران هیزم افتد وباهیزم بهم سوخته گردد
ستر شود وچون باران بارد حق تعالے
ن خاکستر بیضه پیدا آرد واز ان بیضه بان

مثل آن جانور بیرون آید وآنرا هزار آواز نیز
گویند ودر منطق الطیر مندرج ست که موازنهٔ او
گرفته آمد صد سوراخ در منقار اوست وطاق ست
ماده ندارد وعلم موسیقی از آواز او گرفته اند چون
موتش رسد موازنهٔ صد پشتوارهٔ هیزم جمع کند
ازان نقبهای منقار آوازهاے لطیف برآورد
بسیار جانوران از آواز او حاضر آیند واکثری
از انجمله بمیرند آخر الامر از بال او آتش جهد دران
هیزم افتد باهیزم بهم سوخته خاک شود وازان
خاکستر بیضه پدید آید باز مثل آن جانور شود -
قلقدیس - زاک سرخ -
قلیدس - همان اقلیدس که گذشت -
قندس - قنزان که بهندوی قنوائی نامند -
قندروس - نام مردے -
قیلموس - هوشیاری -

باب الشین

فصل فی العربی

قریش - نام قبیله ایست از عرب که حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم منسوب بدوست -
قلاش مجرد از هر دو عالم ولوند وبی ننگ ونام
قماش - بالضم رخت ومتاع خانه -
قوش - بالضم مرد خرد اندام کذا فی الصراح
ودر مجمل اللغات مذکورست اسپ وشتر که بهلو
سوار کشند وآنرا جنیبت نیز خوانند -

فصل فی الفارسی

قاضی اوش - باواو فارسی یکی از خواهندگان که بلطائف الحیل گریه کردی -
قلب ریش - یعنی شیر -
قلقاش - بالضم رستنی ست چون کدو و ترب که زیر زمین باشد و ازان ناخورش پخته میخورند هندا روی و گھیان نامند -
قلماش - بالضم بیهوده و هرزه و یاوه -
قلم درکش - ای دور کن و محو کن و خطا بگیر -

فصل فی الترکی

قرغش - بالفتح دعای بد که نفش ضد آلنست -
قرقندش - بفتح هر دو قاف برادر کلان -
قرندش - برادر -
قروش - بالکسر نزدیک -
قیلیش - خویشاوند -

باب الصاد

فصل فی العربی

قرص - بالضم کلیچه و قرص آفتاب و هم قرص بابونه
قریص - تخم انجره -
قص - سر سینه گوسفند و استخوان سینه و موی سینه چیدن و موی بریدن نزدیک شدن مرگ
قصاص - بالضم رستنگاه موی و بالکسر کشتن کسی را بدله خونی که ناحق ریخته باشد -
قصص - بفتحتین قصه و سخن -
قفص - همان قفس مذکور و در تاج ست القفص معروف کوفجان هندی پنجره -
قمیص - پیراهن و غلاف دل -
قنص - شکار -
قوارص - سختیها -
قیص - چینه دانهاے مرغان -
قیص - دندان افتادن از بن -

باب الضاد

فصل فی العربی

قابض - گیرنده و ترک کننده روزی -
قبض - مال قبض کرده و غنیمت جمع کرده -
قرض - وام و هرچه پیش فرستاده آید از نیکی و بدی و بریدن و گذشتن و شعر گفتن -

باب الطاء

فصل فی العربی

قبط - بالکسر اهل مصر -
قحط - تنگی سال -
قرط - بالضم گوشواره -
قراط - تخم نیل و بالکسر شعله آتش چراغ -
قسط - بالکسر نیم صاع و بهره و راستی دو شرفنامه بمعنی بخشش نیز ست و بالضم دارویست هند آنرا بھکر مول نامند و فی التاج القسط الجوز جوز البحر و القسط بالضم عود هندی و عربے بذر نافع لکبد جدا و للمغص و الدود و غیر ذلک و بالتحریک یبس فی العنق عنق و قسط القسط قسطا بالفتح و قسوطاً بالضم جار و عدل عن الحق دانش فرقه البجر -

ط - هرگز .
طط - بضم یکم و فتح دوم موی جعد کذا فی شرفنامه
فی التاج القطط مرو سخت جعد موی و شعر
گویند که مذکر و مونث درین برابرست .
ماط - بالکسر خرقه که بچهٔ خرد را دران پیچید
کاهواره بند و پای بند بز و گوسفند در وقت کشتن
راط - نیم دانگ و در قنیه سه نیم حبه و جو .

باب الظاء

فصل فی العربی

ظ - برگ سلم که بدان پوست پیرایند
ر طب حقائق الاشیاء مسطورست و نزدیک
بعضے قرظ همین ام غیلان ست .

باب العین

فصل فی العربی

ع - زمین هموار و نرم .
طع - برنده و قاطع طریق راهزن .
طع - بیخ برکننده .
مع - کوبنده .
ع - خرسند .
ع - کوفتن .
ع - بریدن .
اع - بالضم والتشدید راهزن .
- از بیخ برکندن .
- کوفتن .
ع - بالکسر طبق هدیه و مقنعهٔ زرای دامنه

وطبق که در روی طعام خورند .

باب الغین

فصل فی الفارسی

قلب مغ - یعنی مغ قیمت و تخم مرغ یعنی طعامی ست کذا فی شرفنامه .

فصل فی الترکی

قبغ - در .
قتغ - بخت .
قتلغ - هوشمند و بزرگ .
قذغ - کناره .
قدنغ - بضم یکم و سوم قبیله ایست از ترکان
قیلغلغ - غمناک .

باب الفاء

فصل فی العربی

قاف - یکی از حروف معجمه و کوه محیط دنیا از زبرجد و فی عجائب البلدان پانصد فرسنگ بالا و بست کرور گرداب دارد چون آفتاب بران تابد شعاع سبزی برآب آید و منعکس شود و آسمان لاجوردی نماید و الا نه رنگ آسمان کبود نیست بلکه در غایت صفاست و در قنیه آست قاف زنی زند .
قحف - کاسه و اهیانهٔ سر کذا فی التاج و در شرفنامه است القحف استخوان زیر دماغ .
قذف - نکوهیدن و سخت گفتن .
قرقف - بفتح هر دو قاف می کذا فی التاج

ودر شرفنامه است قرقف بفتح دو مثنی لنس وبضمها کتاب ترسایان وآن سه اند۔

قطالقف ۔ نام حلوائی ست۔

قطف ۔ خوشهٔ خرما ومیوهٔ پخته۔

قطیف ۔ نام موضعی ست۔

فصل فی الفارسی

قالی باف ۔ جامخانه باف راگویند۔

فصل فی الترکی

قنف ۔ بالضم برغیز۔

باب القاف

فصل فی العربی

قاق ۔ مرد بغایت دراز واحمق وانچه کودکان بدان بازی کنند کذا فی التاج ودر شرفنامه بمعنی گوشت خشک نیز ست۔

قلق ۔ بی آرامی وخلجان۔

قیق ۔ بکسر القاف رسمهاے درست ودر ادات بمعنی نعرهٔ بلند ست ودر شرفنامه درلغت ترکی آورده است ودر الصحاح القیق صوت الدجاجة اذا دعت الدیک للسفاد وبالکسر الاحمق الطائش والجبل المحیط الدنیا۔

فصل فی الفارسی

قوق ۔ بفتح یکم وکسر دوم ترشی که در آش کنند کذا فی شرفنامه وبضمتین مهمان کذا فی القنیه۔

فصل فی الترکی

قبچاق ۔ بادوم وسوم فارسی نام بیابانی ونیز اصلی ست ترکان را که ایشان راقبچاقیان ویک نفر قبچاقی ونیز قبچاق گویند ونیز حقچاق هم درین لغت ست۔

قذق ۔ بالضم خرکره۔

قراق ۔ دیدبان۔

قرلغق ۔ شیر کنجشک۔

قرسق ۔ معده بفتح یکم وسوم مشک راگویند

قرقلق ۔ پرسنده۔

قرنق ۔ کنیزک۔

قشراق ۔ بالکسر خانهٔ گرم که برای زمستان سازند

قراسق ۔ گوش۔

قرق ۔ مادیان۔

قیرق ۔ دم۔

قیق ۔ نعره بآواز بلند وهمان قاق۔

قیتق ۔ کوهی ست محیط بدنیا۔

باب الکاف

فصل فی الفارسی

قاضی فلک ۔ مشتری۔

قبهٔ فلک ۔ عرش۔

قتک کتک قتل کرک قتق کتک
قتق کرک وقرک کرو قتک کرک

کلهم مرکب معنی آنست که مهمان می آید کذا فی شرفنامه۔

قراخوک ۔ گوشتابه۔

ـملک - مصغر قرص شیرینی ست که بهندش
ـوله نامند کذا فی شرفنامه -
ـچک - کابوس -
ـاهای فلک - ای سیلیهای فلک و حوادث
ـمایک - بفتح یکم و دوم و چارم جنسی از عود
ـیت خوب چون بدست مالند دست خوشبو شود

فصل فی الترکی

ـب - بالفتح شست ماهی -
ـت - آبدان -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

ـگنک - باکاف اول نیز فارسی زره
ـب مدنگ - گندم را گویند و قلب
ـب مدنگ میانهٔ گندم که شگافته باشد -

باب اللام

فصل فی العربی

ـیل - نام پسر آدم علیه السلام که هابیل راکشته
ـن کسیکه کافر شد از بنی آدم او بود آدم علیه السلام
ـلاد و احفاد بسیار شدند و بعمارت و زراعت
ـاشتغال نمودند و بیغمبر مواضع و بکثرت مجامع اهتمام
ـ داشتند روایت است که حوا هشت نوبت
ـیشد و هر نوبت یک پسر و یک دختر متولد میشدے
ـث علیه السلام که تنها آمده مراو را توام نبود تشرفا
ـبیا و تعظیما له صلعم بعد از وصول بس بلوغ دختر
ـه بپسر شکمی میدادند دران وقت شریعت بود و بالعکس

اول بطنی که ایشان در وجود آمد قابیل و توام
اقلیما و دوم هابیل و خواهرش لبودا و امر آنچه
چنان بود که اقلیما را بهابیل و لبودا را بقابیل دهند
اقلیما بس باجمال و لبودا نه چنان در میان قابیل
و هابیل منازعت پیدا شد او گفت این چگونه
باشد بعده این را کشت و خواهر خود را خواست
در کتب تواریخ مرویست از ابن عباس هرگاه که
کشت قابیل هابیل را آدم علیه السلام در مکه بود دید
که روی زمین متغیر گشت و مزه های طعام متغیر و میوه ها
ترش شد و آب تلخ گردید گفت آدم قد حدث
فی الارض حدث پس آمد در هند چه بیند که قابیل هابیل
را کشت پس آدم علیه السلام قطعهٔ هفت بیت عربی
در مرثیه او نوشت اولش این ست شعر تغیرت البلاد
و من علیها + فوجه الارض متغیر قبیح + و آخرش اینست
و مالی لا اجود عینی تدمع + و هابیل قد تضمنه الضریح +
بعده ابلیس علیه اللعنة بچهار بیت او را جواب گفته است
اولش این ست شعر تنح عن البلاد و ساکنیها + ففی
الفردوس ضاق بک الفسیح + و آخرش این ست ے
فلولا رحمة الجبار اضحی + بکفک من جنان الخلد ریح +
پس جواب داد او را حوا رضی الله عنها بدو بیت ے
تنح فانت شیطان لعین + بغیض الوجه ملعون قبیح +
طوال الدهر کفتلنا عدوا + فلیبک قد تموت فتریح +
میگویند که آدم بر فوت او متالم می بود و بفرقت او
جزع بسیار می نمود جبرئیل جهت تسلیهٔ خاطر حزین او
نازل شد و او را بشارت داد که حق تعالی عنقریب

بتو فرزند شایسته ارزانی خواهد فرمود که سید اولاد آدم وارث شد او باشد بعد از انقضای مدت پنج سال از قتل هابیل بقول جمهور شیث متولد شد و بعد قتل هابیل صد سال آدم علیه السلام زیست و همیشه وغمگین می بود گاهی خنده نکرد۔

قاقل - بضم سوم داروی که از ان بخیه سازند۔

قال وقیل - مشله۔

قال ودال - یعنی قولی ودلیلی۔

قابل - سال آینده ونیز هر که صلاحیت دارد گویند که قابل ست یعنی شایسته است ونیکبخت ست

قایل - گوینده ونام دریاے ست که از انجا مروارید بسیار آرند کذا فی القنیه وقبل بضمتین اندام نهانی مرد وزن وبالفتح پیش وبکسر یکم وفتح دوم بمعنی نزدیکی وطرف چنانچه گوئی از قبل فلان چنین گفتم۔

قبول - بادی که از پس پشت آید چون روے بقبله آوری ضد دبور ونیز بدر رفتن۔

قبیل - جماعت مردمان از گروه مختلف که از سه کس زیاده باشد۔

قتل - دشمن راکشتن وبالکسر دشمن که جنگ کند

قتال - بالکسر جنگ وبالفتح والتشدید بسیار کشنده

قتیل - کشته۔

قرنفل - بفتحتین وضم چارم نوعی از خوشبوی هاضم طعام مانند گل کنار میشود وهندش لونگ گویند شگوفهٔ درختی ست که از اقصاء بلاد هند آرند۔

قفل - معروف۔

قل - بالضم شراب کذا فی فرهنگ علی بیگی ومعنی لغوی بگو ست ونیز آواز ریختن شراب از صراحی وهر که این را بمعنی شراب گفته است هم بدین مناسبت۔

فصل فی الفارسی

قلب قبال - لایقال۔

قلقل - بضم هر دو قاف مرد سبک وظریف و اسپ سریع رفتار ونیز آواز صراحی که هنگام شراب در پیاله ریختن آید ومعنی قل بگو باشد پس قل قل ای بگو بگو ودر زفانگویا بست قلقل تخم اشگر بمعنے شراب نیز آید۔

قنبیل - بوزن زنبیل داروی ست که هندوی کنبیله گویند۔

قندیل - بالکسر معروف که براے روشنائی در مساجد وجز آن فروزند ودر آن شیشه نهاده پیاله ودرون آن فتیله میسوزند که بباد کشته نمیشود۔

قنطال - بالکسر نام بادشاه روس که اسکندر اورا اسیر کرد وباز نواخت وولایت همیدون را باو سپرد

قیل - یعنی آن قوم که براے تخریب کعبه فیل آورده بود وقیل گفتار ودر شرفنامه بمعنی بیابانی ست

قیفال - رگی ست در دست که فصد کرده شود

فصل فی الترکی

قزل - بفتح یکم وکسر دوم شیر ونیز نام بادشاهی که ممدوح ظهیر فاریابی بود که آنرا قزل ارسلان گویند

...ح- بالضم غلام-
...س- اسپ توسن-

باب الميم
فصل فى العربى

...دم- پیش کوهه پالان و از سفر باز آینده
...دم الانسان راسه-
...سم- قسمت کننده و نام مردم-
...قم- بضم قاف دوم معروف کذا فی التاج
...شرفنامه است قاقم جنسی از پوستینهای
...س که قیمتی باشد و ملوک و سلاطین اند کسوت
...زند و در زفانگویاست قاقم آس-
...م- پاینده و استاده و میزان قائم ای ترازو
...ت و قائم السیر دسته شمشیر و قائم العین آنکه
...مش برجای باشد و نه بیند-
...م- بفتحتین پیش پای یعنی از ردی پا تا انگشت
...ر سابقه از خیر و شر و نشانه نیکی و سابقه نیکی
...ی و اثر قدم و بضم و بضمتین در پیش رفتن و
...سر دیرینه شدن و دیرینه و پیش رونده-
...وم- بالفتح تیشه و از سفر باز آمدن-
...م- تخم معصفر-
...م- بالکسر بهره و بفتحتین سوگند-
...ام- بالفتح والتشدید آنکه مال بخش کند
...ت کننده-
...م- مثله- بمعنی اخیر و خوبروی و در
...است تسیم بفتح یکم و سکون دوم خوردن و شگافتن

قضام- چیزی از خوردنی-
قضم- بالفتح و سکون ضاد معجمه خوردن سگ
طرف دهن و بدندان پیش چیزی خوردن و
بفتحتین شکسته شدن و بفتح یکم و کسر دوم شمشیر کهنه
و دست شکسته-
قضیم- بالفتح جو شکسته که ستور را می دهند
و پوست و کاغذ سپید و قیل سیم-
قلم- خامه تراشیده و تیر که بدان قمار کنند
در تاج ست کارد و نیز چیزیکه بدان قسمت میکردند
در جاهلیت و بمعنی بریده نیز استعمال میکنند
بدین که مناسبت خامه بریده است-
قلزم- دریا و چاه بسیار آب و نیز قاقل و دریای
قلزم را قلزم میگویند بدین که هرکه بدان سوار شود
فرو رود و مشتقه من القازمة و هو الابتدا
قمقم- بوزن قلقل آفتابه و بالشت-
قمقام- دریا و کار و بزرگ و سردار-
قوم- گروه مردمان-
قوام- بالکسر بقا و استادن-
قوائم- پایها-
قیام- همان قوام-
قیوم- پاینده-

فصل فى الفارسى

قرم- بوزن و معنی قلزم-
قلب غم- یعنی مغ که معنی آتش پرست ست
کذا فی القنیه-

قلب یم - یعنی می -
قند خام - یعنی قند خشک -

	باب النون	
	فصل فی العربی	

قاب قوسین - ای اندازهٔ دو کمان واین
عبارت ست از سخت قرب کذا فی شرفنامه
وسماع ست که عبادت عرب ست چون دو کس
عقد محبت بندند هر دو کسان کمان خود باهم
الصند و در صراح ست که اصل این قاب
قوسین ست -
قارن - بکسر را، مهله مرد با تیر و شمشیر و آنکه
حج و عمره ولبیک کند و بفتح نام سپهر کارهٔ آهنگر
و نیز نام مردی از آن کیخسرو بن سیاوش -
قارون - نام مردی کافر از بنی اسرائیل
که چهل گنج خانه داشت و با آن گنج بهم زیر زمین
رفت و هنوز میرود میگویند که او بخیل بود
بحدی که زکوة هم نمیداد و این لغت اعجمی ست -
قرن - بالفتح شاخ و گیسو و کوه خرد و کرانهٔ سر
و کرانهٔ آفتاب که اول پدید آید و پارهٔ جوے
والقرن اعلی الجبل وعطار للهودج واولی الفلاة
ومن القوم سیدهم ومن الکلا خیره وآخره او القدر
الذی لم یطأ والطلق من الجری والدفعة من المطر
والولادة الرجل وهو علی قرنی علی شی وعمری کالقرین
واربعون سنة او عشرة او عشرون او ثلثون
او خمسون او ستون او سبعون او ثمانون او مائة

او مائة وعشرون والوقت من الزمان والجبل المفتول
من لحاء الشجرة والخصلة المفتولة من العهن و
اسفل الرمل وحلمة من عرق واهل زمان و
والامة بعد امة والمیل علی ثم البشر اذا کان
من حجارة ومیل واحد من الکحل واسم للوادی للکعب
ومردمان روزگاری وشاخ گوسپند و مانند دوم ز
وپنجاه سال وهشتاد سال وگویند سی سال و
بفتحتین نام مخلقی از زمین و بالکسر همتا در حرب
قران - بالکسر رسن که بدان دو حسر و دو شتر
بهم بندند و شتر که با شتر دیگرش قرین کرده باشند
و در اصطلاح منجمان پیوستن دو ستاره ببرجی گو
صاحب قران بوده وقرآن بالضم والمد یعنی
کلام ربانی که بر نبی ما نازل شده است -
قربان - بالضم مخصوصان ونزدیکان پادشاه
وبالضم معروف یعنی ریختن خون یکی برای سلامتی
دیگری و در قنیه است قربان بالضم کمان وآن
بمعنی فدا نیز آید -
قرطبان - بالفتح قلتبان -
قرة العین - مردم دیده وگرفتن آن کذا فی القنیة
و در تاج ست ناقه که پیش از قسمت غنائم میکنند
و میخورند آنرا مردمان قرة العین گویند تم لفظه و
نیز خنکی چشم و روشنائی دیده را گویند چنانچه در ترجمهٔ
حدیث قرة عینی فی الصلوة میگویند وبعضی میگویند
ازان قرة عینی بی بی فاطمه رضی الله عنها مراد اند
ازین می آید که قرة العین فرزند را گویند اما این معنی

بازی ست۔
رین۔ یار و مصاحب و وابسته قرینان امیرالمومنین
بوبکر و طلحه۔
طن۔ بالضم پنبه۔
طران۔ بفتح کم و کسر سوم جامهٔ سیاه
زخیان کذا فی القنیه و در تاج ست انچه در
تران گرگین مالند و تحقیق پارسیان کبران گویند
کسر و قیل بالفتح نام شاعریست و در شرفنامه
لورست قطران مدینهٔ بود عظیم در مغرب بنای
یث بن آدم علیهما السلام و در انجا قومے
ت پرست بودند و صنمی داشتند از زبرجد
لیمان علیه السلام دیوی را فرستاد که نام وی
طس بود تا آن قلعه را برکند و بر دوش گرفته
ش حضرت سلیمان آورد۔
فدان۔ بفتحتین خریطهٔ عطار۔
قان۔ عدو بسیار و دریا و مهتر و کارفرمای
ه و سپش ریزه و خرد۔
روان۔ کاروان کذا فی التاج و در شرفنامه
ست نام شهریست در مغرب و هم مشرق را
یند و هم مغرب را۔
طون۔ نام مردی کذا فی القنیه و در تاج بمعنی
نه است۔

فصل فی الفارسی

ن۔ پادشاه چین را گویند و قان نیز خوانند
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی ساع ست که

از فرزندان چنگیز خان کذا فی شرفنامه۔
قابون۔ بیرون داشت۔
قاضی صاحب طیلسان۔ قاضی گردون مشتری را
قافیه سنجان۔ شعرا۔
قاآن۔ همان قاآن۔
قانون۔ اصل و رسم و نام کتابی در علم طب
از مصنفات ابو علی سینا و نیز نوعی از مزامیر
که بغدادیان دارند سه گوشه است این لفظ اگرچه
در عربی مستعمل ست اما عربی نیست۔
قانون نجم آسمان۔ مریخ۔
قبا تنگ شدن۔ کنایه از بیطاقت شدن
قبهٔ زرین۔ آفتاب۔
قبلهٔ زردشتیان۔ یعنی قبلهٔ دهقان ست که
کنایه از قبلهٔ زردشتیان ست۔
قبلهٔ زرتشتیان۔ بمثله۔
قدرخان۔ نام پادشاه سمرقند و چین۔
قدسیان۔ روحانیان۔
قد الف چو میم کردن۔ کنایه از مراقبه۔
قدم از جان برآوردن۔ کنایه از ترک جان گفتن
قدم افشردن۔ کنایه از ثابت قدم بودن۔
قدم بر سر کار خود نهادن۔ کنایه از مطلب و
مقصد و مراد خود گذاشتن باشد۔
قدغن۔ کنایه از تنبیه ساختن و مانع آمدن از کاری
قراخان۔ نام پادشاه هند که معاصر اسکندر
بود و نیز نام مبارزی از آن افراسیاب۔

قرابۂ زرین۔ آفتاب۔
قرب دو سر کمان۔ قرب دو گوشۂ کمان۔
قرب قاب قوسین۔ بمثلہ
قرص زرین۔ آفتاب۔
قرص سیمین۔ ماہ۔
قزوین۔ نام شہریست قدیم۔
قفل آسمان۔ شرک زہرہ کہ بواسطہ شرک جان از آسمان اول گذشتن نتواند۔
قلات گازران۔ بالفتح باکاف فارسے نام موضعی ست در شیراز و روضۂ بندگی شیخ سعدیؒ درانجاست و بندگی شیخ دو ماہیے گوشوارہ کہ زر دران انداختہ بودند چون کسے را حاجت می باشد ماہیان شیخ را نذر میکنند چون حاجت بر می آید طعامہا می پزند و ماہیان آن حوض را میخورانند و آنرا گازرگاہ نیز گویند
قلب مجن۔ یعنی نجم۔
قلتبان۔ دیوث یعنی آنکہ اجرت زنان و دختران و خواہران بخورد و ہند بھڑوا گویند۔
قلعہ نشین۔ آنکہ محاصرہ کردہ شود و دوم کنیہ است آنکہ محصر کند حصار را۔
قلم زن۔ یعنی نویسندہ۔
قلم کردن۔ تراشیدن و بریدن۔
قند لبان۔ شیرین دہنان۔
قوریون۔ کشنیز۔
قوین۔ مرضی ست کہ آنرا بفارسی کھنکو

و بتازی عرق النسا خوانند۔
قہرمان۔ کارفرما۔
قہستان۔ بضم یکم و کسر دوم نام ولایتیست

فصل فی الترکی

قازغان و قزغان۔ دیگ مسین۔
قیلین۔ بالفتح گفتار۔
قزل ارسلان۔ شیر سرخ و نام بادشاہی کہ ممدوح ظہیر فاریابی
قلن۔ بالفتح جون۔
قلون۔ نام ترکی کہ رستم او را کشتہ ہنگام بردن قباد چون راہش گرفتہ بود۔
قن۔ گورخر۔

باب الواو

فصل فی العربی

قبو۔ فراہم آوردن۔
قتو۔ خدمت کردن۔
قرو۔ قدح چوبین۔
قسو۔ ناسرہ شدن درم۔
قشو۔ پوست باز کردن از چیزی۔
قصو۔ بضم یکم و تشدید سوم دور شدن۔
قطو۔ شادان رفتن۔
قفو۔ در پے رفتن۔

فصل فی الفارسی

قراسو۔ نام رودی کہ پنج کروہی خوارزم

فصل فی الترکی

قولاغو۔ بضم یکم نوعی از بیماری ستور کہ در ہنگ

...ید آید کذا فی الصراح-
...یدو- پادشاه مغلان-
...نو- فزووده والله اعلم-

	باب القاف	
	فصل فی العربی	

...وة- طاقت-
...ابله- پازاج-
...اروره- شیشه-
...اعده- پایگاه وبنیاد ودستور وزن نشسته
...ذا فی التاج والشرفنامه بمعنی قانون نیز آید-
...افله- کاروان آینده-
...افیه- قفا وقافیه شعر وسمیت قافیه لانها
...تقفو سائر الکلام والعرب یسمی البیت من الشعر
...افیه وربما یسمی القصیدة اخری ای هر حرف که
...کرار می آید در آخر مصراع ویا آخر بیت ودر فارسی
...الای ردیف نیز قافیه می آید واگر ردیف بغیر
...افیه آید معیوب باشد-
...امه- بالای مردم استاده ونیز تکیه که مؤذون گوید
...رای فریضه-
...ائمه- یکی از جامه پای ستور-
...بض الخارجة- شکل چهارم علم رمل-
...بض الداخلة- شکل سومین آن-
...به- خرگاه-
...بضه- چندانی که در کف بگنجد-
...بله- بالکسر کعبه وسمیت لان الناس

یقبلون الیها ای صلو تهم وجهت وبالضم بوسه-
قبیسه- بضم یکم وفتح دوم حلوای نسناس-
قبیله- جماعتی از یک پدر-
قتاده- بالفتح درختی خارناک ونام مردی
ودر قنیه است خار مغیلان-
قحبه- زن بدکاره بلغت اهل یمن ویقال مرأة قحبة
ای فاجرة کذا فی التاج ودر قنیه است قحبه روسپی
قدره- توانائی ورجل ذو قربه ای بسیار قریب-
قره- بالضم والتشدید روشنائی چشم کذا فی
شرفنامه ودر تاج است القرة کل شئ قرت به عینک
ونیز در تاج است در لغة القدرة تصغیر القوة وهی
ناقه توخذ من المقسم قبل قسمة الغنائم فتنحر وتصلح
ویاکلها الناس یقال لها قرة العین-
قرابه- خویشان وخویشاوندی وهو فی الاصل
مصدر القرابة معروفة کذا فی التاج ودر شرفنامه
بمعنی معروف مشدد مرقوم است ونیز قرابه آوند
شراب راگویند-
قراضه- ریزه زر ودر تاج است القراضه
آرایش پاره وزری از آن زرگر-
قربه- بالضم خویشی ونزدیکی-
قرطه- بالضم معرب کرته-
قرعه- زننده او را با شد ودر قنیه است قرعه
چوب فال از شیخ محمد خضری سماع است قرعه
از آن استخوان میشود مانند مرد ودران قبهائی کشند
هر رقم که بیرون آید برقرعه رمال ارقام اشکال رمل میکنند

دا از آن چوب هم می باشد و در عرب قرعه بطریقی دیگر اندازند جماعتی که نشسته باشند چند کسان از ایشان مشت بندند و انگشتان خود هر همه یکبارگی بکشایند کسی یک کشاید کسی دو کسی سه کسی چار کسی پنج هر پنج آن همه را جمع کنند و بر مردمان حاضر مجلس بشمارند و بر هر که عدد منتهی شود قرعه بنام او شود داین نیز از میان محمد خضری سماع ست۔

قرفه۔ پوست چیزی و پوستی که دره دارو کنند کذا فی التاج و در قنیه است درختی که طعم او همچو قرنفل باشد بعضی گویند پوست درختی که بدار چینی ماند۔

قریه۔ دیه و خانهٔ زنبوران۔

قریحه۔ طبیعت و آبی که از چاه بدر آورده باشد

قرینه۔ راه نمای و زن منکوحه و بمعنی علامت نیز مستعمل ست۔

قساوه۔ سختی دل۔

قسمه۔ بهره۔

قصه۔ بالکسر والتشدید اندوه حال و سختی که در دل آدمی بود میخواهد اظهار آن و در استعمال حکایت دراز را گویند۔

قصیده۔ شعر که از جهت کسی گفته باشند کذا فی التاج و در اصطلاح فضلا شعری مطول را گویند و تا بیست و یک بیت را شعر نامند چون از آن زیادت باشد قصیده خوانند۔

قضیه۔ خبر و حکم کذا فی التاج و در اصطلاح بمعنے حادثه آید۔

قضاعه۔ سگ آبی یعنی قنفذ کذا فی زفانگویا

قطره۔ معروف یعنی سرشک باران و مانند آن هندش بوند نامند۔

قطعه۔ پاره از چیزی و نیز دو بیت بس زیادت که دران مطلع نباشد همچو غزل سر بریده نماید۔

قطیفه۔ گلیم شب پوش کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ادیم لعل و آن پوستینی ست که در مین سازند اما اینجا قطیفه از شهر و بلاد بدست می آید قرمزی و فرنگی نیک باشد قطیفه یک رویه میباشد نیز رگهای ریشم که دران می باشد بدان واسطه بغایت نرم میشود و آن برگها چفسیده می باشد و همیار۔

قعده۔ نشستن و مرکب بمعنی اخیر در بعضے نسخه بالضم ست و در تاج ست القعده بسیار نشیننده

قفه۔ کالاوان کذا فی القنیه و در تاج ست سبد گرد کرده بر مثال کدو۔

قفاخیره۔ بروزن سراسیمه روی که تبازش وجه خوانند این معنی از میان ابن قاضی نظیر الدین گنبدی نقل میکردند کذا فی القنیه و در فرهنگ علے بیگی باهاء هوز ندکور ست بمعنی خوبرو ی و در فرهنگ فخر قواس بدین معنی قفاهیر بوزن تباشیر باهاء هوز و بغیر الف خیره است اما در نصاب بعضی گویند که خیره زبان بخارا بمعنی قفاست مجموع یک لغت نیست بعضے

ید که مجموع یک لغت ست بمعنی روی اما بدین
ن لفظ عربی نیامده است مگر آنکه بگوید سیب
ی ست لیکن در عربی مستعمل شده است۔
انه - دست موزه۔
- بالضم والتشدید سرکوه و سر مردم و
چیزی و سبوی بزرگ و در فرہنگ فخر قواس
ست را گویند اما اعراب را ہیچ بیان نکرده۔
نه - بالضم والتشدید والتخفیف کنیزک که
دمی برده نامند۔
وه - معروف یعنی انچه در گردن بندند۔
یه - بالفتح معروف یعنی حصاریکه بالاے کوه بود
لله - بفتح ہر دو قاف آوازی که ہنگام
ن از دیگ قلیه برنج و امثال آن آید و بعضها
ز صراحی شراب کذا فی شرفنامه و در تاج ست
قلة بانگ قفل وکلید۔
یه - معروف و بمعنی شنخار نیز آید اما در تاج
ی شنخار قلی نیز آمده است و در قنیه است بعضی
ید که کنایت از مسکرات ست۔
ی - یعنی قمار۔
- زیر سر مردم۔
عة - معروف یعنی راضی شدن بهر چه رسد
- بالضم سرکوه۔
یه - بالکسر سرمایه و قنینه بوزن دفینه آوند
ب کذا فی شرفنامه و در مؤید بمعنی صراحی
م ست و در صراح قنیه بالکسر والتشدید شیشه

قوة - نیروی۔
قواره - انچه برکاوند و جیب کذا فی شرفنامه
و در تاج ست القوارة البطیخ پرکاله خربزه ازین
معلوم میشود که انچه می برند از جیب آنرا قواره نامند
و در تاج ست بالضم والتشدید معرب ست اما در
شرفنامه اعراب را ہیچ بیان نکرده است لیکن خاقانی
محقق استعمال نکرده جائی که گفته ع سر سر ده قواره
راز ہر کند بساحری + در مؤید الفوائد معنی اینچنین
گفته یعنی ده ناخن خود را در کمال خوشنوازی
مانند زہره سازد از بیتی دیگر معلوم میشود که قواره
انگشتان را گویند چنانچه گفت ع ماه شب چهارده
بر سر ہلال شین + بر شکمش قرارها در حرکات زیر و بم +
ازین ماه شب چهارده دایره خواسته است و از
ده ہلال جلاجل که دران می اندازند آن مراد داشته
آن جلاجل دیده نمیشود مانند ہلال مینماید چنانچه
درویشان در دف وصل میکنند و ازین قوارها
انگشتان مراد دارند کذا سمع من الخراسانی و در
قنیه مذکور ست قواره پاره قواره قواره اے
پاره پاره۔
قوصره - بالفتح مثل تنگی از برگ خرما سازند و
خرما بر کرده بدریاها می برند کذا فی شرفنامه
و در تاج ست القوصره جاے خرما از نی و کاک
قهوه - بالفتح شراب۔
قهقهه - خنده بآواز بلند۔
قیس صاعده - نام یکے از مردمان عرب

قینه - بالفتح کنیزک مغنیه باشد یا غیر مغنیه -

فصل فی الفارسی

قاه قاه - همان قهقهه -

قاقله - بار درختی ست که از ان نانخورش میشود آن را سایه بر در نیز میگویند هندش الایچی گویند کذا فی شرفنامه کذا فی فرهنگ فخر قواس و در قنیه مذکورست قاقله چیزی ست که به تخم سپندان ماند و تخم در غلاف باشد و غلاف آن سه خانه دارد و انچه در غلاف باشد آنرا الایچی نامند و بی غلاف را هیل و ایل گویند -

قانونچه - نام کتابی در علم طب و نیز نوعی از مزامیر

قباچه - قبای خرد و کوتاه مصغر قبا -

قباه - همان قبا بزیادت ها -

قبعه - بشیرازی زبان قبه را گویند -

قبه گردنده - باکاف فارسی آسمان -

قد الف چه میم کرده - اے قدرا است گون و خم ساخته در مراقبه و مجاهده -

قزاوه - کجاوه -

قسطنطینیه - بضم یکم و فتح دوم شهریست از دار الملک روم -

قفاهیره - بوزن سراسیمه رومی که تبازیش وجه خوانند این معنی میان ابن قاضی نصیر الدین گنبدی نقل کند کذا فی القنیه و در فرهنگ علی بیگی با هاء هوز مذکورست بمعنی خوب و در فرهنگ فخر قواس قفاهیر بوزن تباشیر

با هاء هوز و بغیر هاء اخیره بمعنی رو ی خوب نوشته

قلب کلاه - یعنی هلاک -

قنبیله - دارو ست نبات او را تخمها خرد باشد در غلاف چون دست مدور شده برو رسد سرخ گردد

فی القنیه -

قوت پنج یکشبه - خرما -

قوقه - تکمه گاه -

قهنده - خزنده -

قیدافه - نوشابه را گویند کذا فی عجائب البلدان و در زرفانگو یا مندرج ست که زنی بود و پادشاهی آمره ملک بروع و اندلس داشت و در شاهنامه است که زنی بود پادشاهی در روم و بعضی قیدافه بقا خوانده اند چنانچه گذشت -

فصل فی الترکی

قیجه - کجا -

قرغه - زاغ -

قره - اسپ سیاه -

قشقه - اسپ روی سپید -

قله - اسپ برنگ معروف -

قسمه - هم -

قوله - یکباره -

قنده - کجا -

قومه - سرقه قرابات -

قیده - کجا قین الله جره -

قیسانه - حنفور -

باب الیاء

فصل فی العربی

اری - خواننده وستاره وسیاهی کذا فی القنیه
اضی - معروف یعنی حکم کننده ونیز آواز کننده
انی - معروف -
بطی - معروف -
طانی - بالضم طریقه سنبوسه میان روغن
پزند ودراوات قیمه با ادویهٔ گرم وباحلوای خشک
میوه پر کنند کذا فی شرفنامه -
لی - بالکسر سحار که هندش سجی نامند و
ر قنیه بکسر تین ست -
لعی - ارزیز -
اری - جمع قمری ومنسوب بسوی قمار -
مری - بالضم فاخته کذا فی التاج اما قمری
یرست وفاخته دیگر قمری سخت سپید میشود
دو نوع میباشد یکی کافوری دوم طوقی اما فاخته
کستر رنگست طوق دارد وآواز کوئی یکی آمیگوید
بعضے که نام او خود میگوید وآواز قمری هنگام
شاط کوی یا غفور میگوید -

فصل فی الفارسی

قلی - رستنی باشد مانند اشنان -
قم نمای - سپیدی نای وروشن نمای
باچای - همان قباچه که قبای کوچک باشد
لمشی - بفتح یکم وضم دوم فارسی حلوائیست
در جلاب اندازند -

قبهٔ سبز زبرجدی - آسمان -
قرط فستقی - یعنی پیراهن سبز سرخ دام کذا فی الموائد
قصبهٔ سه دامنی - قباچهٔ خاک دار -
قرصهٔ زر مغربی - ماه -
قرقوبی - بالضم جامه ایست که در عراق عرب
بافندش کذا فی شرفنامه -
قرمزی - جامه ایست سرخ فرنگی که بکرم رنگ کنندش
قصب مصری - نوعی از جامه‌ها که در مصر بافندش
ونیز در اصطلاحات بمعنی شعاع آید -
قصر دوازده دری - یعنے فلک که هشتمین ست
قفل رومی - نام نوائی ست -
قلب دی - یعنی ید ای دست -
قلب می - یعنی یم که معنی آن دریاست -
قلی - بضم یکم وکسر دوم دوک -
قوادکی - معروف یعنی قلتبانی -
قوامی - بالکسر یعنی خواجه وقوامی گنجه نام
شاعرے مشهورست -

فصل فی الترکی

قازی وقرزی - بالفتح فربهی شکم کذا
فی القنیه -
قشی - بالفتح فرود آمد -
قوی - کرگس -
قچار باشی - نام شهرے -
قرچی - بالضم با جیم فارسی سلاح دار -
قرطی - ماه خوار -

قری - دختر بچه شیرخوار -
قرنقی - کهنه نفس همسایه -
قتی - کر -
قزی - برهٔ شیرخوار -
قوی - گوسپند -
قنی - کدام -

کتاب الکاف التازی

الکاف المصلح الامور یعنی باصلاح آرندهٔ کارها ویکی از حروف تهجی که بحساب ابجد بیست باشد وکاف ساکن برای تصغیر آید چنانچه مردک وبه برگ -

باب الالف

فصل فی العربی

کتان الماء - بالفتح والتشدید جامهٔ غوک که هندش سوال نامند -
کرا - جرت -
کسا - گلیم -
کشوثا - بالفتح نباتی ست که بیخ ندارد وبر درخت خار دار وامثال آن که کوتاه ساق باشد تعلق کند -
کعب الغزا - لغتی ست در کعب الغزال -
کلا - حرفی ست برای رد سخن پیشین را لیس الامر کما زعمت او ردع وتنبیه علی الخطاء ونیز بمعنی حقا بود -

فصل فی الفارسی

کارگیا - باکاف دوم فارسی کارفرما -
کالا - متاع خانه -
کانا - ابله ونادان وچوب بن خوشهٔ خرما وگویند کانا پارهٔ از خوشه خرما وانگور ست کذا فی الادات -
کاسهٔ سرنگون مینا - آسمان -
کاسهٔ مینا - مشله -
کاهربا - صمغی ست از ان درخت وچون بسته میشود آنرا سید الکباریت خوانند آتش در روز ودو درگیرد وخاشاک را بخود جذب کند وهرکه کاهربا را باخود دارد از یرقان ایمن بود وبطبع گرم ست چون آن را بگدازند مانند روغن شود گویند در روغن روس چشمه ایست که می جوشد وباد بروی آید وبسته میشود وکذافی کذافی شرفنامه ودر ادات میگوید سنگی ست زرد
کیابا - بالکسر بادوم فارسی خواجهٔ ده یعنی مقدم ده کذافی شرفنامه -
کیدا - بالفتح کفشیر که بتازیش لحام گویند وهندش کورنامند -
کسا - بضم یکم وبفتح دوم نوع نانی ست که از شکر وکنجد پزند وقیل حلوائی ست که بتازیش ناطق خوانند ودر لسان الشعراء کهنا باکاف مضموم ویار مکسور بمعنی حلوا ست -
کجا - کدام جای وهرکدام مقام وفردوسی در شاهنامه در اکثر مقام وجا بجا بمعنی چه استعمال کرده است ودر قنیه است کجا مختصر هر کجا ست
کدخدا - خداوند خانه -

...نا - قلیه کدو

...را - بالضم چیزی که در خرما انداخته باشند

... - بالفتح والتشدید بد حجام واگر مع التخفیف خوانند

...سر هر کرا باشد. و بمعنی کدام کس را بر طریق استفهام

...را - چوب زیرین دیگ کذافی شرفنامه و در

...ت کرار و البدر ار دوم دال ست و در

...نگویا بدین معنی کو ادا ست والله اعلم بالصواب

...ی - بالفتح بایار فارسی وقیل عربی گیاهی ست

...را بلند نر گویند -

...لا - نام بیابانی ست که امیر المومنین حسین رض

...شهید شدند -

...نا - کردنا کردانگ رباب کذافی لسان الشعرا

...کاف فارسی نیز ست و کرد با بوزن مرو نرا

...یا چیزی را که بر آتش بریان کنند دیگر دانند

...تی کاف فارسی و در ادات بهر دو معنی بکاف

...سی ست اما بمعنی اخیر با کاف فارسی مکسور ست

...زفانگویا ست و بعضی بکسر قاف و دال گویند

...ر قبا - ای چاک کرد -

...با - بالفتح رستنی ست که آنرا چقندر بزرگ گویند

...یا - نوعی از ساز در دو گران -

...سرا - بالکسر نوشیروان و همه پاشاهان

...س را کسری گویند -

...یلا - دارویی ست بهندی کفبلا نامند

...شا - امراز کشودن و کشایندن -

...کیا - بالفتح با سوم موقوف آش حلیم را گویند

کفا - افشردن گلو و سختی و رنج که بکسی برسد -

کف بیضا - یعنی ید بیضا که معجزهٔ موسی علیه السلام که چون هر دو دست از بغل میکشیدی نورے پیدا شدے که تا آسمان گرفتی -

کلا - بفتحتین و کلوا بالفتح غوک کذافی القنیه -

کله خضرا - آسمان -

کله شوربا - سر گوسپند -

کلیسیا - بالکسر با سوم فارسی جای پرستش گبران و ترسایان -

کلیسا - بمثله کذافی القنیه منقول از صراح که دران اکثر بغیر یار دوم نوشته است -

کما - بالضم راف ای جا بتر داشتن - کذافی شرفنامه و در ادات ست کما راف ای آستین زننده و در لسان الشعرا است کماراف لے جا بتری بدانکه از شرفنامه معلوم میشود راف جالستری را گویند و از ادات معلوم میشود که راف آستین زننده را گویند -

کمخا - بالکسر جامه ایست که منقش و ساده بود بیک رنگ و در لسان الشعرا کمخا بوزن اعدا منقش بود جز و یک رنگ -

کمرا - بالفتح جای گوسپندان و طاق و دیوار و قیل زنار -

کنا - بالضم مز یعنی زمین کذافی زفانگویا

گنبد خضرا - آسمان -

گندا - بالضم دانا و حکیم و منجم -

گندنا - بالفتح سبزه ایست که میان پیاز و ترب
کارندش و قیل باکاف فارسی و کسر دال نیز آمده
کنگرهٔ کبریا - نهایت مرتبهٔ جبروت من حیث
العروج زیراچه نهایت ارتفاع دیوار بکنگره است
گوارا - بالضم چوب زیرد ر کذا فی زفانگویا و
در شرفنامه بدین معنی بادور است چنانچه گذشت
کوته پا - خرگوش -
کوشا - با واو فارسی کوشنده -
گونیا - افزاری ست در … درودگران را کذا
فی زفانگویا و در شرفنامه بدینمعنی گویا که است
کهربا - همان کاهربای مرقوم -
گهواره - فنا دنیا -
کهیلا - نام مبارز ایرانی -
کیا - بالکسر پهلوان کذا فی شرفنامه و در لغات
شاهنامه مذکور بعضی دهقان را گویند و
در زفانگویا مذکور ست نوعی از علفهای رومی
در ادات بکاف فارسی مذکور ست از لغت
ده گیا معلوم میشود که خوطه و مقدم را گویند -
کیانا - بالفتح طبائع اربعه کذا فی الادات -
کیا - بالفتح بزبان شیرازیان نقره را گویند
کذا فی زفانگویا اما در ادات بکاف فارسیست
کیمیا - معروف و مکر و حیله -

باب الباء

فصل العربی

کاتب - دبیر و نویسنده و صاحب فراست

و نام مقامی و قیل نام کوهی کذا فی التاج
در قنیه بدینمعنی کاب بیا حطی ست والله …
کاعب - نارپستان -
کباب - بتابه و ریک بر هم نشسته و …
دریک ولخم -
کباب - انوار کب بعضه بعضا لکثرة …
فی التاج و در فارسی پاره گوشت بریده …
کتاب - بالکسر نوشته کتب بضمتین جمع آن
کتاب - بالضم والتشدید نویسندگان -
کذب - دروغ چون بمقابله صدق وا…
بکسر یکم و سکون دوم خوانند و الا بفتح کاف …
کسر ذال -
کذاب - بالفتح والتشدید دروغ گوی -
کرب - اندوه -
کسب - بالفتح الفافتن و عهد کر…
بالضم گنجاره -
کعب - شتالنگ و سر بند نیز میان …
بند تا آن بند و بمعنی شرف نیز آید -
کعاب - نارپستان کذا فی التاج و در شرفنا…
کعاب مشدد و بمعنی شوم قدم ست -
کف الخضیب - بفتح الکاف و الخاء …
ستاره ایست -
کلب - سگ و بالتحریک سگ دیوا…
کذا فی التاج و در قنیه است کلب بفتحتین
زحمتی ست مانند جنون که مردم را پیدا شو…

زیدن سگ مجنون کذا فی مجمع البحرین
ن سگ که بطریق مجنون میگردد از خوردن
ست آدمی شود کذا فی حواشی الضیائیه و
ید اورا دوائی نیست مگر آنکه قطرهٔ خون از انگشت
ب از پاے مردی شریف بستانند و بر
بائی نهند و اورا بخوردن دهند باذن الله
شود و در شرفنامه بمعنی منقار مرغان ست
ین معنی با بار فارسی نیزست۔
ب۔ بالفتح والتشدید صاحب سگ
رنسخه و بمعنی خواره و آهن ست که بر پاشنهٔ
ه رایض باشد که تهیگاه ستور میزند بوقت
دن و بالضم والتخفیف نام موضعی ست در
راح نام آبے۔
ب۔ ستاره و نقطهٔ سپید که در سیاهی چشم
هی سواران و جماعهٔ مردمان و لشکر و مسمار
لب آتش معظمه کواکب جمع آن۔

فصل فی الفارسی

رآب۔ یعنی شراب بافراط خوردن۔
چوب۔ بارا موقوف و جیم فارسی
ی چوبها و آلتها که بران تنسته فرار کرده باشند
زی منیج بکسر میم گویند۔
میاب۔ با میم موقوف آنکه حاجتش
ده باشد و امرانه یافتن کام۔
ب۔ بالفتح اندرون رخ۔
تر ور آب۔ ای پایاب۔

کحلی شب۔ ای تاریکی شب۔
کرم شب تاب و کرمک شب تاب۔ آن کرم
که در شب مانند انگشت سوزان روشن می نماید
اکثر در صحرا و بیابانهاے باشد هند جگنو نامند
کرهٔ آب۔ بالضم موج آب و بالتخفیف موج آب
کذا فی القنیه اقول اگر بالتشدید بود این معنی
باشد زیرا چه کره بچه خر و ستور را میگوید موج آب را
گوئی بچهٔ اوست و اگر کره بالضم والتخفیف بود آن
هنگام فلک آب مراد بود چنانچه از کرهٔ آتش
فلک آتش زیرا چه کره خورد را گویند هم بدین
گوی را میگویند و کره چهارست یکی کرهٔ خاک
دوم کرهٔ باد سوم کرهٔ آب چهارم کرهٔ آتش۔
کرنب۔ همان کرنبای مذکور۔
کشکاب۔ بالفتح از آرد و جو راست کنند برای مریض
کعبه جاروب۔ ای حق تعالی کذا فی الاصطلاح
کمخواب۔ جامه ایست معروف کذا فی زفانگویا
کمر آفتاب۔ کوه و تجویفات آن کذا فی
الاصطلاح۔
کم کم نقاب۔ بفتح هر دو متجانس آواز کافتن
کنب۔ بفتحتین گیاهی ست که از لیف
آن رسن سازند و آنرا سنی نیز گویند و دیگر
بنگ را گویند۔
کندکوب۔ با دال موقوف تشویش و بیقراری
کوس فروکوفته خواب۔ ای خواب کوچ کرد
و رفت کذا فی الاصطلاح۔

گوہہ آب - باکاف فارسی موج آب -

گہ گوب - باواو فارسی یعنی اسپ دستور -

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

گپچا - ہمان کپ مذکور -

گرشاسپ - نام پہلوانی از آن فریدون و منوچہر و نام پسر گودرز بن طہاسپ پادشاہ ایران زمین کہ بعد پدر سہ سال پادشاہی کرد و نیز نام مبارز و قریب کیخسرو بن سیاوش -

گشتاسپ - بالضم نام پادشاہ ایران زمین پسر شہ اسفندیار روئین تن بود و پدر او لہراسپ نام داشت صد و شصت سال ملک راند و او در دین زرتشت حکیم در آمد و چون زرتشت را کہ در دین مغی دعوی نبوت کرد در شہر بسا کسی نشست جاماسپ حکیم را کہ وزیر او بود بجاے زرتشت نصب کرد تا او دین آتش پرستی را آب داد و در لسان الشعرا با بار تازی ست کذا فی شرفنامہ اما در نسخہ لسان الشعرا کہ نزد بندہ است دران با بار فارسی مذکور ست -

گلپ - بفتحتین منقار و با بار تازی نیز آمدہ

گتپ - بفتحتین ہمان کتب مذکور کذا فی الادات

گوزاسپ - نام مردی کذا فی زفانگویا -

گوشاسپ - باواو فارسی و سین موقوف احتلام در خواب کذا فی زفانگویا و در ادات باکاف فارسی ست و در لسان الشعرا بدین معنے

گوشاسپ بزیادت تا بعد شین آوردہ واللہ اع[لم]
بالصواب گوشتاسپ باواو فارسی احتلام و نیز ف[...]
و بلغتی کلپ و کتب کہ گذشت بیک معنی ست
کذا فی لسان الشعرا تم لفظہا اقول این غلط ا[...]
و در لسان الشعرا گفتہ است و بلغتی کنپ و کپ
گلپ بالا کہ نبشتہ ایم بدینمعنی با یاء فارسی س[...]
گیلہراسپ - بالفتح لہراسپ شاہ کہ در عصر خ[...]
بزرگترین پادشاہان بود و لفظ کی برو زیادہ کر[...]
مثل کیقباد و کیکاؤس و کیخسرو -

باب البار

فصل فی العربی

کبریت - بالکسر گوگرد و زر خالص و کبریت[...]
الشئے خیارہ -

کعیت - بضم یکم و فتح دوم ہزار داستان -

کمیت - بوزن کعیت و بضرورت شع[ر ...]
شد و ہم آید چیزی کہ بسیاہی زند و اسپی کہ فش[...]
و دنبال سیاہ دارد و نیز نام شاعری -

فصل فی الفارسی

کارتو ہمہ کار دیگر ست - اے کار تو ہم[...]
تعلل ست کذا فی القنیہ -

کاسہ پشت - جانور یست آبی کہ آن را با[...]
گویند و فلک نیز -

کاست - باسین موقوف ای کم کرد و نقصان ش[...]

کاشت - باشین موقوف ماضی کاشتن[...]
در دی برگردانیدن -

کافت - ماضی کافتن ست و در قنیه است
کافت باکاف فارسی لشگافت -
بیود طشت - آسمان -
بیت - بالفتح مگس شهد -
یست - بفتحتین باسین مهمله پوست نیشک
خربزهٔ تلخ یعنی حنظل و در ادات میگوید هندش
ندرائن کا پهل گویند -
ت - بالفتح تاج و تخت و در فرهنگ نام
ز قواس لست کت تخت هندوان شد
یان بافته گوئی لفرس کهت ست کذا فی زفان گویا
عال شریعت - یعنی حضرت رسالت -
رفت - بکسرتین آنکه خور را از آلایش و
است پاک ندارد -
فت - بالکسر دوش که بتازیش کتف خوانند
بیت - بالفتح ای شکافت و از هم جدا شد
انی الادات و در شرفنامه است از هم باز شد
ز هم باز کردن و از هم باز شدن -
ات - بالفتح دیهی که بر بلندی دیا بر کوهی
شند آبادان بود یا خراب و بعضی گفته اند کلات
به با کوچک کذا فی الادات و نیز نام شهری
ترکستان زمین که فرو دین سیاوخش
ده خود که بزیره نام داشت آنجا بود -
م دست - ای مبارک دست و شیرین
دای در دستکاری ید بیضا می نماید کذا
الاصطلاح -

کمربست - یعنی اختیار کرد و نیز کمر بستن عبارت
از قوی شدن کاری و اهتمام نمودن در ان کار
کنار گرفت - یعنی جدائی گزید و علیحدگی گرفت
کنبت - بفتحتین همان کبیت مذکور و قیل
بکسرتین کذا فی شرفنامه
گنج دیوار بست - آن گنج که دیوار آن خضر
علیه السلام راست کرده بود و نیز گنج که همچو دیوار
توده بسته و انبار کرده شود -
کنشت - بضم یکم و کسر دوم عبادتگاه جهودان
و جای بستن خوکان کذا فی زفانگویا -
کنیست - باپای فارسی بمعنی کنید کذا فی القنیه
کوت - باواو فارسی سر بن مردم -
کورشت - باواو فارسی و را مکسور و شین معجمه بمعنی چوب
و آن دو چوب باشند که کودکان بدان بانے کنند
و آنرا پنجوک چوب نیز گویند و قیل باکاف فارسی
کوه رحمت - کوهی ست نزدیک مکه -
کهنه خرابات - دنیا -
کویست - بفتح یکم و کسر دوم کوفتگی -
کیمخت - معروف و آن پوست کفل و
ساغری اسب و خرست که بنوعی آنرا دباغت
میدهند کذا فی الادات و در زفانگویا پوستی ست
ترنجیده و گویند که دانه دار کیمخت گویند یعنی پوست پیراست

باب الثاء	
فصل فی العربی	

کباث - میوهٔ درخت اراک پخته و اراک

پیلورا گویند

کرش - بالضم گندنا و کرش بالفتح گیاهی که بیخ ندارد و بر درخت خار وار و امثال آن که ساق او کوتاه باشد تعلق کند -

کوش - کفش -

فصل فی الفارسی

کیومرث کیومورث - نام پادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت در کوه داشت و دوره دنیا اول او پادشاهی کرد و مدت سی سال ملک راند و پوشش از پوست پلنگ بود

باب الجیم

فصل فی العربی

کستیج - بالضم زنار و فی التاج آنچه مغان برمیان بندند -

کوسج - کوسه و نیز ماهی ست در دریا اگر در شب او را صید کنند در شکم او پیه بیابند و اگر در روز گیرند هیچ نیابند و نیز شکل پنجم علم رمل -

فصل فی الفارسی

کاج - آنکه یک چیز را دو بیند بتازیش احول خوانند و نیز بمعنی کاش آمده که بمعنی آن افسوس ست

کبج - خردم بریده و چون زیر دهان چارپای آماس کند گویند که گنجه شده است -

کسکج - بالفتح درختی ست که بندش کوچه گویند کذا فی لب حقائق الاشیا -

کج - بالفتح کژ ای ضد راست و آن آهن سر کژ که بر سر چوبی استوار کنند و بدان بارهای سنج از یخدان کشند و سقایان نیز دارند -

کمرج - بالفتح زخمه گریبان و قیل باجیم فارسی

کریج - بفتحتین زهر و خبرهای ابوجهل و

کریچ بالفتح و قیل بالضم چیزیست که بدان خس من انداز

کلیج - بالفتح و باجیم فارسی ریم اندام و ریم وست و معجب و خود ستا و سبه کناس کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه این را باجیم فارسی آورده است و در زفانگویا بجیم تازی و فارسی هر دو گفته است و بعضی بکسر کاف و فتح لام گویند

کماج - بالضم نانی ست که بکالبد درون می پزند و قیل باجیم فارسی و کذا فی شرفنامه -

کنج - بالضم گوشه خانه و جز آن و بالفتح بیرون کشیده و در زفانگویا بمعنی این احمق و خود ستا نوشته است کذا فی شرفنامه اما در ادات -

کوج - همان کاج کذا فی شرفنامه و در زفانگویا معنی آن احول و چغند و پیاده و دو و درنده است و بدین معنی باجیم فارسی نیز ست -

کولانج - بوزن تو ماند حلوائی ست که هند آنرا لابر خوانند و نیز بادیست که آنرا قولنج گویند کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی نخست فقط است باکاف واو و جیم هر سه فارسی -

کونکج - بوزن و معنی قونکج در شرفنامه بمعنی آتش دان نیز ست اما در لسان الشعرا بمعنی کوسنج باخار است

کوسنج - بفتح یکم و کسر دوم سیاه دانه -

...کین ایرج - نام نوائی ست و لحنے۔

فصل فی الترکی

...ج - زور۔
...لدیخ - خشت۔
...کلیج - موی پیشانی اسپ۔
...لج - بیگانہ۔

باب الجیم

فصل فی الفارسی

...تابلیج - بسکون ثالث وکسر لام وجیم ساکن
...نیچ انگشت کہین پاے کہ بعربی خنصر گویند۔
...ابلیج - بمثلہ۔
...ج - تارک سرو در لسان الشعرا کاجک تارک سر
...سیلی یعنی قفا زدن ست۔
...اریج - بایار فارسی آن جامہ کہ زر دوزان
...شیدہ گران از و لفافہ سازند۔
...لوج - بوزن کالوج کبوتر و انگشت کہین پا...
...در زفانگویا بمعنی خود نیز ست۔
... - ہمان کج مرقوم۔
... - بمعنی فلوس ماہی باشد۔
...ج - بالفتح ریم اندام و دست و معجب و خودستا
...لکسر نان ریزہ و بکسر یکم و فتح دوم سبدکناس
...یل بالفتح کذافی شرفنامہ۔
... - بوزن فرج ریم اندام و در زفانگویا ست
...ر فرہنگنامہ مذکور ست کلیچ احمق معجب
...د ستا بود۔

کلوج - باواو فارسی بدل کردہ۔
کلیواج - بشن باشد کذافی زفانگویا و در قنیہ و
در شرفنامہ معنی بشن بند آہنین کہ بر تختہ در صندوق
نہند و بمسمار زنندش استحکام را و موے گردن
اسپ و ناقص اقول اگر بشن بدین معنی بودے
در سادات نگفتی کہ قومی آنرا بشن گویند ازین معلوم
میشود کہ بشن بابار فارسی مختصر بیشہ است واللہ اعلم
کماج - بالضم ہمان کماج۔
کنج - بوزن رنج احمق و خودستا۔
کنکاج - بالفتح باکاف دوم فارسی کنگاش بمعنے
مشورت لیکن در استعمال غالب بر مشورت
غدر شدہ است۔
کوچ - روان شدن از منزل و نیز جانور یست
شوم کہ بتازیش بوم خوانند کذافی شرفنامہ
و در زفانگویا ست کوج باواو فارسی و چندو
پیادہ و دزد و درندہ و بعضی بجیم عربی گویند۔
کوچ کوچ - مرکب دزدان را مند و نیز
رفتن بتواتر۔
کوماچ - بالضم نوعی از نان کہ بکاسہ در تنور پزند
کذافی القنیہ منقول از صراح۔
کیچ - بایار فارسی پراگندہ و جنسی ست از جامہ
معنی آخر از زفانگویا ست۔

باب الحاء

فصل فی العربی

کاشح - دشمن نہانی۔

کشتیج - تهیگاه -

فصل فی الفارسی

کشتی نوح - پیاله و قالب آدمی -

کوس صبح - آوازهٔ صبح -

باب الخاء

فصل فی العربی

کاخ - خانهٔ بی روزن کذا فی التاج و در لسان الشعرا است کاخ کوشک و خانه در روزن و بعضے گویند کاخ خانهٔ با روزن و در ادات بمعنی گاوان آبی ست -

کرخ - اسم محلتی ببغداد -

کوخ - کاره که از نی و کلک راست کنند فارسیان بواو فارسی استعمال کرده اند -

فصل فی الفارسی

کالوخ - نوعی از رستنی ها در فرهنگ فخر قواس کاکوخ بدو کاف ست -

کنخ - بوزن کرخ و قیل بضمتین و قیل بضم یکم و کسر دوم چیزیست ترش که از جغرات سازند و آنرا پنیر خوانند و نیز آن شیر که بر دوغ دوشند و نانخورش ست که از شیر سازند بتازیش شیر گویند و در زفانگویا ست ترشی شیر مثل پنیر که جغرات را با شیر میکشند گویند کشک یعنی پنیر و در ادات ست شیر جغراتی که شیر و روغن در و اندازند و مے خورند -

کحلی چرخ - آسمان اول -

کخ - بالضم آنچه از صورت زشت نگارند و غیر آن که کودکان را بدان ترسانند هندش دیجیا نامند و در ادات ست کخ زنده دیوار را گویند و در زفانگویا بجاے زند زنده با ها ست -

کلاه چرخ - ای گردش چرخ -

کلوخ - با واو فارسی پارهٔ خشت پخته -

کورمیخ - بالضم با سوم موقوف و بجیم فارسے آن میخ چوبین بزرگ سر که بطویلهٔ اسپان بکار برند و کرمیخ بحذف واو مثله بتازیش اخیه خوانند -

کوریخ - بالضم با دبیت کذا فی شرفنامه و در ادات لسان الشعرا است کوریخ بوزن کوچک آتشدان

کوبخ با واو فارسی نام مردی تورانی که اسفندیار را بدز روئین از راه هفتخوان ره نمائی کرده و در

کیرخ - بوزن گیرد و تختهٔ چوب شگافته درمیان پیوسته دارند و قرآن و کتاب را بدو نهند بتازیش رحل خوانند -

باب الدال

فصل فی العربی

کبد - بفتح یکم و کسر دوم جگر -

کباد - بالضم درد جگر -

کد - رنج و کوشش -

کید - بفتح یکم مکر و حیله و جنگ کردن و حائض شدن زن و نیز نام بادشاه هند که اسکندر را اطاعت کرده بود و پیل و مال و دختر خویش پیشکش کرد -

فصل فی الفارسی

...ه رود - باواو فارسی نام رودیست -
...ند - شگافد و شگافته شود -
...ور خورد - یعنی سرو و نامرد شد و عقیمت ست
...د - بالفتح گوشت آور یعنی فربه -
...د - رنگی معروف و نیز نام کوهی ست کذا
...فنامه و در قنیه است کبود آسمان گون
...لیش رزق گویند -
...ن پرند - کنایه از تاریکی شب ست -
... دید - ای هر کجا که دید -
...د - بوزن سواد جامه کهنه و پاره کذا
...سان الشعرا و در قنیه بازا معجمه است -
... - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد
...ی کردن ست یعنی بفعل آرد و بمعنی کردا هم
...ه است که کار و عمل بفعل تنها مانند اعم از نیک
...و ساحر را نیز گویند که در وقت پیراستن درخت
...ه باشد و طائفه الیست مشهور از صحرانشینان
...شان در وقت پادشاه ضحاک پیدا شده بودند
...ید آمدن و قطعهٔ زمینی را نیز گویند که کناره های آن
...کرده باشند و درمیان آن سبزی بکارند یا زراعت
...لندو بین زراعت کرده را گویند عموماً
...ت و زراعت شالی و برنج و سبزی خوردنی
...و مانند آن را خصوصاً و بمعنی آبگیر و آب انبار
...لاب هم هست که بعربی شمه گویند و چوپان و
...فند چراغ را نیز گفته اند -

گردمند نگردمند - دوم بادال بمعنی جلد
وتند و تیز و تعجیل و شتاب و سخت باشد یعنی
بسیار جلد و تند و تیز و جائی که از و آب بدشواری کشید
گزور گزد - بفتح اول بروزن نرد شاخی را
گویند از درخت که در وقت پیرایش و برکارش
از درخت بریده باشند -
گژوند - بره کلیدان را گویند -
گشاد - بروزن سواد - بمعنی امر نازو از گشاد
فتح کرده باز کرده و خندیده و از دست رها کرده
کذا فی الادات و بمعنی اخیر من شرفنامه اقول
این ماضی کشادن ست و معنی آن خندیدن
یافته نشده است -
گشد - ماضی کشیدن و در شرفنامه -
گشواد - بمعنی می خورد -
گفد - بفتحتین از هم باز شود و از هم باز کند
و بطرقد و بطرقاند -
کف سپید - کنایت از برف ست و نیز ید بیضا
یعنی معجزه موسی علیه السلام -
گلبه جهان گرد - آفتاب -
گله انداز د - یعنی باشتیاق تمام طلب کند -
گلباد - نام پهلوانی تورانی که در جنگ
دوازده رخ بر دست فرابرز بن کیکاوس کشته شد
و آن رزم در کنار در بند بوده است -
گلند - نوعی از دست افزار آهنین باد دستهٔ
چوبین در غایت شهرت که برزگران و باغبانان

وگله گران دارند۔

کلوند۔ نام کوہی ست وکلوبند که از جوز و انجیر بکنند وباکاف فارسی نیز گویند۔

کم زدۀ چند۔ یعنی کفار و منافق۔

کمند۔ معروف یعنی رشتۀ چرمین وجز آن که بدان جنگی را بیش ازین در ہیجاے گرفتند ودر کنگره وجز آن زنند وآنرا گرفته بالا روند۔

کنابد۔ بالفتح نام مقامی که آنجا کوہیست که گودرز سرلشکر خسرو فرود آمده بود ودر رابد پیران سرلشکر افراسیاب لشکرگاه داشت اول بیژن پسر گیو ہومان گیاک نستہین برادران پیران را چند مصاف کشته بعده ده پہلوان ایرانی دیگر بردست ده مبارز ایرانی کشته گشتند و بعد ازان بروز پیران را گودرز بالای کوه کشته واین رزم را جنگ دوازده رخ خوانند۔

کنده۔ ماضی کندیدن و ترکان ده را خوانند۔

کنبد چہار بند۔ بالضم با چہارم فارسی موقوف دنیا۔

کوچه بند۔ بالضم باجیم فارسی بمعنی دنیا۔

کوچه فتاد۔ یعنی غریب شد۔

کوه اسپد۔ کوہی ست که ازان آتش می درخشد که ہرگز فرو نمی میرد کذا فی عجائب البلدان۔

کہبد۔ بکسر دوم گزین بادشاه که بتازیش ناقد خوانند ونیز آن مرد که زر وسیم بدو سپارند وا د بخزانه برساند بتازیش محصل خوانند کذا فی الادات ودر لسان الشعرا بوزن مہترست

وبالضم از زہاد وعباد ودر کنشت ودر اسدی وفردوسی بمعنی دہقان ست ودر شرفنامه خوطۀ ده را گویند ودر لسان الشعرا بروزن … مذکورست اما قیاس تقاضا کند بروزن … باشد بضم ثالث زیراچه معنی آن کوه بود آمده است

کیقباد۔ نام پادشاه ایران زمین که در عہد جمشید بزرگترین بادشاه بود صد سال ملک راند وکیقباد مرکب ست۔

باب الراء

فصل فی العربی

کافر۔ ناگرونده وجوی بسیار آب وشب تاریک وکشاورز وآنکه زیر زره جامه پوشند

کافور۔ معروف وآن دوگونه است یکے از درخت می آید که آنرا جبشی نامند یکی علی ازچوب جوشانیده بیرون می آرند ونیز بمعنی معبد استعمال کنند ونیز نام چشمۀ ایست در بہشت ونام بادشاه شہر بیدا که آدمی خوار بود رستم شہر ویرا فتح کرد واورا کشته۔

کبر۔ بفتحتین داروی ست بخراسان طریقه کنگر میشود ونیز گویند که میوه ایست اچار کرده تابحد ملتان آرندش کذا فی شرفنامه ودر التاج الکبیر کبر وانگور وطبله نرد ودر ادات کبر بمعنی شیر قتامه باکاف فارسی مصحح است بمعنی کافر وخود وکلاه آہن را نیز خوانند وبکسر اول وفتح ثانی پیری وبزرگی یعنی بلند سالی وبسکون ثانی بزرگواری

...بار - بالکسر بزرگان -
...یر - بزرگ و بزرگی باصالت و بالکسر کوبان
...بار - بالضم بسیار -
...ر - بالضم والکسر بسیار وچیره شدن بر بسیاری
...بختین برورخت خرما -
...ل الجواهر - یعنی سرمه که از مروارید وجواهر
...یب کنند روشنائی چشم را -
...ر - بضمتین بیرحمی وتیره شدن وبفتح یکم
...سر دوم تیره رنگ شدن -
...ر - بالفتح والتشدید نام امیر المومنین علی
...الله وجهه -
...ر - شکستن وشکسته وزیره که آنرا جبر گویند ونیز
...عدد را کسر گویند چنانچه از درم چهلم حصه و
...م سهم مثلا کسور جمع ودر شرفنامه است کسور
...م حرفه در چیزی -
...ر - بالضم معروف وپوشیدن -
...ر - بالضم والتشدید کافران -
...ب الجبار - ستاره ایست -
... - بالفتح غبار بسیار ومرد بسیار خیر وخیر
...ر واسم شهر فی الجنة وقیل الاسلام وقیل القرآن
... النبوة -

فصل فی الفارسی

...ر - یرقان کذا فی شرفنامه -
... - معروف یعنی صنعت وهنر وپیشه وبمعنی
...ت کردن هم ست یعنی بکار زراعت کن

وبمعنی جنگ وجدال هم وبمعنی کاشتن نیز استعمال کرده اند - وبمعنی سخن هم گفته اند -

کارزار - بارا موقوف یعنی جنگ وجدال

کاره کار - یکه بختین بارا موقوف وکاف هر دو فارسی در صفت تیر ونظیر وامثال آن استعمال کرده اند کذا فی شرفنامه اقول معنی آن کار کننده است و بمعنی خداوندگار نیز آید -

کاژغر - بازا موقوف فارسی وقیل تازی نام ولایتی ست ودر شرفنامه شهریست بترکستان زمین نزدیک ختن که از نور ماه ابن مقنع روشن شدی وآنرا کاشغر نیز گویند -

کاسه گر - باکاف فارسی نام مطربی که واضع قول ست ونیز در کاسه شفاف آب انداز دو آنرا می نوازند عجائب سرود وپرده می خیزد و بمعنی ترکیب راست کننده کاسه -

کاشغر - همان کاژغر -

کاشمیر - نام شهریست منسوب بجو بر دیان -

کاغذ زر - یعنی کاغذی که بدان زر پیچیده بلیسے وهند ونیز آن کاغذ که دران مال نوشته میدهند چنانچه پروانه ونیز زر گرفته -

کافوربار - یعنی سرد وخوشبوی وبرف بار -

کامگار - بامیم موقوف وکاف آخر فارسی یعنی خداوند مرادها وشکارگیر را نیز گویند -

کاذر - کندوی غله وآنرا کنور نیز گویند -

کان بسیار - یعنی نیک توانگر وسخت مایه دار

کبک انجیر- انچه بدان سنگ فرستند و بزند و نیست تیز پر بلند پرواز و مرغی سپید و بعضی دراج را گویند بانهمه معنی خود مراد است-

کبودر- بالفتح کرمی ست که بر آب رود و جز در شب پیدا نیاید و قیل کرمی ست ماه خوار-

کنج شیر- یعنی جغرائے که نمک و شیر و روغن درو اندازند و بخورند-

کهیور- بایار فارسی باغبان و مزارع و بمعنے خانه دار نیز آید و قیل بالفتح-

کر- بالضم برنج و نام رودیست و بالفتح توان و مراد-

کراکر- بضم و فتح چهارم زاغ-

کردار- بالکسر فعل نیک و بد-

کردبر- بالکسر بادال موقوف و ضم چهارم اشکنه یا برمای دورودگری که بدان تخته و یا پائزه سوراخ کنند فاما بکاف فارسی مصحح ست

کردر- بالفتح زمین سخت و درشت و کوه و دره کوه

کرسی دار مجلس طور- موسی پیغمبر علیه السلام

کرسی زر- روز و آفتاب و نیز کنایت از سرین سیم اندام ست-

کرزکار- بالکسر بادال موقوف و کاف فارسی آنکه همه ازوست و آن خدائے تعالی ست

کرکر- بکسر هردو متجانس باقاف کذا فی شرفنامه اما در ادات باکاف فارسی مرقوم ست

کرکسار- بالفتح و باکاف آخر فارسی موقوف نام ولایتی ست و نام پهلوانی توراني که بهمن اورا دستگیر ساخت و سمت ذر روئین برادر آسفندیار درمیان بے آبی بدغا پرداخته آخر الامر بهمن اورا بکشت-

کزیر- بالضم بایکار رای پیشکار کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بر راء علامت نداء فارسے کرده است اما در ادات بواو مصحح است والله اعلم بالصواب-

کزر- بالضم بازاء فارسی چینه دان مرغ که بتازیش حوصله گویند و بازاء تازی تنشرحجام-

کسار- بضم خورنده و خورندهٔ شراب همچو غمگسار و باده گسار بمعنی خورندهٔ غم و خورندهٔ باده و غمخوار و باده خوار مرکب ازین ست-

کشته نور- مکدر و بی نور-

کشتار- بوزن هشیار جانور بسمل کرده که بعربی مذبوح خوانند-

کشت خاطر- بالفتح شوق-

کشتکار- کشت زار-

کشتی زر- یعنی ماه نو و نیز پیاله زرین که بصورت کشتی می سازند-

کشک الخیر- بالضم یکے از آلات جنگ ست و آن سنگی ست که بقوت دوالهای آتشین روان کنند هندش گوله نامند و کوشک الخیر بونانیه لغت ست و معنی ترکیب آن سوراخ کننده کوشک ست-

کشمر و کشمیر- همان کاشمیر مذکور-

سور- نام مقامی ست که آنجا دشتی ست-
ور- بالکسر یک اقلیم-
ر- بالفتح بای فارسی پیوند زر و نقره کنندش
ش کو تیر بنامند-
در- غوک-
ور- بالفتح و بادا و فارسی نام پهلوانی مازندرانی
دار- یعنی پادشاه و سرکش-
انچه در میان بندند و نیز میانهٔ کوه چنانچه
ید کمر کوه-
ر کمر- یعنی بلندی بر بلندی-
ار- یعنی چاکر-
بار- یعنی بنا کمر کذا فی زفانگویا-
ر- بالضم والتشدید میوهٔ در غایت شهرت
فتح مع التخفیف نیز خوشهٔ خرما و قیل میوهٔ که آنرا
گویند و بالکسر معروف یعنی آغوشش و نیز
ی جدائی آید-
ر اور- بالضم مرد دلاور و مردانه و دانائے
وز کذا فی زفانگویا و قیل سپه سالار و مبارز-
دره- بضم یکم و سوم درختی ست چون دست
ته اما میوهٔ و تخمے ندارد و نام مبارزے که
دری افراسیاب آمده بود و او بادشاه
لاب بود-
ده پیر- سخت پیر و فرتوت کذا فی زفانگویا
ستعمل با کاف فارسی-
کار- بالضم و قیل بالفتح با دو مثنی النس فارسی

ماربوست افگنده-
کنکار- بالفتح با سوم موقوف سبزه ایست
خاردار که در جغرات می اندازند لذیذ میشود و
در قلنیه است که بتازیش حرق گویند-
کنور- بهندوی غله-
کوار- بالضم مبدی که بدان خاک و میوه و
جزآن بردارند-
کوتاه نظر- بالضم آنکه از عواقب امور نیندیشد
و غافل بود-
کوتر- مختصر کبوتر-
کوچهٔ خط- دنیا و نیز کوچهٔ معشوق و میکده-
کودر- بچهٔ گوزن-
کوه پیکر- پیل و اسپ بزرگ هیکل-
کوهسار- زمینی که دران کوههای بسیار باشند
کهسار- مثله-
کویر- زمین سراب و سامان بی آب-
کهر- بالفتح قهر کردن و منع کردن و بلند
شدن روز-
کهن دیر- آسمان و دنیا-
کیار- بالکسر کاهلی و نیز گیاهی-
کیکیر- بالفتح و قیل یار اول فارسی نوعے از
رستنیها و قیل بازار معجمه کذا فی شرفنامه و در
ادات ست کیکیر بیا یار اول فارسے نوعی از
رستنیهای زیبا و کیکیل باللام نیز خوانند-
کینه- بی مهر-

فصل فی الترکی

لزاور - اسپ منگرے باید بودیانہ۔

باب الزار

فصل فی العربی

کراز - بالفتح والتشدید مخفار کہ خرجیہ شبان برداردو مخفاز گوسپند کش را گویند کذا فی الصراح

کناز - بالفتح گنج پنہان و بالکسر شیر مادہ پر گوشت،

کنز - بالفتح گنج پنہان کنوز جمع آن۔

فصل فی الفارسی

کارساز - بارار موقوف آنکہ کارہاے خلایق بسازدو حاجات مردمان بسیار برآرد۔

کارسی در پای میندار - یعنی باہمال و ماطلت مکن و اور امدوان۔

کاریز - بایار فارسی جوی سرپوشیدہ کہ چون ہیچ کاوند آب آن از جای بجای برند۔

کاز - صومعہ کہ بر سر کوہی باشد کذا فی الادات و در لسان الشعرا میگوید صحیح کاف فارسی ست

کاناز - چوب بن خوشہ خرما۔

کاز - آلتی ست آہنی چنانچہ تیشہ و تبہ وارہ و جز آن۔

کراز - بالکسر خرامیدن و خرامش و امراز گرازیدن و در قنیہ مذکور ست کراز بالکسر بیلی باشد بود رشتہ بستہ و کس ہمی کشند و زمین راست کنند و فی شرفنامہ کراز بالفتح کوزۂ سر تنگ و نیز آن آب سخت کہ زنان را ہنگام زادن از درد زہ شود

گرسیوز - بفتح یکم و پنجم نام برادر افراسیاب پادشاہ توران زمین پسر پشنگ کہ سیاوخش را کشانید

کرم قز - بالکسر ابریشم و آن تخم ابریشم ست۔

گروز - بالفتح شادی و نشاط و طرب و قیل بازاء

گریز - بالفتح گنج و گوشۂ خانہ و فریضہ کہ بازو ہند و پر ریختن و معنی فریضہ بصاد مہملہ آنست کہ دستہ گریز پاپھا بندند و یا دست و پاپھامی بندند کذا فی الادات و در لسان الشعرا مذکور ست گریز بوزن گریز یعنی چارہ پر ریختن ایز و امثال آن و فریضہ معنی فریصہ بصاد مہملہ چنانچہ گذشت ہمچنان مذکور ست و در صراح مذکور ست فریصہ گوشت میانۂ شانہ ستور و ورک و روح کہ بر گلو باشد و فریصہ بدین معنی ملایم باز ست اما بمعنی کہ در ادات مذکور ست ہیچ منکسی معلوم نمیشود و بالکسر آنکہ و ہندیہ خوانند

گفگیر - بالفتح با چہارم فارسی نوعی از آلات کہ حلوائیاں نست کہ شکر و روغن بدان صاف کنند آن رخنہا بسیار دارد و ہندش پالوانہ خوانند۔

گلرخ انداز - یعنی آن شراب کہ پیوستہ و بی ناغہ خورند و نیز شرابی کہ در آخر ماہ شعبان خورند کذا فی الاصطلاح۔

گمیز - بالکسر و بایار فارسی پیشاب۔

گندز - نام شہری آباد ان کردہ فریدون در توران زمین کہ اکنون آنرا بیکند گویند کذا فی شرفنامہ۔

گنیز - بالفتح و قیل بالکسر معروف کہ تبازیش

جاریه گویند و مصغر آن کنیزک آید که پرستار و
خدمتگار زنان باشد۔
کوانه۔ بالفتح چوب دستی که بدان چهار پای
و خر را رانند۔
کونه۔ با واو فارسی بندگی شیخ سعدی در
قافیه روز آورده اند و معنی آن در غایت تمر وست
کذا فی شرفنامه و در ادات ست کور خفته اے
دو تا شده۔
...ریز۔ گوشهٔ خانه۔
...نه۔ نام شهریست۔
...یز۔ بالکسر نمد۔
کیسه پردازنه۔ با نجم فارسی یعنی خالی کننده کیسه
...یلز۔ بالفتح گیاهی ست و در فرهنگ نامه
کلیز بدو کاف مکسوره و یاء اول فارسے
...نتنی ست زیبا کذا فی زفانگویا۔
...نه توز۔ با واو فارسی کینه کش۔

فصل فی الترکی

...یز۔ بی زور۔

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

...۔ آنکه یک چیز را دو بیند تا ازیش احوال گویند
...۔ بالضم بیخ درخت و در قنیه مذکور ست
... بفتح بمعنی کج ست که نقیض راست باشد
...ی از ابریشم فرومایه و کم قیمت بود که بعربی
...یند۔

کژمژ۔ با هر دو زاء فارسی کج مج۔

باب السین

فصل فی العربی

کابوس۔ آنکه در خواب چنان نماید که مردم را
فروگیرد یعنی دیو ستنبه۔
کاس۔ قدح با شراب۔
کبس۔ بالفتح بخاک انباشتن چاه و سر بگریبان
فرو کشیدن و در دستور بمعنی شبخون بیرون
هم آمده است و بفتحتین به پیشانی در گو فتادن
و سر پیش آمده و بالکسر خاکی که بدان چاه انباشته
باشند والکبس ضرب من التمر وعلی مجوف
فحشو طیبا والسنة الکبیسة التی یشرق منها
یوم وذلک عام الکبس فی حساب اهل دیة اهل الروم
فی کل اربع سنین یزیدون فی شهر سباط یوما
ویجعلونه تسعة وعشرون یوما فی ثلث سنین
ثمانیة وعشرین یقومون بذلک کسور حساب
السنة یسمون العام الذی یزیدون فیه الیوم
عام الکبس۔
لدس۔ بالضم و دال ساکن خرمن ناکوفته
کرباس۔ بالکسر جامهٔ نرم معروف۔
کرس۔ بالکسر سرگین و بول که بر یکدیگر جفتیده باشد
کذا فی التاج و در فارسی بضم و فتح بمعنی ریم اندام
آمده است و در زفانگویا بمعنی موی پیچیده و ریم
تن و جامه ست و بکاف فارسی نیز ست۔
کریاس۔ بالکسر با یاء حطی آنچه از بام یعنی

آبخانه که بالای بام بود و بمعنی دریا نیز استعمال کنند و کلیاس نیز نامندش۔

کسیس۔ چیزیست که گوهر شمشیر بدان آب دهند کذا فی الاداة و در تاج ست الکسیس نبیذ خرما دار زن۔

کناس۔ بالفتح والتشدید آنکه جاے روبد کذا فی التاج و فیها ایضا الکناس خانهٔ آهو و گوزن و گاو دشتی و فی القنیه کناس بالضم والتشدید تبخانه کذا فی القنیه

فصل فی الفارسی

کاسه لیس۔ یعنی سخت بسیار خوار و نیز فقیر۔

کالوس۔ مرد مسخره و مقهور و غمناک۔

کاموس۔ باواو فارسی نام مبارزی کیانی که بمدد افراسیاب آمده بود و رستم بخم کمندش دستگیر کرد و کشت و او پادشاه سنجاب بود تا روم ولایت داشت۔

کاوس۔ همان کیکاوس که در روزگار خویش بزرگترین پادشاه بود صد و پنجاه سال پادشاهی کرد و گروهی نمرود را گویند و بعضی فرعون را نامند۔

کبوس۔ بالضم باواو فارسی کرفس ضدست کرفس احمود و گویند آن رستنی باشد و از آن ترشی سازند یعنی در سرکه اندازند و خورند گویند تخم آن شهوت مردان و زنان را برانگیزد و ازین جهت ست که زنان را که به بچه شیر دهند از کرفس خوردن منع کنند و گویند آن اقسام ست و فطراسالیون مذکوره قسم جبل صخری اوست جبل غیر صخری نیزمی باشد و کرفس بطی را شتوی و مشرقی را کرفس عظیم نامند۔

کرکس۔ با سوم فارسی پرنده ایست مردار خوار که پر هاے او در تیر بکار برند بتازیش نسر خوانند

کس۔ بالضم فرج زن کذا فی القنیه۔

کلیاس۔ بالکسر درخانه کذا فی القنیه۔

کماس۔ کوزه گرد و میین بر مثال گشت از چوب و سفال و جز آن که زیر بغل اندازند اکثر درویشان و شبانان دارند و اهل هند آنرا کجکول گویند کذا فی الاداة و در شرفنامه بالضم والتشدید مذکور ست۔

کنگاس۔ بالفتح با کاف فارسی یعنی مشورت و در سراج ترجمهٔ شوری آورده است۔

کورس۔ بفتحتین رحیم اندام۔

کوس۔ باواو فارسی طبل و دمامه که بر در ملوک و سلاطین برای شرف و حشمت زنند و دوش که با یکدیگر پهلو با پهلو یا دوش با دوش بهم را گویند ناگهان یا عمداً آدا شند و زبان و اشارت کذا فی الاداة۔

کیکاوس۔ همان کاوس مذکور۔

کیلوس۔ بالفتح پخته و رسیده غذا کذا فی القنیه

س بالفتح نام مردی۔
وس۔ دوم بار ریخته غذا۔

باب الشین

فصل فی الفارسی

ش۔ گوسپند کشتن۔
شش۔ بکسر یکم وسوم معروف بمعنی انگور خرد

فصل فی الفارسی

س۔ افسوس۔
لیش۔ آوند و دیغ۔
وش۔ بالکسر مرغ دره وغنگ۔
ش۔ بالفتح کرفش۔
ا۔ بفتح یکم و دوم جانوریست گزنده
بار است و پاے دارد و کوتاه دم سبک گرم
و بیشتر بویرانه ها باشد و هر کرا گزد و وند نشانش
ی زخم ماند۔
ش۔ بفتح یکم و سوم تنظیم کردن کذا فی
امه اما در ادات بکاف فارسی ست۔
س۔ جانوریست مانند جنس پا ها ازان
می باشد چون بزنندش دم علحده
و تا دیر می جنبد و آنرا کریسه نیز گویند و
در خانه ها میباشند خاکی رنگ میشود
لقاتیا نه لیش وزغه نامند اما بدانستن
لغتی ست در گزش زیرا چه در حدیث ست
زغه را بزند گوئی هفت من گندم را صدقه
باش۔ و این دلیل برین ست که آن جانور

از موذیان ست و کرفش بمعنی مذکور از موذیان نیست
اما بمعنی گزش از موذیانست چنانچه در لغت
آن گذشت۔
گرگس ترکش۔ یعنی تیرهاے که در ترکش
گذارند چه گرگش بمعنی تیر هم آمده۔
کرهٔ آتش۔ یعنی فلک و عنصر حرارت۔
گزالیش۔ بالضم بس لائق و در خور و در بلغته
کاف فارسی ست۔
کش۔ بالفتح امر از کشیدن و کشنده و امرو
اسم و فاعل خوردن شراب و نیز دست در بغل
کردن و دست بر دست بادب نهادن و یا
دست بر تهیگاه و نام شهریست از ترکستان
زمین که از نور ماه ابن مقنع روشن شده کذا
فی الادات و الشرفنامه و در قنیه است کش
بالفتح میان بغل و بهلو را نیز گویند و بالضم امر
کشتن و فاعل آن و بالکسر کشتی و ملاح۔
کشاکش۔ یعنی فرمایش تو بر تو و فرمایش پے در پے
در اصطلاح الشعرا کشاکش فرمایش پیاپی ناخوشی
که از غمهاے بسیار زاید و بردن و آوردن و امر و
نهی و ناخوشی و غم و الم بسیار و خوش و ناخوش۔
کشتی کش۔ ملاح و شراب خواره۔
کشش۔ ناز و کرشمه و بسیار راه رفتن و بر
سبیل تواتر بر شبان روز راه رفتن کذا فی ادات
و در اصطلاح الشعرا است کشش یار بناز
و شادان و رفتار با ناز و شادمانی۔

کشمکش - یعنی امر و نهی و کشاکش دو طرف و بضم هر دو متجانس امر و نهی از کشتن و این لازم صاحبی و پادشاهی ست -
کشیش - بالفتح معلم ترسایان و کشیده روی و کشیده ریش یعنی دراز روی و دراز ریش بغیر نهانی و بتازیش مخروط الوجه و مخروطه اللحیه نیز گویند -
کفلی پوش - نوعی از زره و زیها با قطیفه و قاقم و جواهر مرکب کرده که بر فرج اسپان پادشاهان باشد کذا فی الاصطلاح الشعرا اما در ادات و شرفنامه بمعنی کفشلوشش ست باشین مفتوح بعد فا و آن تصحیف کاتب ست زیرا چه کفشل بمعنی فرج نیامده است -
کفش - پا افزار معروف که بتازیش کوث گویند
کلاکموش - بالفتح با چارم فارسی و میم موقوف موش دشتی -
کماش - همان کماس با سین مهمله یعنی کجکول
کمربند باش - یعنی مطیع باش و حاضر باش -
کندش - بضم یکم و کسر سوم و قیل بفتح یکم و ضم سوم پنبه برزده و گرد کرده برای رشیدن که آنرا پاغنده نیز گویند و بفتح کاف و ضم دال نیز درین لغت ست کذا فی الادات -
کنش - بضم یکم و کسر دوم کردار -
کوش - بالفتح و قیل بالضم صنعت کذا فی شرفنامه و در ادات بکاف فارسی بمعنی رنگ ست که عربش لون خوانند -
کوش - چارم روز از ماه کذا فی شرفنامه دام کوشیدن و فاعل آن -
کورمیش - باسوم موقوف نوعی از موش که بوی گربه دارد و آن در روز بیرون نیاید -
کولیش - بالفتح آوند دوغ -
کهن فرش - زمین -
کیش - بایار فارسی شهریست در جزیره دریا بالای کوهی و مذهب دین و تیردان که بتازیش جعبه گویند -
کیو سیاوش - نام نوائی ست و لحنے -

فصل فی الترکی

کش - مردم -

باب الصاد

فصل فی العربی

کرص - بالفتح کشک یعنی پنیر -
کصیص - جنبیدن و لرزیدن -

فصل فی الفارسی

کبک رقاص - یعنی اسپ جاش -

باب الضاد

فصل فی العربی

کراض - بالکسر بیرون انداختن -
کرض - آب منی غیر -

باب الطاء

فصل فی العربی

...ا - بالفتح پوست کندن و حبل چاره وابرو اشتن
...نه کردن -

باب الظاء

فصل فی العربی

...ظ - بالکسر از حد بدر بردن و دشمنی -
... - رنجانیدن و در اندوه انداختن -
... - دشوار آمدن کار بر کسی -

باب العین

فصل فی العربی

...ع - پانچه ستور -
...ع - آب باران ایستادن -

فصل فی الفارسی

...ادن قفاع - تفاخر کردن کذا فی الاصطلاح
...ع - بالکسر سر شیر و جغرات که هند ملائی نامند

باب الغین

فصل فی العربی

...غ - آواز جنبانیدن کلهٔ گاو که بهند ...
...لی نامند -
...یغ - بالضم بایای فارسی گریز و گریختن اما
...ادات بکاف فارسی ست -
...غ - بالضم بایای فارسی گیاهی ست که
...ران بر بازوی فرود آمده بندند کذا فی شرفنامه
...غ - بالضم زاغ سیاه دشتی و بالفتح وقیل
...ضم کنگره گرد بر گرد قبور بزرگان میدارند
...ن از سنگ و چوب بود -

کناغ - بالضم وقیل بالفتح تار ابریشم که از وی دیبای زر و امثال آن بافند و کرم ابریشم که آنرا پیله نیز گویند و تنه عنکبوت -

کنغ - بانون پنجال چشم -
کوه تیغ - روشنائی بسیار -
کونی باغ - میوه ایست مانند بادنجان -
کیغ - بایا بوزن شیغ پنجال چشم که آن را پیخ نیز گویند لغت اول از ادات ست و لغت اخیر از شرفنامه و لسان الشعرا -

باب الفاء

فصل فی العربی

کاف - حرفی از حروف تهجی و مادهٔ شتری که دندانهاش کوتاه شده و نزدیک آمده که بر وی و در ادات بمعنی شگاف ست اما برین معنی بکاف فارسی نیز آمده است و بدینمعنی این فارسی ست

کتف - بفتح یکم وکسر دوم شانه -
کسوف - گرفتن آفتاب -
کشف - باشین معجمه موقوف دور شدن پرده و حجاب از روی حسرت -
کف - بالفتح والتشدید میانهٔ دست -
کفاف - آنقدر قوت که بس باشد و بالکسر بنده و گرداگرد چیزی -
کنف - کرانه و سایه و کنف الله حسر زده و ستره و در قنیه است کنف بوزن الف یله و زری
کنیف - حظیرهٔ شتران و مستراح -

فصل فی الفارسی

گرسی آخر انف - نام کوهی ست -
اگزف و کشف - بالضم سیم سوخته کذا فی شرفنامه اما در ادات گزف باکاف وزاء فارسی برین معنی و بمعنی قلنبه است لیکن در لسان الشعرا هیچ تصریح نکرده اما در ضمن کاف تازی ذکر کرده -
کشتی زرین بکف - پیاله زرین که مانند کشتی ست برکف -
کشف - بفتحتین باخه و نام رودی ست
کف - مخفف معروف چنانچه گویند کف دریا و هندش پهین نامند
کوف - بالضم پرنده ایست که در روز نبیند و در شب بیرون آید و در ویرانه باشد بتازیش بوم خوانند و نیز شاه چه بینه را نامند -

باب القاف

فصل فی الفارسی

کوه محروق - یعنی آن کوه که تجلی حضرت عزت بران بود وقیل کوهیست در حدود این بتازیش حراق گویند

باب الکاف

فصل فی الفارسی

کابک و کابوک - آنچه دران کبوتر را بدارند و آشیانی گنجشک خانگی و در ادات ست چیزی مانند زنبیل آن میان تهی که در خانه آویزند تا کبوتران بیضه بچه کنند و بچه کشند -

کاچک - باجیم فارسی مفتوح تارک سر -
کارخانهٔ فلک و کارگاه فلک - یعنی د…
کارداران فلک - یعنی سیارات سبعه -
کاونجک - باسوم و پنجم مفتوح خیار و بادرنگ… بود که سبز هنوز نبود -
کارڈانگ - باراء موقوف پرنده ایست آبی درازگردن سپید -
کاسک - مصغر کاسه -
کاف لولاک - ای مخاطب بخطاب لولاک و آن حضرت رسالت ست صلی الله علیه وسل…
کاک - مردم و مردم چشم که بتازیش انسان العین ر… گویند و کفک یعنی قرص -
کاواک - هرچه از میان تهی بود وقیل با… کاف فارسی -
کبک - بالفتح پرنده ایست خوب رفتار آنرا خ… کند پرو در دره کوه باشد -
کباک - بالفتح آنچه از خرپارس سازند و بعضی حرف اخیر را گویند -
کبرک - گیاهی ست خاردار که آن را خسک گویند و هندش گوکهرو نامند -
کبوک - پرنده ایست آبی تیز پر سرخ دم… و آنرا سرخاب نیز گویند -
کبیک - بضم یکم و فتح دوم وقیل بفتح یکم و کس… دوم سبعه که بدان آسیا تیز کنند وقیل کبتک حرف دوم هیچ چهارم تا قرشت وقیل کبنک

...لکسر یا دوم فارسی و نون مفتوح معروف -
...ک - بالفتح با تا قرشت نوعی از گوسپند
...تاه دست و پای که بتازیش نقد بالتحریک
...یند کذا فی الصراح -
...ک - باجیم فارسی جانوریست که مشک
...ب را پاره کند و آنرا مشک در نیز گویند کذا
...ی شرفنامه اما در ادات این را بلام آورده است
...اک - بالکسر چیزی از اغلوطه پرسیدنی و
...نرا بتازی لغز گویند و هند پهیلی نامند
...وک - بالضم وقیل بالفتح پرنده ایست سیاه
...سپید دراز دُم که بر کنارهٔ آب نشیند و دُم را جنباند
...ت - بفتح دو متجانس استخوانی ست
...زیش ناغض و غضروف خوانند کذا فی
...فانگویا کرک بضم یکم و فتح دوم سر بی موی
...ل بالفتح نیز گویند و بفتحتین مرغی بود کذا فی
...سان الشعرا و در لسان الشعرا مذکورست کرک
...دن نبات یعنی گیاه مخلوق و در ادات تحت
...ست کرلک گفته است که کرک نیز گویند از ین
...لوم میشود که بمعنی مرغ بضم یکم و فتح دوم ست
...ه خاک - زمین و بضمتین ماکیان که از بیضه
...ادن باز ایستاده باشد در تاج اسامی معنی
...سف همبرین طریق ست که مذکور شده و در
...مال حسینی ترجمهٔ مقعف ماکیان کرک نوشته است
...رزفانگویا مذکورست کرک بالفتح مردم چشم -
...سی خاک - زمین -

کرگس فلک - بالفتح و با سوم فارسی مفتوح ستاره است که آنرا شعری خوانند کذا فی القنیه و در شرفنامه است یعنی نسر طائر و واقع که آن مرده ستاره اند -
کرمک - بفتح طعامی ست که از باقلا پزند -
کرهٔ خاک - ای عنصر خاک و زمین -
کرشتک - بالکسر و با یاء فارسی مرد جنگی و جوزهٔ هر چیزی و بالضم گو مغاک و قیل با یاء تازی -
کزک - بفتحتین با زاء فارسی قلاب -
کزلک - بکسر یکم و سوم کارد خرد نوک و کژ باشد
کشنک - بالضم خزنده ایست که آن را خیزدوک نیز گویند -
کشتک - بالفتح نانخورشی ست که از جغرات می پزند کذا فی شرفنامه و در حواشی مصابیح ست آن طعامی ست معروف و آن از آرد و گندم و جو راست میکنند و جبسی ازان از گوشت و گندم نیز میکنند و آنرا برابر هریسه می خورند -
کعک - بالفتح کلیچه و قیل کاک کذا فی الصراح -
کفچلیزک - بکسر یکم و سوم فارسی خزنده ایست که دست و پای دارد و دمش سرخ بود و هندش بنهبی نامند و بعضی گویند خزنده ایست که پای دارد بین و بالای سر از تارک تا پیشانی کذا فی الاداة و در شرفنامه بدین معنی بلام ست -
کلبک - بالضم کرنج خرمن که بدان خرمن اندازند کذا فی شرفنامه و در قنیه است جای نگهبانان

خرمن و در لسان الشعرا حزن و آن چیزیست که
خرمن بدان اندازند۔
کلک ۔ بالکسر نی که ازان قلم سازند و قلم را
نیز گویند و آتشدان گلین را ہم نامند معنی آخر
از شرفنامه است و در لسان الشعرا کلک بوزن
ملک کاز یعنی احول و در شرفنامه است کلک
بالفتح والضم لغة فیه و بغل و بفتحتین ۔ بے موے
و قشتر و بفتح یکم و کسر دوم ہمان کوف و در
زفانگویا کلک بفتح یکم و کسر دوم کژ چشم یعنی کاژ
کلکنک ۔ بکسر یکم و سوم و فتح چہارم تخم
جفرح یعنی لونگ ۔
کلنک بوزن و معنی کلنک و قیل کاف دوم
فارسی و بکسر اول و فتح دوم سوراخ کلیدان و
قیل حرف اخیر فارسی ۔
کلوتک ۔ آلت چوبین گازران که بدان جامہ
بکوبند کذا فی الادات و در شرفنامه کلوتک
باتا قرشت ست ۔
کله گوشهٔ ملک ۔ شاہزاده ۔
کلیک ۔ بالفتح ہمان کوف یعنی بوم کذا فی
شرفنامه و در قنیه و ادات بمعنی چشم کژ یعنی احول
کمان فلک ۔ یعنی برج قوس ۔
کمسک ۔ بفتحتین باسین مہملہ و معجمہ نیز
کشخ شیر که با جغرات میکنند و کشخ ترش را نیز گویند
و بعربی شیر را گویند کذا فی زفانگویا ۔
کناک ۔ بفتح در دشکم کنجشک مرغ خانگی

کذا فی شرفنامه اما در ادات بکاف فارسے
کنجک ۔ بالضم باجیم مفتوح چیزی لوکه و بیش
خورش آید و آنرا لو باده نیز گویند عرب آنرا ظرفه گویند
کندک ۔ بضم یکم و سوم نان ریزه ۔
کنکک ۔ بفتحتین شی که می تابند رسن را گرد و
که چندانی مغز ندارد و بخیل را نیز گویند ۔
کوچک ۔ بادوم و سوم فارسی خرد و قیل
باسوم فارسی لفظ پر نمط نخستین باده زوج کرد
را نیز گویند ۔
کورک ۔ مصغر کورست و سنگ گازرو بد یعنی
باواو تازی ست ۔
کوژه الوک ۔ بضم یکم و پنجم و باسوم فارسے
پرهٔ کلیدان ۔
کوسک ۔ بالضم مرد خرد اندام که تبازلیش
قوش بالضم خوانند کذا وجدت فی دیوان الادب
الذی کان بخط خراسان مصحح غایة الصحة و در
صراح ترجمهٔ قوش کوچک نوشته است کذ
فی القنیه و فیها ایضاً ۔
کوشک ۔ بروزن موشک بنا ر بلند که تبازلیش
قصر خوانند مسموع از میان ابن ۔
کودک ۔ خدمتگار و بنده و پسر که ببلوغ
نرسیده باشد و آزاد بود بر سبیل ترحم وی
کودک گویند ۔
کوکک ۔ بالضم ہمان کمان و کوک باواو فارسی
تره ایست که از خوردن آن خواب زیاده شو

...ح دی سرد و ترست چنانکه از خوردن خشخاش
...ی آزاخس و بهندوی اسبند گویند-
...ست - بالکسر همان کاک بدو معنی نخست یعنی
...م و مردم چشم و بالفتح جانوریست خرد
...ده و چمنده و کعب الاحبار گوید عمرش زیاده
...نج روز نبود و بتازیش برغوث و هند
... نامند و بکسر یکم و دوم نام میوه ایست کذا
...شرفنامه و در فرهنگ علی بیگی مذکورست که
...ت گریه که بتازیش سوز گویند و در قنیه
...ابش بعلم مصنف بکسر یکم و فتح دوم ست
...ک - بالفتح نام داروی ست کذا فی
...نامه-

فصل فی الترکی

...ت - بفتحتین می باید-
...لمنک - موش خوار-
...نک - کبک دراج-
...یک - ستنبه-
...ک - فراخ-

باب الکاف

فصل فی الفارسی

...برگ - بهاء موقوف یعنی برگ کاه-
...ت - بوزن کرنج چوب گازر کذا فی
...نامه اما در لسان الشعرا بزاء مرقوم ست
...زفانگویا مذکورست کرنگ کارد-
...نک - دیوث وابله و بی اندام-

کرگ - بالفتح جانوریست چهار پاے شکاری و بر پیشانی او یک شاخ بود که از ان دستهٔ کارد سازند هندش گینڈا نامند و نام ولیی که ابیات وی مشهورست و در تاج بمعنی کرکدن ست که بفارسی کرگن گویند-

کرگنگ - بضم یکم و فتح دوم رنگی ست اسپان را کذا فی شرفنامه و در زفانگویا براء مهمله بمعنی چوب گازر مترادف کرنگ ست-

کلاسنگ - بالضم یکی از آلات جنگ که بدان سنگ و کلوخ اندازند و آن را فلاخن نیز گویند-

کلنگ - بوزن فرنگ سوراخ کلیدان و بهردو معنی بکاف تازی نیز آمده است چنانچه گذشت و بضم یکم و فتح دوم پرنده ایست دراز پاے و دراز گردن و دراز نول هندش سارس گویند کذا فی القنیه منقول از حواشی نصاب الصبیان و نیز خروش بزرگ و نیز نام مردی-

کنارنگ - بالضم شحنهٔ ولایت وزبینداه که آنرا مرزبان نیز گویند-

کوهنگ - بالفتح و قیل بالضم برجستن-

کهربارنگ - زرد دام-

باب اللام

فصل فی العربی

کامل - تمام را گویند و نام اسپ سابق که بود مربی النفس را-

کحل - بالضم سرمه و بالفتح نام آسمان و سال تنگ

كذا فی التاج و در قنیه بضم کاف برین هر دو معنی منقول ست از دستور۔

کسل۔ بفتحتین کاہلی۔

کعب الغزال۔ نام حلوائی ست۔

کعدل۔ بالفتح کنہ بین۔

کفل۔ میان دو کوه۔

کفیل۔ پذیرفتار۔

کمال۔ تمام و نام مر شاعری کے اصفہانی و دوم کمال خجندی۔

کہل۔ مرفارسی سال گذشتہ

کیال۔ بالفتح والتشدید آنکہ بہ پیمانہ غلہ پیماید

کیل۔ بالفتح پیمانہ و پیمودن۔

کیول۔ بالفتح مع التشدید پسین صفہای و فی الصراح آخر صف۔

فصل فی الفارسی

کابل۔ نام شہریست در میان کوه میان ہندوستان و خراسان زمین کذا فی شرفنامہ و در موائد ست کابل نام ولایتی ست در ملک بالا وزانجا جراحان کابل واُستادند۔

کاجال۔ باجیم فارسی آلات و ضروریات خانہ از ہرگونہ کذا فی الادات و در لسان الشعرا بمعنی متاع و اسباب ست۔

کاجون۔ بروزن شاغول حرکت دادن سرین بوقت رقصیدن و مسخرگی کردن۔

کاکل۔ باسوم مفتوح و قیل مکسور آن کلک

میان تہی کہ در آب روید ہندش کانس میخوانـ
دنی کہ میان خالی او کہ از ان قلم سازند و ا
بضم ہر دو متجانس ست کذا فی شرفنامہ و د
لسان الشعرا ست کاکل باسوم مفتوح و قیل بکسـ
آن کلک چنان تہی بوزن قاتل
کہ در آب روید تم لفظہا اقول شاید این تصحیف
کاتب ست و نیز در شرفنامہ کاکل بضم سوم مو
کہ بر فرق سر بندند و کاکوگ مثلہ بمعنی اخیر۔

کال۔ نوعی از غلہ ہا۔

کاول۔ با واو مضموم ہمان کابل مذکور و بمعـ
چاشنی گیر نیز ہست۔

کاودل۔ مثلہ بمعنی اخیر این ہر سہ لغت در شرفنا

کاه گل۔ باسوم موقوف و چہارم فارسی بکسـ
اندایش یعنی گچ و کہگل بالفتح بمثلہ کذا ا
زفانگویا۔

کتل۔ بضم یکم و فتح دوم معروف کہ آنرا اسپ
کوتل میگویند کذا فی شرفنامہ۔

کجلول۔ بادوم و چہارم فارسی معروف کذ
فی شرفنامہ اما در ادات تحت لغت کماسر
گفتہ است کہ ہندش کجلول نامند از ین معلو
میشود کہ این از لغات ہند ست۔

کچل۔ بادوم فارسی جانوریست مشک
کذا فی الادات۔

کدام دل۔ یعنی چہ دلیری و چہ قدرت۔

کرونگل۔ بفتح یکم و سوم باکاف فارسی مفتو

...مان گردنگ مذکور یعنی دیوث و ابله و در زفانگویا
کاف اول فارسی نیز آمده است۔
...رمائیل۔ بالکسر نام یکی ازان دو شاهزاده که از جهت
...یت خلق بخشش طعام آموختند و مطبخی ضحاک
...ند ندو دو مین را ارمائیل نام بود از جمله آن دو آدمی
...برای کشتن بتسلیم ایشان میشدند که مغز ایشان
...ران را امید اند هر روز یکی را میگذاشتند
...بجای مغز او مغز گوسپند تعبیر میکردند و کسی را که
... میکردند چند گوسپند میدادند و میگفتند که ازینجا
...یز و در خرابها متوطن شو میگویند که کردان
همان دشتیان اند که گذاشته شدند۔
...تل۔ بضمتین خردوک۔
...بل۔ بایا فارسی و بضم کاف تازی و
... فارسی دفع کردن و فرستادن و نام زدن
...ه شاهنامه کسی بی لام نیز درین لغت ست
...اخل۔ بالضم باشین معجمه مفتوح و قیل مضموم
...ے از غله هاست و گویند همان غله شاخل ست
...فی زفانگویا۔
...ب غزال۔ جنسی از شکر و نیز بمعنی شراب
...و نیز کعب غزال نام حلوای ست و کعب الغزال
...درین لغت ست چنانچه گذشت۔
...نغول۔ بالفتح باجیم فارسی پرنده ایست
...فی زفانگویا۔
...۔ بالفتح آنکه در میانهٔ سرش موی نبود۔
...س۔ بالفتح بالای پیشانی و میانهٔ تارک

وقیل با کاف اخیر بالضم آنکه آونده گلین راست کند
کلکل۔ بفتح دو متجانس معروف ای کاو کاو
کردن کذا فی شرفنامه اما اکثر این لفظ مستعمل در
هندوی ست و در زفانگویا بمعنی سرسینه مذکور ست
کنجال۔ تفل هر تخمی که روغنش بدر آرند کنجاره
نیز گویندش۔
کنفلیل۔ بوزن زنجبیل ریش بهن بزرگ
کویل۔ با واو فارسی شگوفه کذا فی شرفنامه
اما این لفظ هندیست اصل این کوپل ست با نون غنه
کوتوال۔ با واو فارسی محافظ شهر و فرهنگ۔
کوردل۔ با واو فارسی و را موقوف کند طبع
که ذهن تیز ندارد۔
کورماتل۔ با ثاء مثلثه ننگ و بخ و قیل دهالو را
کذا فی القنیه۔
کول۔ بالضم و با واو فارسی کتف و نیز خزانه
آب و همان بمعنی اول و بفتحتین دلق و گلیم کهنه۔
کوه خلیل۔ نام کوهی که نوح آنجا خانه داشت و
آب طوفان اول ازان کوه پدید آمده بود۔
کهیل۔ بفتح یکم و ضم سوم نادان و احمق مزاج
کذا فی القنیه۔
کیل۔ بالکسر آرزومند۔

فصل فی الترکی

کجل۔ بفتحتین مرد۔
کول۔ جان۔

باب المیم

فصل فی العربی

کاظم خشم - مرد خورنده -
کالم - زنی که شویش مرده باشد یا گذاشته
کالمه نیز گویند -
کتم - بوشش و بفتحتین نباتی ست که خلط کرده
میشود بوسمه برای خضاب -
کرم - آن را گزیدگی و بزرگواری و رز یعنی انگور
کرام - بالکسر جمع کریم -
کلام - بالفتح سخن و بالکسر خستگیها -
کلیم - هم سخن و این خطاب موسی علیه السلام ست
که او هم سخن با حق بود بی واسطه و اطلاق این
بر حضرت رسالت نیز درست است -

فصل فی الفارسی

کاف و لام - کنایت از گل و نیز کنایت از مهره و کذب
کام - درون دهن نزدیک بحلق که آن را دهان
نیز گویند بتازیش حنک خوانند و هندش تالو نامند
و نیز بمعنی مراد بود و در قنیه بمعنی چاره نیز بست
چنانچه گوئی ناکام ای ناچاره -
کام ناکام - یعنی البته -
کبکان بزم - ساقیان و شاهدان -
کجیم - بالفتح برگستوان اسپ و آن را کجین
و کزین نیز گویند -
کهم - زعفران -
کرم - بالفتح اندوه و غم و دل گرفتگی و زخم
و رنج و سبزه که بر سر جوی روید کذا فی الادات

و زفانگویا و در لسان الشعرا بمعنی کرم بوزن حرم است
و بالضم زحمت و رنج -
کمان رستم - که آن را قوس الله گویند و بعضے
بکاف فارسی نیز گویند کذا فی زفانگویا و در
لسان الشعرا بمعنی بکاف تازی فقط است
و در ادات کرم بضم کاف فارسی زحمت و
اندوه و غم و دل گرفتگی و رنج و کمان رستم
که قوس الله ست بعضی بکاف عربی گویند -
کلیچه سیم - با کاف فارسی ماه شب چهاردهم -
کمام - بالکسر صمغ سبمعنے کم و بالفتح نقصان
و ترک و اندام و بمعنے چند تازی ست و بالضم
با تشدید میم آستین فاما فارسیان با میم مخفف
هم استعمال کرده اند -
کمکام - بالفتح داروی ست که آن را بتازی
ضرع گویند و بعضے افواه الطیب خوانندش -
کم کم - آواز کافتن نقب و جزء آن و نیز آواز
مال کیسه که چون بجنبانند -
کمان رستم - یعنی آن کمان شکلی که بالوان مختلف
بایام برشکال طرف آسمان برآید بتازیش
قوس الله خوانند و عرب قوس قزح نامند -
کنام - بالضم مع التشدید و التخفیف بیشه سباع
و وحوش -
کوام - بالضم و با واو فارسی و کوم بالضم
گیاهی ست خوشبوی مانند کهیل -
کوهم - آن گیاهها که در زمین شدیار هانیدند

بن او ہجو بن نی باشد۔
رم۔ نام مبارز تورانی کہ در میدان بدست برز
لوان ایرانی در جنگ دوازدہ رخ کشتہ گشت
یفیت جنگ مذکور در شرفنامہ در لغت گیوست۔

باب النون

فصل فی العربی

ذ تان۔ با ذال منقوطہ ہر دو طرف بالاے ران
ر صراح ست کہ گوشت بالاے دو ران۔
نون۔ آتشدان روئین یا آہنین و کانون الاول
انون الآخر شہرانی قلبۃ الشتار ومیت۔
ہن۔ فال گوے۔
ان۔ معروف کذا فی التاج و در قنیہ است
ن بالفتح والتشدید تخمی ست کہ ازان روغن کشند
دش السی نامند و نیز جامہ ایست کہ چون کشائی
تاب بر وافتد پارہ پارہ شود اقول در تاج کہ
روف گفتہ است بمعنی اخیر گفتہ است۔
ن۔ بالفتح بازگشتن از ہر چیزی کذا فی القنیہ
تاج ست الکبن قدح لطبخ الدخان بالبیت
سوا و فی الشفۃ ونحوہ۔
ذن۔ بضم اول و فتح ثانی و مع التشدید
ن کرک مایقال انہا تحل القتل علی قرنہا کذا
تاج و در بعضی نسخ کرگدن باد ال ست و
معرب کرگدن ست۔
ن۔ بفتحتین جگر کذا فی التاج و در
ردان گیاہی ست کہ او را قوت

مفرح ست و مرغلیست کہ بہ بط ماند و شبہا نخسپد
کذا فی زفانگویا۔
کعبتین۔ آن دو مہرہ نرد کہ در میان طاس
افگنند و آن پاسہ نرد باز نیست۔
کفین۔ دو ستارہ اند کف الخضیب و کف الجذما
کفن۔ بفتحتین معروف یعنی جامہ کہ مردہ را بدان
بپیچند و دفن کنند۔
کلبتان۔ آلتی ست آہنگران را کہ آہن گرم را
بدان گیرند ہندش سنڈسی گویند و در قنیہ
اعرابش بفتح یکم و کسر سوم صحیح است و فی التاج
الکلبتان مایشبہ التی یکون مع الحدادین کلبتین
مثلہ کلبتان ذلبتان قال الاصمعی ہو ماخوذ
من الکلب و ہو القتادۃ والیاء والنون زائدتان
وہی اللفظۃ القدیمۃ عن العرب فعذبہا
العامۃ الاولی فقالت الغلطبان وجاءت العامۃ
السفلی فقالت القرطبان۔
کلون۔ پوشیدگی۔
کمین۔ نہان کردہ کذا فی التاج و در موائد
مذکور ست کمین بر وزن زمین قصد کردن
کشتن دشمن بر سبیل خفیہ۔
کودن۔ اسپ گران رو کذا فی التاج
و در شرفنامہ بمعنی کند طبع ست منقول از
لسان الشعراست اما نسخہ کہ نزد کاتب سبب
دران نیست ولیکن در ادات بمعنی اسپ کند رو ست
کون۔ چیزی حادث۔

فصل فی الفارسی

کابین - مهر زنان و آنرا کاوین نیز گویند -

کاتب جان - یعنی خداوند تعالی -

کاخ نگون - یعنی آسمان -

کار آگهان - یعنی دانان و منجمان و اصحاب فراست و ارباب تجربه -

کار چراغ خلوتیان افروختن و بنام فلکندن زدوده و روشن کردن تاریک و سوختن باده -

کارشناسان - یعنی عارفان و حکما -

کارگاه کن - یعنی اینجهان و آنجهان -

کارکن کون و مکان - جمله موجودات -

کازرون - بازار فارسی نام شهریست -

کاروان و کاربان - راهگذرے که در سفر رود براے تجارت -

کاستن - باسین موقوف نقصان شدن و کردن و کاهیدن نیز -

کاسه گردان - فلک و گدا

کاشان - نام شهری که دران همه روافض اند

کاشتن - باشین مثلثه معروف گردانیدن روی کاشتن در شاهنامه و محلهاے دیگر هم بدینمعنی مستعمل ست و بمعنی غله جز آن کاشتن یعنی تخم ریختن در غایت شهرتست -

کافتن - شگافتن کذا فی القنیه -

کافیدو کاویدن - عمق بپیدا کردن ست در زمین و مانند آن برکشیدن خاک از آلت

کالیدن - درهم شدن و کردن -

کامران - بامیم موقوف آنکه کار هایش بمراد برآمده باشد و بمعنے امر آن نیز آید کذا فی شرفنامه و در ادات ست آنکه کارهاے خود برمراد خود نکند و هیچ مانعی پیش نیاید و معنے ترکیب رانده مراد را بران

کان - معدن که بهندش کهان نامند -

کان کن - ای کننده کان و کان را کن و نیز بمعنے فرهاد آید که عاشق شیرین بود زیراچه او سنگ تراشش بود و بضم کاف آن ترکیب اضافی ست اضافت مشبه بسوے کن که همچو کان و معدنست و مراد ازین کن که امر فیکون ست و وجه تسمیه آنست چنانچه از معدن جواهر گوناگون بیرون مے آید آنچنان از امر کن فیکون انواع کائنات ظاهر گردد -

کاهکشان - باها موقوف راه شکلے که بشب در آسمان پدید آید -

کاهیدن - همان کاشتن یعنے نقصان شدن و نقصان کردن -

کپان - با دوم فارسی ترازوے معروف که یک پله دارد و بجاے پله دوم منقد بود که بدان قماش و جز آن وزن کنند و با دوم مشدد نیز آمده است -

کبک بشکستن - تکدری نمودن و غصه کردن

کبودان - با واو فارسی سیاه دانه -

بون - نام دختر قیصر روم که در حباله
تاسپ شاه بود کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست
مردی و عورتے -
ن - بفتح یکم وکسر دوم نام داروی ست سیاه
شتر گرگین مالند تا نیکو شود و عرب آنرا
ن خوانند و آن روغن درختی ست مانند
بعضی گویند که از درخت صنوبر متولد میشود
ن - بالفتح برگستوان اسپ و بالکسر آر دو
س را نامند -
بانون - عروس خانه که بزرگ و صاحب خانه
کذا فی زفانگویا -
ین - بالفتح وقیل بالضم آن آلت
ین که نزد کوبان و گاذران دارند و بدان جامه
بند -
ن - روستان ست که آنجا ده هزار مرو بهر
نوره گرد آیند و هیزکه عرب آن را مخنث
ند و بعضے کوئی گویند بجاے دال واو نویسند
چیدن - بالفتح با جیم فارسی بانگ کردن
ن بروقت بیضه دادن یعنی آنکه کاک کاک
کذا فی زفانگویا -
ان - نام پسر مهتر افراسیاب -
ان - بالکسر خرامان -
رانیدن - بالکسر خرامانیدن -
ویدن - بالکسر خراسیدن وگرازیدن -
شیدن - تباه شدن کار و پریشان شدن

کذا فی شرفنامه و در قنیه است کراشیدن بالفتح
شکستن چوب وجز آن کذا فی تفسیر الزاهدی
فی سورة الحجرات
کرالن - کرانه و دوری جستن و حد -
کرباوان - بالفتح باواو فارسی نام داروی ست
که آنرا اهل هند وزنیر گویند کذا فی زفانگویا -
کردن - بالفتح گرد آوردن گویند غله درکنند و
کرد یعنی گرد آور و کذا فی القنیه اقول این چه
حاجت ست که بمعنے گرد آوردن بگویند زیرا چه
معنی مستقیم ست و آن حاصل معنی ست نه لغوی
کردگان - بالکسر با چهارم فارسی جوزد باکاف
فارسی افصح است هندش اکهروٹ نامند -
کرزن - بالفتح نیم تاجی از دیبا بافند و جواهر و
دُر در و نشانند و تاجی گران بار و در تازی سرفق
گویند که هندوی مانگ گویند وقیل باکاف فارسی
کذا فی الادات -
کرستودن و کرستون - تدریب دادن و
فروتنی کردن -
کرسیون - نام مبارز افراسیاب -
کرگدن - بالفتح و با سوم فارسی پرنده الیست
که پیل را شکار کند و در عجائب البر والبحر دیده شد
که چهار پایه جانورست که بچهٔ آن در شکم مادر
پنج سال می ماند اول بعد یک سال سر دران طرف
میکشد و علف میخورد و چون برین نمط چهار سال
دیگر میکند و بطریقی نیز از شکم مادر بیرون می جهد

ومیگر یزود حکمت الٰہی دران آنست کہ چارپایان
بچہ را بعد زادن بزبان می لیسند و در زبان آنہا
خارہای سخت بزرگ و تیز اند چون آن بچہ را
مادر او بلیسیدی ہمہ اندام او پارہ پارہ گشتے و
آن را کرک نیز گویند در شرح مخزن اسرارست کہ آن
جانوریست کہ بر پشت او خار چون ستون ست
ہر پیلی را کہ شکار کند بر پشت اندازد و برای طعمہ
بچگان آرد و چون موت وی قریب رسد یک پیلے
بر پشت او فراموش شود آن پیل گندہ شود و
کرمان بفتند آن کرمان پیل را خورند بعدہ آن
جانور را خوردن شروع کنند ہم بدان جراحت بمیرد
و در زفانگویاست کہ کرگدن جانوریست و گویند
پیل آبی ست۔

کرکن- غلہ ورمل یعنی گندم و جو و نخود و باقلا
کہ نیم رس شدہ باشد و ہمچنان با شاخ و برگ بریان کنند
و بخورند کہ ہندش ادمی گویند و بکاف دوم مضموم
و مکشور نیز گویند و بلغتی ہر دو کاف فارسی ست
کذا فی زفانگویا اما در لسان الشعرا کوکن بوزن گنبد
با واو مذکورست بمعنی غلہ و رمل اما در ادات باراء مہملہ
و ہر دو کاف فارسی صحیح ست واللہ اعلم بالصواب
و معنی رملہ در تاج خاکستر گرم ست۔

کرگان- کاف دوم فارسی نام ولایتی ست
و قیل نام بیابانی۔

کروان- گیاہی ست کہ او را قوت مفرح ست
و مرغی ست کہ بہ بط ماند و شبہا نخسپد کذا فی زفانگویا

کرمان- بالکسر نام شہریست از ولایت فارس
بنا کردہ بہرام بن پرویز بن یزدجرد و جمع کرم۔

کرمان شہان- بانون موقوف نام شہرے۔

کروخان- نام پہلوان تورانی برادر پیران ویسہ

کرہ آتشین- چرخ آتشین و فلک اثیر۔

کریان- بالضم فدا۔

کریفتن- بوزن و معنی گریختن واصح باکاف
فارسی ست۔

کریمان- بالفتح نام مبارزہ ایرانی و آن را کریم نیز
گویند و رستم بن زال بن سام بن نریمان ابن
کریمان ست و نیز شہر کرمان را گویند و نیز جمع کرم
بمعنی کرم کنندگان۔

کزویدن- بالفتح بازاء معجمہ پیراستن را گویند و
کزو شاخ شکستہ را کہ پیرایند۔

کزردن- بالضم چارہ جستن۔

کژ خاطران- بالفتح با دوم فارسی ناموزون طبعان
از انکہ فکر صائب ندارند۔

کژلوخون- با دوم فارسی نام داروی ست
بادافرا کہ آنرا اکارہ نیز گویند و تبازیش عاقرقرحا خوانند

کژ ماثرون- نام داروی ست کذا فی زفانگویا

کژن- بفتحتین مجمعی باشد کہ در روز عاشورہ
آنجا خلق بسیار جمع آید کذا فی القنیہ۔

کژین- بازاء فارسی و کاف مفتوح بر گستوان
کذا فی القنیہ۔

کسارون- بالضم خوردن و غمگسار و بادہ گسار

م ازین بیت کذا فی شرفنامه اقول اگر بمعنے
ردن بودی طعام گسار و نان گسار هم درست
دی لیکن استعمال آن هم در شراب خواری
بخواری آمده است اما شراب گسار و اندوه گسار
م نیامده است زیراچه استعمال آن بلفظ باده
م آمده است۔

ن بیکسان - خدای تعالی۔

سفتن - بضم یکم و دوم کشادن و شکستن واین
تارها گویند کذا فی زفانگویا۔

بختن - بالضم بایار فارسی وحنا موقوف
ستن ای رشته وامثال آن شکستن
ذا فی شرفنامه۔

شان - بالفتح خیمه گرد و نام ولایتی ست ونیز
نی کشنده اسم فاعل از کشیدن آید وگویند
ان طغان کشان خرد و یعنے اندک خورده
دی کشان بمعنی دردی نوشان است و
ن کشان می باشد یعنے بیان کشاده است
یا فصیح۔

شتن - بالکسر زراعت کردن۔

شتبان - حراث۔

شتیبان - ملاح۔

شتی زرین - یعنی آن پیاله زرین که بصورت
شتی سازند و ماه نو۔

شتخان - بالفتح قلتبان بتازیش قرطبان خوانند
شفتن - بضمتین پژمرده شدن و پژمرده کردن وکشودن

کشکین - بالفتح نانی که از باقلا و نخود وجو وگندم
واز هرگونه غله یکجا کرده پزند۔

کشن - بوزن خشن وبسکون دوم نیز آمده است
بسیار وانبوه وافصح باکاف فارسی ست۔

کشیشان - بالفتح جمع کشیش مذکور۔

کعبهٔ جان - مقصد جان۔

کعبهٔ محرم نشان - آفتاب۔

کفانیدن - بالفتح بدرازے شگافت کردن
شکم وگوشت وامثال آن۔

کفتن وکفیدن - ازهم باز شدن۔

کلاسکن - بالفتح حلوائی ست دوالداره

کلان - بالفتح بزرگ ومهتر کذا فی شرفنامه و
دراوات بمعنی بلند وافسردن نیز آمده است
درحواشی ملتقط بقلم میان قاضے شه خطاب ست
جمع آن کالانا آمده است کذا فی التاج۔

کلاه زمین - ماهتاب کذا فی زفانگویا۔

کلاه آختن - فریاد کردن و درچیزی که همه
طالبان باشند گویند مردمان برای این کله
می اندازند یعنی طالب هستند۔

کله مشکین - زلف۔

کله گوشه بر آسمان - کنایه از عظمت مرتبه وسرفرازی بیست

کلن - بالضم پنبه بر زده به گرد کرده رسیدن را
گویند و در زفانگویا بمعنی باغره که زحمتی است نیز
مرقوم ست۔

کلندیدن - بفتحتین کافتن۔

کلیدان - کنده که در پاے دزدان افگنند واین از اجمال حسینی منقولست و در قنیه کلیدان بکسر تین قفل که بر در پا...

کلید ایمان - یعنی کلمهٔ شهادت-

کماج دان - یعنی کالبد کماج-

کمان شیطان - یعنی همان کمان رستم-

کمان - معروف که بتازیش قوس خوانند و در قنیه است برج نهم باشد از جملهٔ دوازده برج فلک و نیز جمع کم ست یعنی کمها-

کم زن - یعنی مُدبر و بی دولت-

کم زبان - آنکه از بالاے بدی ساکن باشد یعنی انچه باید گفت نتوانند گفتن-

کم کاسکان - ای ناقصان کذا فی القنیه-

کم کاشان - مثله-

کم گرفتن - ترک دادن-

کند افگن - قوت جاذبه کذا فی القنیه-

کنبوریدن - فرلقیدن-

کنبیدن - از جای کشیدن-

کنجانیدن و کنجیدن - راست در چیزے درآمدن و درآوردن-

کندلان - بفتح یکم وضم سوم جنسی ست از خیام

کنعان - بالفتح نام پدر نمرود و نام شهریست مسکونت یعقوب علیه السلام و مولد یوسف علیه السلام و دران بود و نام پسر نوح علیه السلام-

کن مکن - امر و نهی و تردد و این لازمهٔ صاحبی ست

کنودان - بالفتح و بالنون مضموم و قیل مفتوح شاہانه

کواردن - علت و درد که پوست را آورده کند و در ادات الفضلا باکاف فارسی مصحح است بعضی بزاء معجمه نیز گویند-

کوبین - بواو فارسی آلت رنگرزان ست که بتازیش معدل گویند و آن چیزیست چون کن ترازوی از خوص بافته بزرگ که آتش کرده در واندازند و عصارات آن آس کرده از آن در سکبیر نهند تا روغن زرد بیرون آید و بعضی کوراین نیز گویند-

کودن - بفتح یکم وسوم کند و کمینه از کور-

کورابین - بواو فارسی و را موقوف بمعنی کوبین ست-

کوفجان - پنجره که بتازیش قفص گویند کذا فی الادات و در قنیه مذکورست کوفجان بواو و فا ساکن و فا موقوف جماعتی از مردم که در کوهها کرمان باشند کذا فی التاج اسامی تم لفظها و در نسخهٔ تاج اسامی که نزد کاتب ست و دران همچنین نوشته است القفص کوفجان اصل بکرمان فی جبالها کالاکراد و در تاج مذکورست در حرف صاد القفص معروف القفص کوفجان تم لفظه اقول ازین هم معلوم میشود که کوفجان بمعنے پنجره نیست زیرا چه بمعنی پنجره معروف ست و در بعضی نسخه کرنجان برا مهمله است والله اعلم بالصواب-

کوفته بریان - طعامی ست که گوشت را کوفته بعده بریان میکنند-

کان - سازگار و قیل با واو فارسی -
کن - غله و رمل کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا
کن بوزن سوکن غله و رمله اما در زفانگویا
دات الفضلا با را مصحح است در تاج معنی بکس
ند و جامه مکر سیاست و معنی رمله خاکستر گرم ست
و در زفانگویا گفته است غله و رمله که هندش
ی گویند -
لان - گیاهی ست که در آب روید و از ان
یا سازند چنانکه از بردی -
ن بفتحتین همان کزن کذا فی شرفنامه و لسان الشعرا ست
ن بوزن چمن مجمعی ست که بروز عاشورا
ین هزار مرد آنجا جمع آید - اما در قنیه بمعنی
با زاء معجمه است چنانکه گذشت والله اعلم بالصواب
یان - خواب باشد کذا فی زفانگویا والله اعلم
ید چوب ست زیادت الف لسهو کاتب ست
نیا لغتی ست در کونیاله با کاف فارسی -
ان - با واو فارسی آسمان و بلندی آن
ن اسپ و انچه از پشت شتر و گاو برآمده باشد
هم کوهان گویند بطریق مجاز -
ستان - با واو فارسی پیش ازین ولایت
ار النهر را گفتندی و نیز جای که کوهها بسیار باشند
کن - یعنی کننده کوه و فرهاد را نیز گویند که
ق شیرین بود -
فتن کوبستیدن - کلاهما بالفتح با یاء فارسی
فتن کذا فی زفانگویا -

کهان - جمع کهای خردان -
کهستان - همان کوهستانی -
کهکشان - همان کاهکشان -
کهین - خردترین -
کیاخن - بفتح یکم و چهارم و قیل بکسر خانهٔ هستگی و استواری در کاره و نرمی کار کردن و قیل با کاف فارسی -
کیان - بالفتح جمع کی و معنی آن بادشاه جبار ست که در روزگار خویش بزرگترین بادشاهان بود و در قرون سابقه پنج نفر بادشاه بوده اند که ایشان را کی گفتندی کیومرث و کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسپ و بالضم خیمهٔ عرب و کرد و کرد طائفه اند کذا فی زفانگویا و لسان الشعرا و در شرفنامه است کیان بالضم خیمه کرد و در ادات الفضلا است خیمه کرد و کرد طائفه اند -
کیسیدن - از جای بجای کشیدن -
کیکن - با هر دو کاف مکسور تاریکی شب و در شرفنامه کیلن باللام بمعنی تاریکی شب و در زفانگویا مذکور ست کیکن بکسر هر دو معنی النمس و دوم فارسی میل -
کیمیای جال - شراب انگوری -
کین - کینه و مخفف که این -
کیوان - بالفتح زحل که پاسبان فلک گویندش

فصل فی الترکی

کزن - راسو -

گکز جکمن - کبوتر -
گاون - خرکس -

باب الواو

فصل فی العربی

لغو - ہمال وہمال بالضم وقیل بالفتح انباز وہمتا

فصل فی الفارسی

گاگیو - بایاء فارسی نادان وسرگشتہ ودیوانہ -
گاہو - جنازۂ گبران ونیز گیاہی کہ خورندہ
خورندہ راستی آرد -
گتو - بالفتح پرندہ ایست کہ اورا سنگ خوراک
نیز گویند وقیل بضمتین -
گرباشو - بالفتح وگربشو بفتحتین گرفش -
گشو - بفتحتین جانوریست آبی کہ آن را باخہ
نیز گویند ونیز سنئی را گویند کہ از ان رسن تابند -
گشت زار ولو - بالکسر باسوم موقوف دنیا
گشکو وگشکاو - کلاہما بالفتح باسین معجمہ طعامی ست
معروف کذا فی زفانگویا -
گشتش نام تو - ای شوق ذکر تو -
گعبۂ رہرو - آفتاب -
گلو - بالکسر باواو فارسی صاحب محلہ -
گلاؤ - بالفتح یکم وضم ہمزہ کہ چہارم ست غوک
وآنرا کلا نیز گویند ودر اداات کلاو بیک واو ست
گیندو - بضم یکم وچہارم باسوم موقوف مصلگی
وآن تخمی ست کہ آنرا می خایند وگندہ بالضم غول
بیابانی ونام داروی ست کذا فی بعض لغات الطب

گنشو - بالفتح انگور خام -
گشو وگنشو - بفتحتین ہمان کشف بمعنی باخہ
کذا فی شرفنامہ اما در اداات ست گنشتہ گیاہیست
کہ از پوست او رسن سازند وآن را سن گویند -
گنو - بفتح اول وثانی وسکون واو بنگ را گویند -
گیپو - بایاء فارسی پرندہ ایست کہ وخیار سرۂ نیز
گویندش کذا فی شرفنامہ ودر لسان الشعرا بمعنی
گیلوست بالام بجای یا -
گیخسرو - نام پسر سیاوش بن کیکاؤس کہ ولیعہد
جد خویش شدہ واو پسر دختر بن افراسیاب بود
وکیخسرو آخر الامر لہراسپ را ولیعہد خویش ساختہ
خود در میان غار در آمدہ وآن غار در شہر
سریر سرافراز ست -
گیلو - بالکسر خزانۂ آب ودر لسان الشعرا بجای
لام کاف ست -
گینو - بالکسر سنگ خوارک -

فصل فی الترکی

گجلو - بازور -
گسو - زشت -
گرکلو - خوب -
گنلو - بختیار
گو - ہیچ بود ودادہ -

باب الہاء

فصل فی العربی

گالمہ - بالکسر زنی کہ یک شوی کردہ باشد

ذا فی زفانگویا وقیل زنی که شوہش مرده باشد
لذا اشته وقیل کالمه ضم باکره الکینه که روزے
ا فزاینده و بآن بر چهار سالی باشد -
ره - تیرگی در رنگ -
دوره - تیرگی در غش و آب -
ره - بضم دشواری -
اسه - معروف کذا فی التاج و در قنیه
ور ست کراسه بالضم والتخفیف مصحف جامع
امه - بزرگی و نیز خارق عادات که از اولیا
هر شود آن را که کرامت گویند و نیز طبق سرپوش
و طبق که بر سر خوان و چاه نهند -
سوه - جامه کعبه بیت الله -
ه - بالکسر والتشدید دانهٔ گندم که در وقت
یدن خوشه در پوست مانده باشد و دوم بار
ابمالند تا صاف شود کذا فی القنیه و در تاج
ی پلهٔ ترازو ذکر کرده است و در ادات ست
ه در و دانه باشد و در شرفنامه بمعنی بالتشدید ست
اره - معروف انچه بعد حنث لازم شود و
رون روزهٔ ماه رمضان و لظهاره مانند آن
ر چیزی را کفارتی معین ست -
اله - پذیرفتاری -
- بالکسر والتشدید پردهٔ تنک و پردهٔ
ن که او را چون خانه بدوزند کذا فی التاج
ر شرفنامه است کله پشه خانه و نیز آن تمکارا
ند که بر تخت نصب کنند چنانچه از تفسیر زاهدی

معلوم میشود در تفسیر متکین فیها علی الارائک
و در قنیه مذکور ست پشه خانه و قبهٔ مثلث و
سایه بان -
کلفه - بالضم ریخ و انچه بر روی رخساره پوست
تیره رنگ میشود آنرا نیز کلفه گویند زیراچه اثر حزن
و ریخ ست هندش جهائی نامند و در تاج آن را
گنجد روی گفته است و در شرفنامه است کلفه بالضم
جنسی ست از غله که دانهٔ آن سیاه است و سیاهی
که بر روی مردم افتد -
کلمه - سخن و قصیده را نیز کلمه گویند -
کنه - بالفتح والتشدید زن پسر و زن برادر و
جو هر چیزی را کنه آن چیز گویند -
کناسه - خاک روبه که بجاروب رفته باشند
و خانهٔ روباه و نام جاے بکوفه -
کنانه - تیردان کذا فی التاج و در شرفنامه است
کنانه بالفتح کهنه وقیل بالکسر و در ادات ست کنانه
بالضم کهنه -
کنینه - نام پوشیده و کینه گذشت -
کوره - بوزن کوفه نام شهرے -
کوکبه - بالفتح جماعتی و انبوهی و درفشان -
کیله - بالفتح یعنی یک کیل -
کینه - حال و در عرف کینه آن را گویند که کسی
آزار کسی در دل پوشیده دارد -

فصل فی الفارسی

کاپیله - دارو کوب اطباء انچه در و خلد و جز آن

بکوبند یعنی باون-

کالوره- سرگردانی و سرگشتگی و سرگشته کذا فی الادات و در لسان الشعرا ست کالوره بوزن ماشوره سرگشته در اول مقام با دال مرقوم ست و در آخر با را والله اعلم بالصواب-

کاخه- بوزن باخه باران و نیز علت یرقان کذا فی لسان الشعرا و ادات الفضلا و در شرفنامه مذکور ست که در زفانگویا بمعنی اخیر باران ست-

کاخ مه- برج سرطان-

کار آگاه- یعنی برید در منتهی و اهل فراست-

کارتنه- بفتح را و سکون تا و قیل دارا موقوف و تا مفتوح عنکبوت-

کارنامه- با را موقوف یعنی علم خانه و جنگ نامه و تاریخ کار و آنکه آنجا که کاروان فرود آید و شب کند-

کاره- پشتواره-

کاژه نشستگاه چوبین و صومعه که بر سر کوه باشد و دست افزار صیاد که از شاخهای درخت سازد و برابر دام بپا کنند و از پس آن صید کنند تا مرغان او را نه بینند و کومه که از بهر باران و سایه بپا کنند و با زاء فارسی بجای کاژے بازاء فارسی دانه معصفر و در لسان الشعرا با نیز فارسیست

کاسکینه- با سین موقوف و چهارم فارسے مرغیست سبز با سرخ آمیخته مانند هدهد تاجدار ست و آنرا سبزک نیز گویند-

کاشانه- خانهٔ از مستانی و گویند خانهٔ مرغ کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنے اخیر فقط ست

کاشه- همان کاژه بازاء تازی-

کاغنه- پرنده ایست که بشب بانگ کند و نیز کرمی ست سرخ-

کاکره- بوزن ناسره دارو ئیست باه افزا که بتازیش عاقرقرحا گویند-

کاکله- نام مبارز تورانی که از فرزندان تور بو

کالفته- دیوانه و احمق که بتازیش ارعن گویند که تانیث آن رعنا ست کذا فی الادات شرفنامه اقول بالا در لغت رعنا گفته است زنی ست-

کالیده- موی درهم شده و موے مادرزاد کذا فی زفانگویا و در قنیه است کالیده بروزن بالیده ژولیده و پریشان شده-

کامه- خوارست و نیز بسد را گویند که بتازیش مرجان نامند و هند مونگا خوانند در مناب او قعر دریاست و چون درخت بروید رسته در آب افگنند و برکشند سبز باشد و چون باد و آفتاب بدان آید سرخ گردد در الحال ساینده قوت بصر را کذا فی شرفنامه و در ادات ست نیز نام طعامی ست که بتازیش کامخ گویند-

کانه- چون کسی با کسے بمرتبه و سروری و مهتری و بلندی همی کوشد گویند با وی کانه میکند بتازیش مرا با میم مکسوره بکسر تین هم با الف آمده است-

...رنه - همان کاغذ که آنرا عرو سکست نیز گویند -
...همیده - یعنی نزار کذا فی اجمال الحسینی -
...ه - معروف که بتازیش تین خوانند وامر کاهیدن
...فاعل آن -
...کینه - بوزن آئینه امر کردن بدان که
...چشم از من مگردان -
...بابه - بالفتح داروی ست از رستنی وآن بر
...نوع ست یکی کبابه دامن بازکه اورا اخسم نیز گو
...انند و دوم کبابه چینی که منبت او در جزیره شود
...و به پلپل گرد مشابهت دارد و حرارت دروے
...بیش از قاقله است کذا فی طب حقائق الاشیار
...باده - بالفتح کمان لزوم که بغایت نرم میشود
...ا اسمع من اهل اللسان -
...ه - بالفتح باسوم فارسی خرد بریده وچهارپاے
...یر د هانش اماسد گویند کبچه شده است کذا
...الادات و در قنیه است کبچه بالفتح باسوم فارسی
...بی که بدان پشت بشولانید بتازیش مجدع خوانند
...دوه - نام چوپان افراسیاب -
...سته - بفتح اول وثانی وسکون سین فوقانی
...نظل وزهر گیاه است -
...بیده - بوزن قبیده حلوای مغز پستہ
...یچه - بوزن دریچه چاروائی راگویند که
...ر دهان او ورم وآماس کرده باشد -
...یده - بالفتح ولیده ورشته وقیل بضم یکم
...تح دوم کذا فی شرفنامه و در قنیه است

کبیده - بالفتح پست از گندم وجز آن -
کتابه - بالفتح آنرا گویند که در کاغذ وجامه سفت
کلام الله ویا جزء آن بخط ورج وپیچان وسبز بنویسند
ودر دیوارهای عمارت قریب سقف وصل کنند -
کتاره - معروف واین لغت هندی ست
باتار هندی پارسیان باتار فارسی استعمال
کرده اند کذا فی شرفنامه واگرچه این لغت
ملائم نیست که ذکر کنند لیکن کاتب بدین جهت
آورده است تا لغات شرفنامه درین لغت
متروک نیفتد -
کتف ساده - آنجا که پیش زین بر وبود از اسپ
کتیره - بروزن نبیره صمغ درخت قباد است
وآن درخت ست باخار که شتر او را نخورد وگران
سال که باران نبارد کذا فی زفانگویا -
کدنگه - بالضم چوبی که بدان جامه را کوبند
کذا فی زفانگویا -
کدودانه - نام علتی ست مشهور -
کجابه وکجاوه - کلاها بالضم آنچه بر پشت شتر بندند
وبدان سوار شوند بتازیش هودج نامند -
کچیروه - بالضم باجیم فارسی مفتوح بیشوا وبعضے
بکسر جیم وباواو فارسی گویند کذا فی زفانگویا -
کج زنده - دیوار را گویند -
کدو نیمه - یعنی پیاله که از کدو سازند وبدان شراب خورند
کده - بالفتح کلبه دان وخانه وبعضے اخیر بر کلمه
استعمال کرده اند مثل میکده وغمکده -

گراده - جامهٔ کهنه و پاره پاره-
گراشیده - بالفتح کار و جز آن تباه و پریشان شده
گرانه - بالفتح بوزن زمانه بمعنی کنار ست و نام مرغی ست
سیاه رنگ بطی الیسر
گرایه - بفتح اول مرغیست سیاه رنگ بطی الیسر
و بکسر اول اجرت بار کردن اسپ و شتر و غیره
و اجرت نشستن در خانه و دکان مردم-
گرپاسه و گرباشه - چلپاسه اما در شرفنامه
بمعنی کرفش ست-
گربه - بالفتح کرفش و نباتی که بخورند و دکان و بدین
هر دو معنی در زفانگویا بالکسر نیز ست و در بعضے
طب ست که آن گیاه را بتازی حلفا نامند-
گرته - بالکسر گیاهی ست که ازان جاروب سازند
و درختی ست خرد و خار دار و بالضم پیراهن بتازی
قرطه خوانند-
گرزه - بالفتح مار زاد کذا فی القنیه و در شرفنامه
کاف فارسی ست-
گرسنه - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح
نون جرب و ریحی را گویند که بر روی زخم بسته
و سخت بوده باشد و بفتح اول و سکون ثانی و
فتح ثالث و نون نام غله ایست تیره رنگ و حجم
آن مابین ماش و عدس باشد آنرا مقشر کرده
بگاو دهند گاو را فربه و جارح کند-
گرشمه - بفتحتین ناز و در شرح اسرار نوشته
حرکت چشم و ابرو-

کرم پیله - کرم ابریشم-
کرم باوامه - مثله-
کرواره - بفتح دو متجانس مهمله بنیاد کذا فی
زفانگویا-
کرمابه و کرباده - معروف کذا فی شرفنامه
لیکن این غلط ست زیرا چه آن بکاف فارسیست
کرنده - بالضم بارا مهمله مکسوره و اشه بافنده
که روی بد و هموار کنند بتازیش شوکة الحایک
گویند هندش کوچه خوانند-
کروه - بالضم با واو فارسی سوم حصه کا دو
یک کروه سه هزار گز ست تا چهار هزار گز زیاده
ازین نیست و بمعنے آرامگاه و آشیانهٔ
مرغان و غیره نیز آمده است و بفتح ثانی و ثالث ست
و سکون ثانی دندان میان تهی و کاواک را گویند
و بفتح اول و ثانی و ثالث جانوری باشد
سیاه رنگ گویند زخم آن جانور زیاده از زخم
مار ست-
کره - بالضم و با تشدید بچه اسپ و ستور خرد
فی القنیه کره بالضم و التخفیف گوی گردان که بچوگان
بازند و بچه اسپ و جز آن اقول هر چه کرده باشد
آنرا کره گویند و کرهٔ چهار ست کرهٔ خاک و
کرهٔ باد و کرهٔ آب و کرهٔ آتش و در ادات ست
زیر لغت کره بازار فارسی و بعضی گویند برا مهمله
کرهٔ کلیدان و دندانهٔ کلیدان را گویند که
این درست تر ست و در زفانگویا کره برا مهمله کلیدان

گره‌چه - بالضم باجیم فارسی گرچ گذشته -
گژاوه - بازار فارسی همان کجاوه -
گریمانه - خواب نامه -
گرزه - بالضم گیاهی ست خوشبوی در شرفنامه است
ونیز کیاری و آب دادن کشت را نیز گویند -
لژه - بازاء فارسی وبفتحتین آن گوشت که درون
حلق برین زبان آویخته است ونیز چوبی را گویند
به بکلیدان فرو افتد تا در نتوان کشادن کذافی
شرفنامه ودر ادات ست کژه بازاء فارسی ملازه
به عرب آنرا لهاة خوانند وچوبی که بکلیدان فرود افتد
ا در نتوان کشادن وبعضے گویند براء مهمله است
گویند کژ کلیدان دندانه کلیدان وگویند که این
رست تر ست وبعضے گویند کژه دندان کلیدان
چه اسپ وگوی ودر زفانگویا ست کژه دندانه
یدان وبعضے براء مهمله گویند واین درست ست
بعضی گویند کره براے مهمله کلیدان وکژه بزاء معجمه
دانه کلیدان -
سایندہ - بالضم خورندۂ غم وباده -
سمه - بالفتح چندی از موی بریده که بر رخساره
ند وآنرا سبچه نامند
مه - آسانی وقیل باشین قرشت -
اده - بالضم فراخ وباز کرده ومفهوم عوام
و بی تکلف کذا فی القنیه -
اده دل ودیده پرده وخته - ای در مراقبه شده
انامه. بالفتح باچارم موقوف یعنی منشور -

کشفه - بضمتین کشوده وشرهوده -
کشکنه وکشکینه - همان کشکین -
کشواده - نام مبارز ایرانی که نامزد وگودرز ود
جنگ پیران سرلشکر افراسیاب بود -
کشمه - بوزن پشمه مکند پالان وقیل بالکسر بالتخفیف
نیز آمده کذافی شرفنامه ودر زفانگویا مذکورست کشمه
بالکسر والتحقیف والتشدید بخط ودر ادات بمعنی
آسانی نیز ست -
کشته - داروئیست که آنرا کشنیج نیز خوانند ونوعی از
سماروغ ودر زفانگویا بمعنی تشنه است -
کفته وکفیده - کلاها بالفتح از هم باز شده شکافته شده
کفچه - بالفتح باجیم فارسی حمچه پیچ وتاب سر زلف یعنی
طره را نیز گویند کذافی فرهنگ فخر قواس ونیز کفچه مار کذا
فی القنیه ونیز کفگیر را گویند ومعنی ترکیب کفه خریست
کفگیر را که کفچه میگویند هم بدین که سرش مناسبت با کف
دارد وسر مار هم وقت غضب همچون کفگیر می نماید هم
بدین جهت آنرا نیز کفچه میگویند -
کفش نه وموزه مخواه - اقامت کن وبسفر مرو -
کلابه - بالفتح آنچه از ریسمان میسازند کذافی شرفنامه
ودر زفانگویا مذکورست کلابه بالفتح غلوله ریسمان
گویند چرخ جولاهگان بود که ریسمان بروزنند تا آنرا
بکار برند -
کلاته - بالفتح ده خرد ومحله را نیز گویند ودر لسنه ز
بلند وپست ست کذا فی الادات ودر قنیه است
کلاته بالفتح بناے بلند مانند قصر سلاطین

ماوکب را بود و گرد برگرد او خانها باشند بتازیش سکره خوانند و در بعضی نسخه رسکو با واو است

کلانده - با نون فارسی و ضم کاف و قیل بالفتح پرنده ایست سرخ دم باشد همه تاج دار و او را نیز گوینده -

کلاسه - بالضم نام مقامی -

کلاله - بالضم موی پیچیده -

کلاوه - بالفتح همان کلابه ریسمان -

کلبه - خانهٔ تنگ و گوشه -

کلپتره - بالفتح با بای فارسی چیزی نادرست دیو یکه تانی را نیز گویند و معنی اخیر از زفانگویا مرقوم است

کلته - بالفتح اندک و نام رتب و خرد -

کلیچه - بضم یکم و فتح دوم و قیل بضمتین غلوله حلوا که هندش کلچه نامند و در لسان الشعرا با دال فارسی صحیح است -

کلوندره - بالفتح خیار بزرگ که هندش ککری نامند

کله - بالفتح و الضم میوه فاکه کشت بسر بریده و بدیگری پرنده را بالضم موی را گویند آن چنان باشد که موی را تا کان بالای سر گره بندند و در هند آنرا جوڑه گویند و بمعنی سر و دهن نیز می آید -

کله زده - بالکسر با لام مفتوح مشدد و تحت تا منگاه

کلیچه - بالضم با جیم فارسی قرص و آفتاب کذا فی زفانگویا -

کلیدانه - انچه بتازیش قفل گویند -

کاسه - بالفتح کوزه چوبین و یا سفالین گرد و پهن

برمثال کتف که بیشتر شبانان و درویشان دارند هندش کچکول خوانند کذا فی الاداة و شرفنامه

کماسه بالضم و الفتح کاریز کن و نیز نام کاهی ست در خراسان قحجی و شاهد باز و قول بمعنی کاریز کن گران ست -

کماچه - نوعی از مزامیر و نیز کمانچه که زنان بدان پنبه زنند -

کمان گره و کمان گره - در هر دو لغت کاف دوم فارسی و در اخیر او نیز -

کمان مهره - کمانی که بدان گلوله اندازند و عوام آنرا غلول نامند -

کمانه - بالفتح و الکسر کاریز کن و در اداة است یعنی آلت سوراخ و در قنیه است کمانه بالفتح کمان شکلی که بدان لبعضی از ساز ها زنند -

کمربسته - چاکر و ساخته و مستعد برای خدمت -

کمرکوه - آفتاب و نیز عیسی علیه السلام و بیت المقدس و بیت المعمور و میان کوه که نه فرود باشد و نه بالا کذا فی القنیه -

کمرده - بفتحتین سر ذکر -

کمینگاه و کمینگه - با کاف فارسی جائیکه دزدان و رهزنان مخفی شده باشند تا هرکه آید او را بکشند -

کمینه - فرومایه و هر چه کم ارزش بود -

کنبوره - ابزار مذکوره فربنده -

کنجاره - بالضم ثفل هر تخمه که روغنش برآورده باشند -

ره- بالضم یکم و سوم و قیل بفتح سوم دارو ئیست
یش شعر بدست خوانند. کذا فی شرفنامه و در قنیه آمده
و بالضم کلفه و در فرهنگ فخر قواس با زبر اگویند
م موی با در زاد-
واله- کنگ دژ ه-
وله- بوزن مجوله کت-
ه- بالفتح آنچه گرد بر گرد حصار کاوند تعریب
ندق ست و بالضم بت چوبین که بر پای زندان
سان نهند و آن چوب کلان که تقاعسیان
بان دارند و غول بیابانی دامر و قوی-
له- بالضم کوهی ست در خراسان و
ی و باره کی یعنی خشکی و بخیلی و قیل بالفتح-
- بالفتح با سوم فارسی مضموم آن محراب شکلی
ن دیوار و منظرها و کوشکها و برجهای حصار
ت کنند کذا فی زفانگویا-
بالفتح آنکه مانند سپش در سگ و بهایم بچسپد
ن کلی نامند و فی القنیه کنه بالضم و التشدید
ن-
ه- چوب از پس در-
- بالفتح و بالضم سد و بدین معنی با کاف
هم آمده است و نیز خانه زنبور-
- بالفتح و قیل بالضم با زاء فارسی طعنه و
ان نیم پخته و در لسان الشعرا مرقوم ست
ح کننده و طعنه زن و طیبت کننده و قیل
ارسی و در فرهنگ علی بیگ ره و نا انگور با

بمعنی دامنی هم آورده است-
گواسه- گوشهای صفت-
گواشمه- بروزن مناصفه بمعنی سهل و آسان باشد
گواشمه- بالضم آسانی کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا
گواشمه بضم کاف تازی فارسی بوزن ناراسته ازار
دامنی و در ادات بهمین معنی با کاف فارسی مضموم ست
و مفتوح نیز-
گوالیده- بالضم و الفتح غلط مالیده و کفشت مالیده
گوپاوه- با واو فارسی کلاه گاو و خر-
گوپله- با واو فارسی ستارگان آبشار موی کلاه مردم
وقفل و شگوفه کذا فی الادات و در لسان الشعرا گوپله
بروزن حوصله بمعنی قفل صحیح است و در زفانگویا با
فارسی ست لیکن با راء هیچ بیان نکرده و در شرفنامه
با واو فارسی و بار تازی بمعنی موی کلاه مردم ست-
گوبه- با واو فارسی گیاهیست شیرین که آن را
میخورند و نیز آلت کوفتن هر چیزی بتازیش مدق خوانند
گوپیاده- با واو فارسی دیاء موقوف میخ کوب
کذا فی شرفنامه-
گودره- بفتح یکم و سوم مرغی ست که در آب نشیند-
گورکیاه- با واو فارسی و راء مهمله موقوف
نام گیاهیست که بتازیش خرنوب گویند-
گوره- بالضم آلت دان آهنگر و جسته آن که
بهندش بهٹی نامند و نیز سیلاب سیلاب
کنده شده و گل در و مانده و در قنیه ست
دیگر اسپ هیز آن آمده است-

گوزره - بالضم معروف یعنی پنبهٔ نرم کذا فی شرفنامه
و هر چیزی که آب و مانند آن نوشند و در ادات
این را بکاف و واو فارسی تصحیح کرده -
گوشه - با واو فارسی اندک -
گوشه - با واو فارسی اندک ریشی و شخصی که در
دهانش بیست و هشت دندان بوند بتازیش
کوسج نامند -
گوفته - با واو فارسی و فا موقوف آزرده و مانده
شدن و جنسی از نانخورش که گوشت با برنج
کوفته غلوله سازند هندش پکری نامند و نیز
ازان غلوله سازند و میان آن قیمه اندازند و
برشته هم کنند و چون غلوله های بزرگ ازان
سازند گندره با کاف مضموم فارسی نامند و
چون غلوله خرد سازند گوفته لک خوانند و بالای
تخم مرغ نیز گیرند که آنرا قندم گویند و کوفته باواو
فارسی گوشت که کوفته می پزند و نیز ماندهٔ راه را
کوفته می گویند -
گوفشانه - با واو فارسی و فا موقوف جولاهه -
گوکله - بالفتح پرنده ایست تاجدار که بتازیش
هدهد نامند -
گولسته - دو گونه آدمی ای سرین -
گونه - بالضم سرین -
گوهه گرفته - یعنی دیو گرفته کذا فی القنیه
منقول از میان این کوهه با واو فارسی
پیش آهنگ و پس آهنگ زین موج آب جمله

و در قنیه بمعنی دهکه است -
گولیسته - بالضم و دو گونه یعنی سرین و بالف
و با واو فارسی غلط گوفته و در لسان الشعرا این
بوزن تر لیسته صحیح کرده است -
گولیشه - آوند دوغ -
گومله - بفتح یکم و کسر دوم موی کالهٔ مردم کذا ف
شرفنامه و در ادات با واو فارسی ست -
گوبه - با واو فارسی گیاهی ست شیرین
مردمان آنرا می خورند -
گوی هفتاد راه - یعنی دنیا -
که - بالکسر و هاء ساکنه رابطه است و میان
صفت و موصوف و وصف چنان و چندا
چنانچه گوئی چنان کرد که حیران گشت مر
و چندان و چندان بود از روشش زید که ع
نیامده است و بمعنی هر که و زیرا که و بلکه و کدا
کس آید و بمعنی نه نیز آید و بالکسر با ها
ساکن صدمه یعنی خرد -
کهبله - بوزن مشعله نادان و احمق مزاج -
کهره - بالفتح بزغالهٔ شیرست -
کهسته - بضم یکم و کسر دوم با سین مهمله م
کوزهٔ پر آب -
کهینه - کهتر -
کیسنته - بالکسر و بیمان بره و کرسنه
هندش ککڑی خوانند -
کیکب دریاچه - ای بی آرامی و بیقراری -

یوه- بایارفارسی کفش جائی وقیل باکاف
ارسی نعلین چرمین راہم نامند و بالفتح سبزه ایست
برگ آن مغز دار شود وآنرا کاہو نیز گویند میوهٔ
ن خوب وخوش می باشد-
یه- نوعی از علک رومی ست یعنی مصطگی-

فصل فی الترکی

نده- خود که راچون کیس کلاه-
یکه- کلاه را-
لہ- دیرینه-

باب الیاء

فصل فی العربی

ی- بزرگ-
تب وحی- یعنے امیر المومنین عثمان
ی الله عنه-
غذی- کاغذگر وکاغذفروش-
فی- بسنده کار فارسیان بمعنی صاحب کتابت
تعمال کرده اند ونیز نام کتابی در علم فقه ونام
بی در علم نجوم ورمل وتکبیر وآن دو کتاب ست
ن ویوفی-
ی- بالضم جامه ایست سیاه که در فرنگ بافندش
ی- معروف یعنی فلک ہشتم ونیز تخت خرورا
ی ناسند-
ی- بالکسر ابر بلند-
بی- فرشته مقرب-
- بالفتح بکرایه گرفته ومکاری وآنکه چاروارا
بکرایه دہد-
کسائی- بالف مقصوره کاہلان-
کسائی- نام مردی قاری-
کسری- خسرو ونیز طاقی که خسرو بر درزده بود
روزی که تولد حضرت رسالت شد آن افتاد
ودر شرفنامه است کسری نوشیروان راگویند ونیز
ہر که پادشاه فارس باشد اورا نامند شخصے که بعد
یزدجرد در ایران زمین بادشاه شده آخر الامر
بہرام گور ملک ازو بستده- والله اعلم-

فصل فی الفارسی

کاچکی- باجیم فارسی موقوف کاشکی کذا فی القنیه
کاخ مشتری- یعنی برج قوس وبرج حوت و
نیز فلک ہشتم-
کارکشای- کشاینده کارہا وکار را بکشای-
کاروانی- باراء موقوف ویا تازی اہل کاروان
کاسموی- باسین موقوف موی خوک که کفشگران
بدان کفش دوزند-
کاسنی- باسین موقوف گیاہی ست که
تب را نافع است ہندش کسنی خوانند وکسنی نیز
درین لغت ست کذا فی شرفنامه ودر قنیه است
کاشنی باشین معجمه موقوف درختی ست در تلخ
که تب زده را بجهت خشکی میدہند-
کاسه گردانی- یعنی گدائی-
کاشکی- کلمهٔ تمناست ودر شرفنامه بمعنی افسوس
وحسرت ست-

کافوری - گل لعل و نیز هر چه سفید و ام بود و سبزه است که آنرا بابونه نیز گویند و بتازی اقحوان خوانند -

کاکونی - گیاهی ست که بتازیش صعتر خوانند -

کاکوی - با واو فارسی نام پهلوان نبیرهٔ سلم بن فریدون سنبیه دختر ضحاک که بردست سام نریمان کشته شد

کامرانی - بامیم موقوف راندن و کردن کارها بر حسب مراد و مطلوب خویش بے موانعے یعنے بادشاهی و دیگر کامران هستی -

کاولی - طائفه اند بی اعتبار و مسخره که اهل هند ایشان را بهانڈ گویند -

کبابی - آنکه بسیخ کباب بپزد و بفروشد -

کبک دری - جانوری ست که در زورهٔ کوهها باشد منسوب بجنندهٔ شاهدان در هند آتشخواره نامند -

کپی - بالفتح با دوم مشدد و فارسی بوزنه و آن دو نوع میباشد بوزنهٔ سیاه و بوزنه سپید و قیل کپی بوزنه سیاه معنی اخیر از زفانگویاست -

کدبانوی - عروس خانه و کدبانو نیز گویند -

کدخدای - خداوند خانه و کدخدا نیز گویند -

کدیوری - بالفتح با سوم فارسی زراعت -

کرای - بفتح یکم و تشدید دوم حجام -

کرته وشتی - بالکسر گیاهی ست خوشبوی که بتازیش اذخر نامند کذا فی بعض لغات الطب -

کردوی - بالکسر نام میوهٔ ایست و آن دو نوع ست یکی مغز دار که آنرا جوز گویند و دوم حندانی مغز ندارد و آنرا کنک بالفتح نیز خوانند -

کرکری - بضم دو متجانس استخوان نرم که خورده میشود

کره بای - بفتح یکم و تشدید دوم آنکه بر در پادشاهان و بهنگام جنگ زنند فش بتازیش بوق خوانند و در هند بهیڑ یا نامند

کریزی - بضم قریضه که باز را و هند و پیر مسخنی که قوای او فتور گرفته و خرف شده باشد -

کرنی - تیز و خشک و قیل با کاف فارسی و فتح نون کذا فی الادات اما در ادات با کاف تازی بوزن وردی ست بفتح هر دو دال -

کسی - بالفتح گیاهی ست تلخ در ملک بالا و قیل بالکسر و الاول افصح بعضی با نون می خوانند -

کستی - بالضم زنار تعریب این کستیج ست کذا فی شرفنامه و در ادات ست کستی زنار و آن ریسمانی ست که کشتی گیران در کمر بندند آنرا در عرف ایشان زنار گویند و نیز آنکه ترسایان دارند که بتازیش کستیج گویند

کشاورزی - بالفتح زراعت کردن و زمین زراعت

کاجی - کاچی یعنی مالیدن -

کاجی کشتی - بالضم معروف و بسین مهمله که خوانند غلط ست کذا فی شرفنامه اقول کشتی گیر بمعنے پهلوان و کشتی گیرنده و بسین مهمله صحیح است و بشین معجمه غلط ست زیرا چه کستی ریسمانی است که کشتی گیران در کمر بندند و بالفتح سفینه و نیز پیاله که بشکل کشتی سازند و هندوستانیان که بکسر کاف میخوانند آن غلط است و بالکسر یعنی زراعت کردن و بالضم خطاب از کشتن

کشتی - بالکسر با شین معجمه سپش از نون مکسو

ل یعنی درخت انبوه کذا فی زفانگویا۔
یح دشتی۔ گیاهی ست آنرا بالنگو نیز گویند۔
ور خدای۔ یعنی خداوند کشور و پادشاه
شاه هستی و خداوند هستی۔
نیدهٔ روی۔ یعنی دراز روی بغیر بهای
یش مخروط الوجه خوانند۔
لی۔ کفیده بودن۔
تقیقی۔ عبارت از فنا ست زیرا که کفر
ست پوشیدن ست و فنا که محو هستی مجاز نیست
یده شدن و مخفی گشتن یقین سالک ست
ب غیریت و دوئی بودن در ظهور وحدت
نگی حق مطلق۔
ت موسی۔ ید بیضا که معجزهٔ او بود علیه السلام
یلوفری۔ فلک۔
اری۔ یعنی تکبر و سرکشی و جباری
دانه هستی۔
خانی۔ یعنی فلک و ابر سیاه و شب تاریک
سائلی۔ بمعنی سیاه گلیمی و بدبختی باشد
یاه گلیمی و بدبختی لازمهٔ سوال و سائلی ست
ح ماثر در صفت هندوان گشته مندرج ست
ری کلاغ که از بهر خوردن مغز سرشان نشسته بودند
ا۔ بهمه زمین کله سائلی نمود بچشم + ز بس که
یشان فرونشسته غراب۔
ی۔ نام یکی از مبارزان ایرانی۔
لتفتن دو نه می۔ چوبی که بدان کفش ماننده آن

و دال برابر کنند بتازیش صما خوانند۔
کورکانی۔ بالضم با چهارم فارسی سختیها۔
کوزکانی۔ بازاء معجمه بمثله۔
کوهاموی۔ با دوم فارسی نام بانوی ست۔
کی۔ بالفتح پهلوان و پادشاه جبار که از همه پادشاهان عصر خویش بزرگتر بود جمع آن کیان ست و در قرون سابقه پنج پادشاه را کی گفتندے کیومرث و کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسپ
کیانی۔ بالکسر جباری و کیانی نسبت بدو کنند کذا فی زفانگویا۔

فصل فی الترکی

کرتی۔ راستی۔
کرلی۔ خارپشت۔
کندنی۔ خودرا۔

کتاب الکاف الفارسی

باب الالف فصل فی الفارسی

گرا۔ بالفتح با راء مشدد حجام و قیل با کاف فارسی عربی حجام و بکاف فارسی غلام هندی یعنے کته کذا فی زفانگویا۔
گردا۔ مختصر گردان۔
گردنا۔ بالفتح گردانک و با بے بالکسر مرغے و یا چیزی که بر آتش بگردانند و بر سیخ بریان کنند کذا فی شرفنامه و در ادات ست سیخ بریان و در لسان الشعرا بفتح کاف صحیح ست چنانچه گذشت و در زفانگویا بکسر کاف و دال ست۔

گزا - بالفتح گزنده -
گلو آسیا - مغاکی که بالای سنگ آسیاست وانچه چوب اندازند برای آس کردن -
گم شدگان آب دریا - آشنایان وغرقیان دریا
گنج خضرا - نام گنجی که پرویزش نهاده بود
گندنا - بفتح یکم وکسر سوم همان گندنای مذکور -
گوهر گندنا - بنائی ست که آنرا علقم می گویند -
گوا - بالضم مختصر گواه است وبعربی شاهد گویند -
گوارا - بالضم انچه از جنس آشامیدن درحلق باسانی رود ضد گلوگیر -
گونیا - بالضم چوبی ست برطریق تخته مثلث کرده خطوطها ست واشکال مربع بانواع ازان کشنده
گویا - بوزن جویای گوینده وسخن کننده کذا فی القنیه -
گهنبارها - بروزن سمن زارها بمعنی گهنبارست وآن شش روزست که دران تمامی عالم را خدای تعالی آفرید -
گیا - بالکسر مختصر گیاه است -
گیپا - بالکسر باسوم فارسی طعامی ست که درمیان پوتلی گوسپند برنج وگوشت می پزند -
گیمیا - بکسر یکم وسوم ریمیا که نوعی از جامهٔ ویارچهٔ لطیف ست کذا فی زفانگویا -

باب الباء التازی

فصل فی الفارسی

گاواسپ - جامهٔ غوک که تبازلیش طحلب -

وثور المار گویند هندش سوال نامند -
گران خواب - بالکسر بانون موقوف وواو معدول دیرخسب -
گران رکاب - بالکسر بانون موقوف یعنی آنک بحملهٔ خصم از جای نجنبد -
گرد آفتاب - یعنی ذره که بتازیش سوار بالکسر گویند -
گرد شب - بالفتح تاریکی شب -
گرفته لب - یعنی خاموش -
گلاب - بالضم معروف یعنی عرق گل -
گنج افراسیاب - نام گنجی ست که او نهاده بود وپرویز آنرا بیافت وآن گنج چهارم ست ازجمله هشت گنج خسرو پرویز که گنج عروس وگنج بادآور ودیبهٔ خسروی وگنج افراسیاب وگنج سوخته گنج خضرا وگنج شادآورد وگنج بار باشد -
گوداب - باواو فارسی طعامی ست که د زیر بریان پزند وآنرا بریان پلاو خوانند -
گوراب - باواو فارسی سراب -
گورب - بالفتح موزهٔ که تعریبش جورب خوانند
گوزاب - آشی که از گوشت وبرنج ونخو وگردگان پزند -
گوشاسب - باواو فارسی آنکه خطش نودمید باشد وبمعنی احتلام هم هست -
گوش لب - آنکه خطش ندمیده باشد -
گوناب - سرخاب که آنرا گلگونه نیز گویند -

باب التاء التازی
فصل فی الفارسی

...رشت - بالضم ماضی گذشتن ونیز بمعنے حرکت ...
...غیره آمده است -
...ان لیشت - بالکسر با چهارم موقوف و پنجم ...
...رسی مضموم حمال وقوی لیشت -
...ان دست - کسی ست که کار هار بسیار و ...
...ی و دورنگ کند -
...ان سرشت - کنایه از مردم متکبر و صاحب وقار ...
...یز مردم کاهل و باطل -
...غست - بروزن سرمست رستنی باشد خودرو -
...فت - گرفتن ونیز بمعنی مواخذه آید و بمعنے ...
...سوف وکسوف هم استعمال کرده اند -
...ه گوشت - بالکسر آنکه بتازیش غدد وخوانند
...بت - بالفتح آنچه از رعایا کفره بر سبیل معین ...
...سالی بستانند بتازیش جزیه خوانند -
...ست - بالفتح روی درشتی و دیدن بمعنی ...
...یر از زفانگویاست -
...شت - بالفتح با شین قرشت گردیده و ...
...یدن و خربزه معنی اخیر از زفانگویاست و ...
...فردوسی بمعنی حنظل ست -
...ت - ماضی گفتن و بمعنی گفتار نیز آید -
...لشت - یعنی کشتی که در گلزار برای تفرج کنند ...
...ند فیروزه خشت - آسمان -
...ج دیوار بست - گنجی که بهچو دیوار توده بسته ...

وانبار کرده بود یعنی گنج بزرگ ونیز آن گنج که دیوار آن خضر علیه السلام راست کرده بود -
گنگ بهشت - با سوم فارسی شهری ست منسوب بجو بهر و یان و رحد و د مشرق که فرکانش بدین نام خوانند -
گنگوزهوخت - بفتح یکم وکسر چهارم با سوم فارسی موقوف قبلهٔ پیشینیان بتازیش بیت المقدس خوانند وبعضی بتخانه گویند -
گوارست - بضم یکم وکسر پنجم گوارش -
گوش داشت - یعنی نگاه کرد -
گوهر نیم سفت - عبارت از کلام سر بسته ونیز کلامی که دران تمام استعداد خود خرج نکرده باشد زیراچه نیم سفت نیم چکیده را نیز گویند -
گولیست - با یار فارسی کوفتگی -
گوینده را دم گرفت - یعنی گوینده را خواب بیامد و شگفت شد -

باب الجیم التازی
فصل فی الفارسی

گریج - بضم یکم وکسر دوم بریخ -
گلاج - حلوائیست پاکیزه عربان قطائف خوانند
گلنج - گلولهٔ خمیر -
گلکج - مشله -
گنج - بالفتح معروف و در زفانگویا بمعنے احمق وخودستای ست و بالضم گنجش و مقام و در قنیه بمعنی خزینه است -

گنگهرج - باسوم فارسی معروف وچهارم مکسور وپنجم فارسی قبلهٔ پیشینیان یعنی بیت المقدس -

گوشت آهنج - باواو فارسی وتا موقوف بدانچه گوشت بریان کنند کذا فی زفانگویا ودر قنیه است آن کرک آهنین که ازان برکابهاے گوشت از دیگ برکشند -

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

گردون گردش پیچ - یعنی ملک گردش ساز وقاصد گردش یعنی گردون گردانیده

گرگچ - باسوم وچهارم فارسی نام شهریست -

گلاچ - بالضم نام حلوائیست ودر شرفنامه بجیم تازی ست -

گنیچ - احمق وخودستا -

گنگاچ - بالضم باسوم فارسی موقوف آنکه درزبانش بستگی بود وسخن صاف نتواند گفت بتازیش ارت وکند زبان -

گوش پیچ - یعنی گوشمال -

گولنج - باواو فارسی نام حلوائیست که هندش لابز خوانند -

باب الخاء

فصل فی الفارسی

گخ - بالفتح نام شهریست -

گرم وسرد چرخ - اے آفتاب وماهتاب ونعمت جاودان -

گستاخ - بالضم دلیر وتند وشوخ کذافی زفانگویا -

گلوسرخ - بضم اول ودوم وپنجم مهمله مری گوسپن[د] وامثال آن که جای گذشتن طعام وآب ست -

گل سرخ - آفتاب -

گوسپند سرخ - باووم وچهارم وهفتم فارسے و سوم موقوف یعنے برج حمل که برجی ربیعی ست وشرق آفتاب ورواست کذافی المؤید -

باب الدال

فصل فی الفارسی

گاوزاد - یعنی میراث رسید -

گربه بید - بالضم وکاف فارسی یکے از هفده بید که بعضے ازان درظلمات اند وبعضے ازان درغیر ظلمات واین رانگی ست خوشبوی وپنجه این راست به پنجه گربه ماند وپشم دارو واین را بید طبری نیز گویند -

گرچند - باسوم فارسی یعنی هرچند -

گرد - بالضم پهلوان -

گرداوزند - نام مردی کذافی زفانگویا -

گردآلود بساز - ای اسباب دنیاوی -

گردباد - بالکسر بادال موقوف بادے ک[ه] برمثال آسیا گردد کذافی زفانگویا -

گردد - بالکسر باسوم موقوف وچهارم مضموم سینه که بدان پشیزه یا یزه جامه سوراخ کنند وقیل باکاف فارسی کما سبق وکنایه از پایال -

ر و زمرد - یعنی خط نو دمیده و سبزه که سر از زمین
ر کرده باشد -
ردون نمط پلنگ گردد - یعنی شتاب راند
غضب کند و قیل فلک درنده شود -
رم و سرد - یعنی نعمت و بلا و شدت و رخا و بدی
یکی و مشقت و راحت -
زارندهٔ درج دهقان نورد - یعنی مائل
ق و معتمد علیه و معنی ترکیب گزارنده که بچیننده
ته‌هاے دهقانیان ست یعنی محو کنندهٔ گفتار
قانیان و قیل ای نگارندهٔ نقش و نامهٔ دهقان
و دهقان مراد ایرانیان -
رد - بضم یکم و فتح دوم چاره -
ند - بالضم آفت و چشم زخم -
ید - بالفتح ترسید و آزرده و مکدر شده
ان کزیت مذکور ره انگشت و میوه و جز آن
ران گرفت و بریدکذا فی شرفنامه و در زفانگویا
ی رشوت و هدیه و بالضم اختیار کرد بگویند
یدیعنی بزرگ کرد -
آگین کند - بضم یکم و سوم تازی اے
می لعل کند -
خیمه بصحرا زد - بالضم ای بشگفت و بهار آمد
صد برگ از آسمان پدید آمد - یعنی
ب برآمد -
ند - بالفتح نام کوهی ست و گلوبند که از جوز
ر سازند و قیل با کاف تازی گلوبند

انچه از ان مروارید و جز آن در گلو بندند -
گنبد - بضم یکم فارسی بناء معروف مدور غیر مسطح
بشکل نیم بیضه -
گنبد گیتی نورد - آسمان -
گنج باد آورد - نام نوائی ست و لحنے و نیز نام
گنجی ست نهادهٔ پرویز و در اصطلاح الشعرا اندکور ست
که آن گنج که لشکر پرویز شاه از خزائن روم چند کشتی بار
نفیس غنیمت کردند و آن کشتیها را باد بجانب ایشان آورده بود
گند د - گنده شود -
گنجشک چون باز شد آید - یعنی چون مرغ خانگی بر بر آورد
گنج شاد آورد - همان گنج مذکور -
گورکند - کنندهٔ گور و امر آن و نیز جانوری دشتی
که گور کند و نیز زمین کننده گورد شتی -
گوسپند و گوسفند - کلاهما با واو فارسی و سوم
موقوف و یکم و چهارم فارسی مویش -
گوش بفیشرد - ای گوشمال داد -
گوش کرد - یعنی نگه کرد و دید -
گوگرد - با دوم و سوم فارسی معروف که هندش
گندهک گویند -
گوی برد - یعنی فتح کرد و فیروزی یافت و سبقت
کرد در امور -
گیتی نورد - یعنی جهان گرد و قیل آفتاب و بعضے
سکندر را هم گویند و نیز اسپ تیز رو خوش رفتار
استعمال کرده اند -

باب الراء

فصل فی الفارسی

گار- خداوند و گر مترادف این ست و هر دو را مرکب استعمال کنند چون کارگر و سازه گار-

گاوزر- یعنی صراحی که از زر بصورت گاو سازند و بمعنی گاوی که سامری از زر ساخته بود نیز آید-

گاوسار- جاهل کذا فی الاصطلاح-

گاوعنبر- آن گاو که سرگینش عنبر باشد-

گبر- بفتح کاف کافر و خفتان و کلاه آهنین که بهنگام جنگ پوشندش و بفتحتین خود و خفتان و انچه بدین ماند نه از آهن و نیز نام گیاهی ست مثل ترب کذا فی شرفنامه و در ادات ست گبر بکاف فارسی وارو ئی ست و در خراسان و گویند میوه ایست که آچار کرده از حدود ملتان می آرند و عرب آنرا اصف خوانند و در زفانگویاست نام گیاهی ست در خراسان مانند زنجبیل که از زمین بیرون آید و برای سردی میخورند و بعضی بسکون با گویند و بعضی بکاف عربی گفته اند-

گدزر- بالفتح سلاحی که غازیان پوشندش کذا فی زفانگویا-

گر- بالفتح همان گار و مختصر اگر و نیز بمعنی یا آید و نام رودیست بسرحد ولایت غزان-

گرانبار- یعنی آنکه با وقر باشد و آنکه غنایم کثیر کرده باشد و کسی که بنبه بسیار دارد-

گران سر- یعنی متکبر و بخیل خانه دار و بعید ازانبوه

گردگیر- بالضم با سوم موقوف و چهارم فارسی

نام پسر افراسیاب-

گرزگاوسا و گرزه گاوسر و گرزه گاوچهر- یعنی آن گرز که کاوهٔ آهنگر برای فریدون ساخته بود بصورت سر گاو و فریدون بدان سر ضحاک راکوفت-

گرگر- بفتح هر دو متجانس نام باری تعالی ست بمعنی صانع الصنائع و در شرفنامه چینیان باج را باج نامند و بکسر همان باقلا و در لسان الشعرا بهر دو کاف تازی ست-

گرگ فسونگر- یعنی دنیا-

گرم تر- بالفتح با سوم موقوف شتاب تر-

گرم سیر- بالفتح با میم موقوف و یاء فارسی آن زمین که خاصیت او گرمی دارد-

گرنج شیر- بالضم با چهارم موقوف شیر که در برنج می پزند-

گردگر- بالفتح با واو و کاف فارسی همان گرگر بمعنی اول-

گزار- بالضم نیشتر حجام و در لسان الشعرا با کاف تازی نیز مرقوم ست و نیز نقش باریک که اول میکنند بعده بالای آن رنگ آمیزی میکنند و نیز بمعنی ادای سے آید و ادا کن و ادا کننده و بیان و تغییر و بالضم بازار فارسی چینه دان مرغ که آن را زاغر نیز گویند بتازیش حوصله خوانند و در لسان الشعرا با کاف تازی مرقوم ست-

گرزر- بکسر یکم و فتح دوم آنکه بهندش گاجر نامند

گزنیر- بضم یکم و کسر دوم چاره گر و بفتح و ضم دوم

ر شیخ محمد خضری صحیح ست که گرنیه بالکسر غمازه
ت گیرد مرنیک وقیل بالکسر-
تر- بالضم وفتح سوم امر از گستردن وگستر
ار پیاده و درزفانگویا بالفتح ست-
بار- بالضم نام شهریست-
ل بخار- یک نوع گل لعل ست نیز خدسا
ل تر- عارض خوبان ولب معشوق-
چهر- بالضم وبکسر سوم نام معشوقه اورنگ
ل حجر- آتش که بعربی نار گویند-
ل خار- بالضم آن گل لعل که در هند بیشتر
ده این خار بیا باشد اما در خراسان گل لعل
خار بیشتر دو بوی بغایتی دارد که اگر یک گل در
لس باشد تمام مجلس معطر گردد واین گل لعل
در هند با خار ست در خراسان بکوهها و دشتها
رویده کذا فی القنیه لیکن کاتب را سماع ست
در خراسان نیز گل لعل با خار بیشتر اما گل بخار
ن یک جنسی از گل لعل ست مانند سیخ برگ
رهای تنگ دارد-
ار- بالضم جائیکه غیر گل خیری دیگر نه کاشته
ند و بالکسر جائیکه گل بسیار باشد-
شهر- نام زن پیران ویسه که سرلشکر افراسیاب بود
نار- بالضم گل انار وبعضی گویند که آن گل
ت انار بری ست وبغیر از گل ثمری ندارد
ر گل سرخ خوبرنگ صد برگ را نیز گفته اند
یه از معشوق نیز-

گنبد آفت پذیر- فلک فانی و دنیا-
گنبد اخضر- یعنی اول فلک-
گنبد دوار- آسمان-
گنبد معنبر- موی دراز معشوق کذا فی الادات
والاصطلاح الشعرا لیکن موی را با گنبد نسبتی نیست
گنج باد آور- همان گنج باد آورد-
گنجبار- یعنی آن گنج که پرویز شاه برهنمونی
بزرگ ترنجی یافته بود وآن صد آفتابه زر گران
از دفائن ذوالقرنین بود-
گنجور- بالفتح خازن-
گندنا گوهر- بالفتح گیاهیست وگویند که آن
علقم ست کذا فی زفانگویا-
گوار- بالضم سبدی که بدان خاک ومیوه
وغیر آن بردارند و در لسان الشعرا بالکاف تازی
مرقوم ست-
گواشیر- نام ولایتی ست که فیروزه سبز دام
از آنجا آرند وآن کم ارز ست-
گور- با دوم فارسی خر دشتی وقبر ونیز لقب
بادشاه ساسانی که آنرا بهرام گور گویند-
گوش بدر- یعنی منتظر خبر خوش-
گوش دار- یعنی نگهدار ومحافظت کن-
گوشیار- نام حکیمی ست-
گوهر تر- اشک خونین عاشقانه-
گوهر- بالفتح جوهر معروف واصل ودر اصطلاحات
اسماعیه گوهر کنایه از ذات تخود کذا فی

فرهنگ علمی و نیز سپر را و صف پوشیده را و چیزی
گزیده را گوهر گویند و توجیه این لغت در گوهر سلجوقی
می آید و گوهر بالضم گیاهی ست که بتازیش اوخر
گویند کذا فی القنیه و در ادات بدین معنی گو
با کاف تازی و آخر میم ست -
گوهر مطهر - یعنی اصل سره و نفس سره -
گوهیر - با یاء فارسی با یای بارای پشتکار و همان
شهر آب مذکور و در لسان الشعرا بمعنی نخست
باکاف تازی و با تاء تازی بمعنی بیابان ست -
گوی زر - با واو فارسی آفتاب -
گوهر گستر - جوانمرد و ناصح یعنی واعظ فصیح -
گهر - بالضم همان گوهر و در مواید الفواید آورده
گهر جمع گوهر ست -
گیاشیر - یعنی شیره گیا -
گیبر - بفتح گاف و ضم سوم جنسی ست از پیکان
گیر و بدار و گیر و دار - یعنی فرمان دهی -
گیسودار - یعنی منولا زاده -
گیگیر - [illegible] که بتازیش جرجیر گویند و
قیل با کاف تازی و در ادات زای معجمه -

باب الزاء التازی
فصل فی الفارسی

گاز - بدندان گرفتن و جای و مقراض که
[illegible] بان برند کذا فی شرفنامه و در
زفانگویا ست گازیدن و [illegible] و موی چیدن
[illegible] و در ادات بدین معنی

اخیر با کاف تازی ست -
گراز - بالضم خوک نر و آنرا گرازه نیز گویند
و بعضی بر مردمان دلاور نیز اطلاق کنند و آن
آلت چوبین مزارعان و باغبانان که دو کس
گرفته کشند تا زمین هموار شود برای تخم پاشیدن
مانندش چوبکی نامند و آنرا اهل چوبین نیز گویند
و نیز کوزه آب سرشک این معنی از لسان الشعرا
منقول ست و در ادات بدین معنی با کاف تازی ست
گزیز - بضم یکم و سوم و قیل بکسر سوم دلیره
بزرگ و ل او بکاف تازی نیز خوانده اند و در
زفانگویا بمعنی مکاره نیز ست -
گرگوز - بالضم با سوم و چهارم فارسی نام ضابط [illegible]
و هرکه بیاری پیران فرستاده افراسیاب آمده بود -
گرم خیز - بالفتح با سوم موقوف و پنجم فارسی ای
صبح خیز و زود خیز و تیزرو و نیز صوفی که در رفتن
تیز خیز و کذا فی القنیه -
گریز - بالضم گریختن و گریخت و با یای تازی کنج
و گوشه خانه کذا فی شرفنامه اما در ادات بدین معنی
با کاف تازی ست اقول امر گریختن ست -
گز - بالفتح تیر بی پر که بتازیش گز گویند کذا
فی الصراح و امر گزیدن و فاعل آن تیر فراغ
و در شرفنامه ست گز بالفتح معروف و نیز نام
درختی ست که مانندش چهار و مانند کناره رود ها
روییده و اکثر در کناره گنگ میشود -
گشنیز - بالفتح رفتار با نازو شاد مانی و خرامان [illegible]

...ا در رفتن کذا فی الادات و شرفنامه و در فرهنگ
...لمی ست با کاف فارسی مکسور ترجمهٔ خلخال در
...ینه نیز ست بالکسر بچه در هندش و بعضیا مانند
...در شرفنامه بدین معنی با کاف تازی مرقوم ست۔
...یز۔ بالکسر با بای فارسی پیشاب که تا ریش اول
...انند کذا فی القنیه اما مستعمل بالفتح ست۔
...بد انداز۔ بالضم بالکسر دال در شرفنامه است
...اری که اسفندیار دران شهید بود۔
...از۔ بالضم چوب دستی که جهدرا بدان رانند و
...سخت که بیشتر زنان را وقت ولادت گیرد
...ا فی لسان الشعرا و در ادات بدین معنی با کاف
...ی و را ارقرشت ست و معنی اول با کاف
...ی ست۔
...ودرز۔ با واو فارسی نام پسر قارن بن کاوه
...نکه پهلوان لشکر ایران بود و در ولایت سپاهان
...ت و نیز نام پسر شادر که ولیعهد ملک پدر خویش
...عهد وی مساجد و معابد خراب شده بود
...آشکارا گشت پنجاه و هفت سال ملک راند
...سی علیه السلام در عهد او زاد و این هر سه
...شاهان از ملوک اشکانیان بوده اند۔
...ز۔ بالفتح و قیل بالضم جوز فارسی که هندش
...ت نامند و در زفانگویاست و نیز هم بدین
...یند یا نغزی نغزی و گوزان گوزی و بعضی
...کاف و واو فارسی گویند و بدین لغت باد
...ه بر ها شود مراد ست با کاف و واو هر دو

فارسی یعنی جوز فارسی ست که آنرا چار مغز نیز گویند۔
گوهر خانهٔ خیر۔ محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم
نظامی گوید ع گهر باختن گوهر خانهٔ خیر ٭
چو بطالبی را کند سنگریز۔

باب السین
فصل فی الفارسی

گاورس۔ بفتح واو کال و در زفانگویا بمعنی
ارزن که هند چینه نامند نیز آمده است و در فرهنگ
فخر قواس گفته ست گاورس غله منڈوه را گویند
گاویس۔ آوند دوغ۔
گویس۔ بشلد و بالضم موی بچه و نیز بمعنی
گرسنگی آید کذا فی شرفنامه و در ادات ست با
کاف تازی موی بچه و رحم تن و جامه و بعضی
بکاف عربی مفتوح گویند۔
گنبد صوفی لباس و گنبد طاق دیس و گنبد مقرنس
یعنی فلک۔
گنج عروس۔ بالفتح نام گنجی که پرویز نهاده بود
گنگاس۔ بالفتح با سوم فارسی مشورت با کلیه
گورس۔ همان گورس مذکور۔
گور نفس۔ یعنی تن مردم کذا فی المواید۔
گویس۔ همان گاویس مذکور۔

باب الشین
فصل فی الفارسی

کامیابی ورفش و گامیابی ورفش۔ علم
فریدون که بر دیگر سلاطین ایران بود۔

گاوریش - بالواو موقوف احمق -
گاولیش - آنچه دروغ و در ادات بکاف تازیست
گاه کوشش - وقت جنگ -
گرانی گوش - بالکسر کری -
گرد بالش - بادال موقوف بالش گردان
و بالش گردان گرده را گویند -
گردنکش - بالفتح ظالم و گناهکار و متکبر -
گرزش - بالفتح زاری نمودن که تبازش
تضرع خوانند و تظلم -
گرپش - بالفتح بابای فارسی جانوریست
که کوتاه دست و پای دارد و نیک دود -
گزارش - بالضم تعبیر بیان کردن خواب
کذا فی شرفنامه و نیز ادا کردن چیز آن -
گزایش - بالفتح در خورد و بخشش و قیل بالضم
گش - بالفتح خوش رفتار باناز و شادمان و بلغم
معنی اخیر اننه فانگویاست و بهمین باکاف تازی نیز
آید و بمعانی دیگر باکاف تازی نیز آید و معنی دیگر از
لسان الشعراست و در شرفنامه گویست گش کشتی
ملاح و بالضم بلغم و در ادات گش بکاف فارسی بلغم و کشتی
ملاح ازین معلوم میشود که مهر دو معنی بالضم ست زیرا چه
بمعنی بلغم بالضم صحیح ست و گش بالفتح بمعنی دیوه
و مزاحمت نیز آید چنانچه گوئی من به بیخ دیوم و
کذا فی شرفنامه و در ادات بکاف فارسی است و
نیز در زفانگویاست گندم با آتش بلغم را گویند -
گوانش - بالضم و قیل باکاف تازی اشنعت

گوش - با واو فارسی معروف تکیه و وقیعه
بمعنی گوشه و محافظت مستعمل ست -
گوش موش - گیا هیست که تبازیش
آذان الفار و بهندیش موساکنی گویند -

باب الغین

فصل فی الفارسی

گریغ - بوزن و معنی گریز و نیز بگریخت -
گوی باغ - با واو فارسی بار رستنیه که بآن
خورش سازند مانند بادنجان و بهندیش بهتبن نامند

باب الفاء

فصل فی الفارسی

گاف - و افصح باکاف تازیست -
گرشاف - نام بادشاهی -
گزاف - بالضم گفتار بیهوده و مقال دروغ
گزف - بازاء فارسی و گشف کلابها بوزن
برف قرص سیم سوخته که بالای کار بدانند -

باب القاف

فصل فی الفارسی

گنبد ازرق - آسمان اول -
گوهر سلجوق - ای فرزند سلجوق شاه
کذا فی الاصطلاح و ازین معلوم میشود که گوهر
بمعنی فرزند نیز آید و لیکن درین لغت یافته نشد
است اما در استعمال که پوشیده باشد و بار طا
گرد و اثر انیز گنبد چنانچه گویند شیخی با تیک گوهر خو
پیدا کرد و ابتنا سبت که گوهر آهن پوشیده

...اج ظاهر میگردد و نیز گوهر در سنگ پوشیده
...شد تراشیده بیرون می آرند اگر بدین مناسبت
...ند را گوهر ناپدید درست باشد زیرا چه الولد
...لابیه لا شک فیه -

باب الکاف التازی

فصل فی الفارسی

...واک - میانه خالی هرچه باشد چه استخوان
...چوب و جز آن -
...و فلک - برج ثور -
...رگ - بفتحتین گیاهی خرد -
...درک - همان گندر مذکور -
...زناک - بالفتح با دال موقوف معروف
...ے آلوده گرد -
...ک - بکسر کیم و سوم کار زخرو باوسته و
...ل باکاف تازی -
...نک - کریج خرمن بان -
...شاک - بالضم بازوی در -
...شک - بالضم بالکوم مکسور جانوری معروف
...حایت شهرت که آنرا مرغ خانگی نیز گویند
...ریش عصفور خوانند و مرغ کوچک -
...شخارک - با واو فارسی و شین موقوف
...وف یعنی بجیری که گوش خارند و نیز خزنده است
...یارهای که در گوش خزد -
...شوارهٔ فلک - ماه نو -
...یک - با واو فارسی ماده خرکره

گره های عقد فلک - سیارات و ثوابت
گهر ملک - شاهزادهٔ ملک کذا فی القینه و در
اصطلاح الشعر الفظ ملک نیست -
گیاه نمناک - همان مرهمین که بالا گذشت

فصل فی الفارسی

گاو مشک - نوعی از حبوبست چون پوستش
دور کنند بعد مقشر ماند و او را دو مشک نیز
گویند کذا فی زفانگویا -
گرز گاو رنگ - یعنی همان گرز گاو ساز مذکور
گرگ - بالضم جانوریست وحشی درنده و در غایت
شهرت که بتازیش ذئب و سرحان خوانند -
گرشتگ - بالضم با یای فارسی گو و مغاک و
در لسان الشعرا با یای تازی مندرج ست -
گلبانگ - بالضم آواز بلبل و بانگی که قلندران
و درویشان یکبارگی بر کشند -
گلرنگ - رخ گلرنگ ای گلهای رنگارنگ -
گل شبرنگ - ای گل سیاه و خراقه رنگ -
گنبد با رنگ رنگ - آسمان -
گنگ - بالضم معروف یعنی لال که بتازیش ابکم
خوانند و بالفتح چارخانه هست در ترکستان زمین
و آن کوشکی ست ساخته کیکاوس و نام رودی
معروف بهند در غایت شهرت و نام جزیره ایست
و بعضی بتخانه را نیز گویند و نام هرچه که بیت بدانند
و نیز قبله پیشینیان که بتازیش بیت المقدس خوانند -
گیرنگ - بالفتح نام قصبه ایست -

باب اللام
فصل فی الفارسی

گال — نوعی از غله —

گاودل — یعنی بزدل و نامرد —

گربال — بتوراک بمعنی اخیر کذا فی الادات لغت بتوراک گذشت والله اعلم شاید که این فارسی غربال ست —

گرونگل — کاف دوم نیز فارسی آبلهٔ بی اندام در تیوش و تقبیل حرف اول تازی —

گسیل — بالضم بایاء فارسی دفع کردن قیل با کاف تازی

گل — بالضم مطلق همین گل ست مگر آنکه اضافت کنند هنگام آن گل مراد باشد چنانچه گل نسرین یا گل یاسمین و بالکسر خاک با آب آمیخته —

گنبد گل — پیالهٔ زرین —

گنبد مائل — فلک چهارم کذا فی الاصطلاح

گوپال — با دوم و سوم فارسی نام مبارزی که از خویشان پادشاه روس بود و نیز گرزه چقماق در هندی و فارسی گویند تخت آهنین و چوبین باشد کذا فی زفانگویا —

گول — بفتحتین پشمینه ایست که درویشان دارند بتازیش دلق نامند و باواو فارسی دام جنبنده ایست شوم که بروز نبیند و در شب بیرون آید و بویرانه ماند بتازیش بوم و بهندی لو نامند قیل با کاف تازی

باب المیم
فصل فی الفارسی

گام — معروف —

گاوچشم — با واو موقوف یعنی نام گلیست که بتازیش عرار نامند و آنرا در شب بوی بود و در روز نه بدین جهت شبوی هم نامند کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست گلی ست زرد که عرب آنرا بهار نامند و گویند که نوعی از بابونه است و بعضی گویند نوعیست از انگور که بهندی بتازی آنرا عیون البقر خوانند —

گاودم — با واو موقوف و دال مضموم یعنی بوق و در زفانگویاست بوقی کوچک که مثال دم گاو بود —

گزرم — بالضم نام پهلوان ایرانی که بگفتهٔ او گشتاسپ شاه اسفندیار را بسته بود —

گرسنه چشم یعنی بخیل و فقیر و حریص و قحط زده

گرم — بالضم غم و اندوه و زحمت و دل گرفتگی و کمان رستم و بالفتح معروف و بمعنی شتاب و غضب هم استعمال کرده اند —

گردن کشان نظم — شاعران نام آور —

گزدهم — با زاء فارسی نام پهلوان ایرانی —

گژدم — با زاء فارسی و زخمی ست —

گستهم — نام پسر نوذر شاه بن منوچهر شاه که پهلوان لشکر ایران بود و نیز نام پسر گژدهم —

گلگونه ادیم — آدم ای سرخ کننده روی ادیم کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم —

ندم خوردم - ای پشیمانی کردم و خوار گشتم
گردن شدم و فریب خوردم -
ید اعظم - عرش مجید -
حکیم - سورهٔ فاتحه -
آدم - فرزند آدم و ذات پاک او و خاک
- بالضم گیاهیست مثل لیله بوی خوش
و کذا فی شرفنامه و در ادات بکاف تازی است
اعلم بالصواب -

باب النون
فصل فی الفارسی

آسمان - برج آسمان -
آهن - یعنی آن آلت بزرگران که زمین
ت بدان پاره کنند بعضی شیار گویند.
ربان - نباتی ست که خاصیتهای بسیار دارد
زادن - میراث یافتن -
زرین - یعنی آن صراحی که بصورت
بود -
زمین - یعنی آن گاو که زمین بر سر اوست
سفالین - یعنی آن صراحی که بصورت
ست کنند -
ساران - حمقا و نادان -
گردون - یعنی برج ثور و نیز گاوی
ن را بدان کشتند -
ین - یعنی همان گاو سفالین -
ن - بایای فارسی چیزی که از سره گاو

بدر آید هندش گاودهن نامند -
گران جان - یعنی سخت جان و نیز پالوده را
گویند از ین که طریقهٔ پیران در ان است -
گران رکاب و سبک عنان - اثر آنکه
بپایی حمله بر حمله برد -
گدازیدن - گداختن و گداخته شدن -
گرایستن - بالکسر میل کردن -
گرائیدن - بشله -
گربه در انبان - یعنی مکر و حیله -
گرختن - بضم کاف و کسر دوم مختصر گریختین -
گردان - بالضم پهلوانان -
گردخوان و گردهٔ خوان - بالکسر بادامی توفیف سفره
گردون - فلک -
گردش گردون - روزگار -
گردگان - بالکسر میوه ایست که تازیش جوز
نامند و اهل هند اکهروٹ گویند -
گردنان - بالفتح جمع گردن چنانچه سران
جمع سر و این جمعیست بر خلاف قیاس -
گردون گردان - فلک -
گردهٔ گردان - آفتاب -
گردهٔ ران - یعنی استخوان ران که گوشت بدان باشد
گروه بان - بالکسر نگاهبان چه گروه بمعنی
نگاه هم آمده است -
گرزون - بضم اول بمعنی چاره و علاج و نیز
گرزمان - بفتحتین عرش و آسمان -

گزران - تاجی گران بها و هم تاجی که از دیبا
بافند و جواهر در او نشانند -
گرستن - بکسر تین مخفف گریستن -
گرسنه چشمان کنعان - برادران مهتر
یوسف علیه السلام -
گرفته مزن - یعنی لاف مزن -
گرگان - بالضم با سوم فارسی نام ولایتی
و قیل نام بیابانی ست تعریب آن جرجان ست
و نیز جمع گرگ -
گرگ سیم سمین - ای غالب و قوی که
بر روز روز زیادتی کننده -
گرگ مست من - ای ستم گزین من کذا
فی الاصطلاح -
گرگن - با سوم فارسی در یکمن کذا فی
شرفنامه و الادات اما در لسان الشعرا ست
کوکبن بر وزن سوکن غله و ریله و در تاج ها می
یعنی خاکستر گرم ست و تحقیق این بالا گذشت
گرگین - بالضم با سوم فارسی پهلوان ایرانی
که در جنگ مذکور ست در لغت گیو گفته شده است
گرمان - یعنی عاشقان و سوخته دلان -
گرم روان - یعنی شتاب روان و عاشقان
و سالکان و در قنیه ست سالکان چالاک و
عاشقان ناصبور -
گرم و سرد جهان - ای خیر و شر و شدت
و راحت روزگار -

گروگان - بالکسر با چهارم فارسی چیزی که
ببدل چیزی بدارند و بنهند -
گرویدن - بالکسر ایمان آوردن کذا فی الادات
و الشرفنامه و در زفانگویا مذکور ست گرویدن بالکسر
پذیرفتن و سر نهادن و بدل گره بستن -
گره بباد و خزان - یعنی اعتماد و تکیه بر باد کردن
گره بر گوش زدن - کنایه از گرفتن ست
و نیز گوش مالیدن -
گره گرپان - با هر دو کاف فارسی نام
بازیست در خراسان -
گریان - بالضم و الکسر خدا و قیل با کاف تازی
و در فرهنگ فخر قواس گریان بمعنی خدا نوشته است
کذا فی شرفنامه و در زفانگویا میگوید این زبان
سیستان ست و بکسر بمعنی گریه کننده ست -
گریبان - بالکسر دامن ای دم راقبه شود
گریختن - بالضم معروف و بتازی فرار گویند
گریستن - بالکسر گریه کردن و گرستن مخفف است
گزارنده درج دهقان - ای نگارنده
نقش نامهٔ دهقان -
گزافرنگان - با کاف دوم فارسی شتاب
کذا فی الادات و در شرفنامه بدین معنی
گرافنگان ست -
گزاردن - بالضم چاره کردن و چاره شدن
کذا فی شرفنامه و در قنیه ست بفتحتین با زای
معجمه چاره جستن و بفتحتین چاره شدن -

گریزیدن - بمشله
گزیدن - بالضم اختیار کردن و بالفتح ریدن
ه بدندان گرفتن و بریدن و در زفانگویا بمعنی
یشه نیزست -
گزدم طاس آبگون - با یار فارسی و
بار موقوف یعنی عقرب -
گستردن و گستریدن - فراز کردن -
گشن - بالضم معروف بتازیش فحل گویند
و بالفتح انبوه بسیار و بفتح یکم و کسر دوم مثله
کاف تازی نیز درین لغت است -
گلان - جمع گل بر خلاف قیاس -
گل انگبین - ترشی ست معروف کذا فی زفانگویا
گلبن - بالضم درخت گل -
گلخن - بالضم روفته کذا فی شرفنامه و در جنیه
بضم یکم و فتح دوم مقامی که آنجا روفته اندازند
گل جان - بالضم با جیم فارسی مکسور درختی
معروف که هندش سهوره نامند -
گل چین - بالضم با جیم فارسی نام زنی که خدا
در خواب دیده بود و معنی ترکیب خندیدن گل با چیدن
گلزریون - نام شهریست از ایران زمین -
گلستان - بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث
ا و گل راستان و ستاننده گل -
ل شدن - ظاهر شدن -
گل صد برگ آسمان - آفتاب -
گل کردن - کنایه از خاموش کردن -

گلشن - بالضم همان گلزار -
گلگون - بالضم با سوم فارسی لعل و نام اسپ
خسرو شیرین و این گلگون و شبدیز زاده مادیان
وحشی بوده اند که در دشت رمکله بوده و هم دران
دشت اسپی سنگین بود چون حاجت گشنی شدی
آن مادیان بدین اسپ سنگین آمده جفتی خوردی
بقدرت الله تعالی آن مادیان بار گرفتی و کیفیت این
اسپان بندگی خواجه نظامی در خسرو شیرین مشرح
و مصرح نوشته اند -
گلین - ای چون گل کذا فی شرفنامه -
گن - بالکسر بهر چه مرکب شود معنی آن خداوند
آن چیز بود و بان و خداوند و گین و مند و دار و ور
دار و ساکن هیش اندار و معنی و استعمال قبله
یک وجه دارد -
گنبد آبگون و گنبد جان ستان و گنبد
سیماب گون و گنبد گردان گنبد مینا فلک
گنجانیدن و گنجیدن - بالضم راست در آمدن
در چیزی کذا فی زفانگویا و قیل گنجیدن بالضم در آمدن
بفراخی و گنجانیدن در چیزی در آوردن -
گنجدان - بالفتح با جیم موقوف جای گنج داننده
گنج روان - گنج قارون و آسمان با ستارگان
دشت اسپ -
گنج شایگان - یعنی گنج بی پایان -
گندناگون - با دو متجانس فارسی اول
مفتوح یعنی سبز رنگ -

گندیدن - بالفتح گنده شدن -
گوابردن - بالضم ذره که پوست را آواره کند و درشت گرداند -
گوالیدن - بالضم والفتح بالیدن هر چیز از نهال و درخت و کشت و بعضی بکاف تازی گفته اند -
گوان - بالفتح باکاف فارسی پهلوانے که مهیب و باشکوه بود -
گوبان - با واو فارسی همان چوپان یعنے شبان گوسپندان و گله بان اسپان -
گوپین - با واو فارسی چوبی ست مانند ترازو -
گودن - اسپ بحیر تازی و یالانی -
گورخان - باکاف و واو فارسی و با مهمله موقوف نام بادشاه ختن و نیز بمعنی بهرام گور آمده
گور تا مدفون - ماهی یونس
گوروین - با واو فارسی و را مکسور گلیم -
گوزن - بفتحتین گاو دشتی که آب چشم او تریاک زهر است -
گوش واشتن - باشین موقوف نگه کردن و دیدن
گولخن - با واو فارسی و لام موقوف همان گلخن -
گون - صفت و رنگ و نوع -
گوناگون - رنگ برنگ و جنس بجنس و الوان -
گوهر آسمان - کنایه از کواکب و اهل و جرم آسمان -
گوهران - عناصر اربعه -

گوهر آگین - کاف دوم نیز فارسی هر چه در و گوهر نشانده باشند -
گوهر سفتن گهر سفتن - عبارت از انشا سخن کردن
گهان - بالکسر مختصر کیهان و این زبان شیراز است
گیاخن - آهستگی و استواری در کار و نرمی کار کردن و قیل بفتح کاف تازی و خامی -
گیتی بان - پادشاه هفت کشور -
گیوگان - بایا فارسی نام پهلوان ایرانی پدر گراز
گیریان - همان گریبان -
گیلان - بالکسر نام ولایتی ست -
گین - همان گن -
گیهان - بالفتح این جهان کذا فی الادات

باب الواو
فصل فی الفارسی

گاو - معروف که بتازیش ثور خوانند و نیز صراحی که بصورت گاو سازند کذا فی شرفنامه نیز سه کروه زمین را گویند در مجموعه خانی مذکور است که یک کروه سوم حصه گاو ست و آن سه هزار گز تا چهار هزار گز پس گاو نه هزار گز باشد تا دوازده هزار گز کذا فی القنیه -
گرگ مست شو - بالضم با سوم فارسی در شعر کنایه از ...
گل شده سرو - ای غلمت -
گلو - بالضم معروف که بتازیش حلق گویند و در زفانگویا مذکور است بزرگ زبان و این زبان شیراز است
گنبد تیز رو - فلک -

...گاو — یعنی آن گنج مدفون که از زمین...
...ی پرویز شاه را بدست آمده گویند برزگری
...ت را آب میداد ناگاه سوراخی بهم رسید
...تمام بآن سوراخ میرفت وصدای عجیب
...ن سوراخ می آمد برزگر نزد بهرام آمد احوال
...ت بهرام بانجا رفته فرمود که آنجا را بکنند
...کندند غاری پیدا شد پس عالی اشاره
...کرد که درای باین خانه چون درآمد دو
...یش دید از طلا ساخته بودند چشمهای آنها
...قوت قیمتی بود وشکمهای آنها پر از انار وسیب
...رو نه زرین ودرون میوهای پر از مروارید
...ته بودند و پیش هر گاومیش آخوری از طلا
...بودند و آنها را پر از جواهر قیمتی نموده برگ
...بشید کنده بودند و براطراف گاومیشها
...م جانور پرنده وچرنده از طلا ساخته مرصع
...بودند خبر به بهرام آورد بهرام فرمود تمام آن
...ا به شخصی فرومایه کم بضاعت داوند که
...اش او مستحق وپریشان نماند که صاحب سامان
...و نیز نام نوائی ست ولحنی۔
...— بالفتح پهلوان ومرد جنگی ومغاک بالضم
...ن وگوی که بچوگان زنندش۔
...که بالش تو — با واو فارسی اهی گوشه گمنشته تو
... — بالیا فارسی پسر گودرز که شیرین پسر او بود
...یت او در شرفنامه منیری شرح ست

باب الهاء

فصل فی العربی

گازرگاه — کاف دوم نیز فارسی نام مقامی در شیراز که روضهٔ شیخ سعدی آنجاست وآنرا تراث گازران نیز نامند۔

گازه — انچه صیاد از شاخ درخت وگاه سازد وپس آن نشیند تا مرغانش نه بینند ونشستگاه چوبین باشد وبعضی فرهنگیان گویند گازه بزاء فارسی جای باشد وبزاء عربی در زفانگویا۔

گاله — غلولهٔ پنبه کذا فی زفانگویا این در لغت هندوی مشهورست۔

گاو پیشه — با چهارم وپنجم فارسی برزگار۔

گاوه — آهنگری که برای قتل ضحاک سرغوغا وفریدون را پسر اختیار کرده۔

گاه — جای ووقت ونوبت وتخت بادشاهان وکرسی زرین۔

گاهواره — بالهاء موقوف معروف که دران بچگان خرد را بغلطانند وبجنبانند تا زیش مهد گویند۔

گداره — بالضم مرکب که با تخته در سقف نهند۔

گذشته — غیر وجز وگذشت نیز بدین معنی آمده است وخبر سابق وقصهٔ پیشینه

گرازه — با کاف فارسی نام مبارز ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک پهلوان تورانی را کشته ونیز خوک نر۔

گران سایه — بمعنی عالی مرتبه وقیل آنکه حضورش خوش نیاید۔

گرانمایه - یعنی قیمتی و بیش بها که تازیش نفیس خوانند -

گره - بالضم معروف و گیاهی ست و نیز جنبے از عقده بیدست که آنرا بید گره گویند

گره شانه - بالضم بفک اضافت کنایه از مکارگی و خداع گری ست -

گرد آلوده - کنایت از مائل اسباب دنیاوی است کذا فی المؤید -

گرد نامه - بادال موقوف معروف کذا فی شرح نصاب

گروه - بالکسر کلیچه و نان -

گرزه - بالضم ماری بزرگ که سرش بغایت کلان باشد -

گرگ ریزه - گرگ سیاه رنگ را گویند وجامهٔ اطلس کذا فی زفانگویا -

گرمابه و گرماوه - معروف که تازیش حمام خوانند

گرمی خونابه - ای بسیاری گریهٔ خونین کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا کنایه از شتابی کردن گریه و غم و بسیاری گریهٔ عشاق -

گروه - باواو فارسی جمعی از مردم که تازی آنرا قوم گویند و بضمتین با کاف تازی سه حصه گاو و یک گروه سه هزار گز است تا چهار هزار گز -

گره برگره - بکسرتین با هر دو کاف فارسی یعنی پیچ برپیچ و سخت مشکل در مشکل -

گیرنجه - گره خرد -

گرهه - همان گروهه یعنی غلولهٔ سنگ و گل و امثال آن که عرب جلمق و جلاهق خوانند -

گروی زره - بالضم با واو فارسی نام قرابهٔ افراسیاب که در کشتن سیاوش سعیها کرده بود

گره - بکسرتین معروف که تازیش عقده گویند و بضمتین یا ضم دوم فارسی مختصر گروه

گریوه - بالفتح و الکسر با یای فارسی و گه بلند و آن و گه بلند که جوی و یا آب باران را پاره کند و بیرون می آید -

گزارنامه - بضم یکم و فتح دوم معجمه یعنی خواب و تعبیر خواب -

گزره - بفتح یکم و ضم دوم گشت سیراب و نیز گیاهی ست خوشبوی کذا فی زفانگویا -

گزیده - بالفتح بدندان گرفته و بر سیده و بالضم بهترین چیزی و اختیار کرده شده -

گسنه - بالضم گرسنه -

گل آن روضه - ای دولت مصطفیٰ -

گل بیاوه - نام گلیست که بهندش گل حنا گویند

گلچهره - باسوم فارسی نام معشوقهٔ اورنگ

گلدسته - بالضم چند شاخ گل که بشکنند و همه را یکجا کرده بگیاهی ببندند و بدستش برآرند بوئیدن را -

گل شاه - بالضم معشوقهٔ وامق -

گلغونه و گلگونه - کلاهما بالضم و کاف گونه نیز فارسی سرخی که زنان بر رخساره مالند تا رنگ روی شان خوب نماید -

ل غونده - بالضم با واو فارسی پنبه بزرگ
لجا کرده برای رسیدن هندش نگالنامند
چون کسی ضربه دست و بیکار بود بکنایه گونیدش
ل غونده است کذا فی القنیه -
لگینه - بالضم جامه مخمل -
لمره - بالکسر آدمی وزمین -
لونبده - بزرگ مرتبه کذا فی زفانگویا -
لوته - بالضم حلقه دام و دانک دخترکان که
ندش گونجی گویند -
ه - بالضم حلقه موی وقیل باکاف تازی
در قنیه هست گکه بالضم والتخفیف یکه دو
مان تبازیش صلاحق خوانند و بالفتح والتشدید
سپ و شتر و گوساله وجز آن و بالکسر حکایت -
انه - بالضم همان گمان که تبازیش ظن گویند
بیده - بدر رفته -
بد فیروزه - آسمان -
ج سوخته - یعنی نام گنجی که پرویز نهاده بود
نام نوائی ولحنی است -
جه - بالفتح نام مقامی که مولد بندگی خواجه
می است رحمه الله -
ده - بالضم و لغت گوفته شرح گفته شده
فتح آنچه بوی زشت کند تبازیش نتن گویند
ره - بالضم سبدی که خاک و میوه و جز آن
ه بردارند کذا فی شرفنامه و در اداة بمعنی
زنبور خر آمده است و در لسان الشعرا

باکاف تازی بروزن کناسه مذکورست بمعنی
سبد فقط وقیل گوازه بازاء معجمهٔ تازی چوب دستی
که بدان مواشی را برانند و بالفتح والضم بازاء
فارسی مزاح کردن و طعنه زدن و مزاح کن و
طعنه زن و طیبت کننده و طعام نیم پخته بمعنی
اخیر از اداتست و در لسان الشعرا باکاف تازی
وزاء فارسی بمعنی مرد مزاح و طعنه زن و طعام نیم پخته
گواشمه - بالضم والفتح دامنی -
گوانگله - باکاف دوم نیز فارسی جوزه شکوفه
کذا فی الاداة و در ملتقط بجای زوج جوز گره
زوج گره مرقوم است و در اصطلاح الشعرا مذکورست
گوانگله جوز گره و آفتاب -
گورشکاونه - با واو فارسی و راء موقوف
و شین مکسور یعنی کفن دزد -
گورگیاه - با واو و کاف دوم فارسی و یاء موقوف
یعنی گیاهی که علف گورخر باشد تبازیش اذخر گویند
گوزره - با واو فارسی با رشته بریده کذا فی الاداة
والشرفنامه و در زفانگویا مذکورست و دوتا تابه -
گورشکته - فلک کذا فی الاصطلاح الشعرا -
گوزنیه - بالفتح طعامی است کذا فی القنیه -
گوش پیچیده - با دوم و چهارم و پنجم و ششم
فارسی یعنی شاگرد و گوشمال داده -
گوشهٔ جام شکسته - ای ماه نو کذا فی الاصطلاح الشعرا
گوش خزه - با واو فارسی و شین موقوف
گوش خارک کذا فی شرفنامه و در اداة است

خه بندهٔ بسیار باشی که هندش کنسلائی نامند۔

گوله۔ غلولهٔ بزرگ سنگین که برای منجنیق سازند کذا فی زفانگویا۔

گومه۔ آنجا که از کاه بندند بسبب باران هندش ... نامند و خرشته که تباه سازند۔

گونه۔ رنگ که معنی آن گون نیز آمده است نوع وطریق۔

گوهر شاه۔ ای شاهزاده و شاه وقت۔

گوی اوگله۔ با واو وکاف فارسی جوز گره افتاده

گوی شده۔ ای در مراقبه شده۔

گیتی پژوه۔ ای طالب جهان و پناه۔

گیتی گروه۔ ای گروه گیتی و آن آدمیان اند۔

گویله۔ با واو فارسی موی کلهٔ مردم و با کاف تازی نیز درین لغت ست۔

گوینده۔ با واو فارسی زبان و قائل و قیل گوینده یعنی گوینده ده یعنی چون ده مغنیان سرود گوینده و گوینده که بعد چو یک شنیده می‌شود و ذوق پدید آید۔

گیره۔ با یاء فارسی که هندش چکیره نامند۔

گیوه۔ نام پادشاه خاوران زمین که یکی از مبارزان کیخسرو شاه بن سیاوخش بود و با یاء فارسی کفش چاکی و بدین معنی بکاف تازی نیز لغت ست۔

باب الیاء

فصل فی الفارسی

گکاره۔ گلی ست که هندش کیوڑه نامند کذا فی طب حقائق الاشیاء۔

گاو سامری۔ یعنی آن گاو که سامری که یکی از اقربای موسی علیه السلام بود از زر عنائم فرعونیان ساخته بود و خاک سم اسب جبرئیل علیه السلام که در روز غرق فرعون بدست آورده بود در دهانش دمیده و آن گاو زنده گشت وخاصیت سم براق آنست که از مرده زنده شود بدان سبب آن گاو بانگ کرد بدین فریب نه و نیم سبط بنی اسرائیل را گوساله پرست گردانیده

گرامی۔ بالکسر عزیز و محبوب و بزرگ و معنی اخیر از زفانگویاست۔

گران گوشی۔ بالکسر با پنجم و ششم فارسی کری۔

گرامی۔ بالکسر امر از گرائیدن و فاعل آن و بالفتح مع التشدید حجام و در شرفنامه بدین معنی با کاف فارسی ست۔

گزیری۔ بالضم یکم و کسر سوم و چهارم زیرکی و دلیری و خردی کذا فی شرفنامه والادات اما این معنی مناسب نیست در بیت شیخ سعدی ... که تا جمع کردان زر از گزیری + پراگنده شد عاجز از لشکری + زیرا چه این بیت در شان برادر ظالم ست که از رعایا مال بظلم ستده برد و مال از رعایا ستدن نه زیرکی ست و نه دلاوری بلکه انجا معنی خونریزی مسلمانان ست ... اصل ... گشت این عم دلالت میکند برین معنی که اصل ...

رگ و بزبوده بعده بکثرت استعمال کاف بیاقط شد
زبر پاند و خلعت سر بعده یاو نسبت آورده
زبری باشد و در زفانگویا بمعنی گزیر که مکاره
گفته است هم بدین گرگ بزرا بکسر میگیر زبریه
ادات و لسان الشعرا تصریح بکاف فارسی
کرده است -

... به در زندان سرای - از غایت تجل گز
... بندی خانه کند -

... دش موی - بالکسر انچه بهندش جهونری نامند
... زبانی - بالکسر بادال موقوف لکت سرخ و
... چه کرد کان پای رفتن بدان آموزند و
... یست چوبین که آنرا ریسمان پیچیده بجگان
... دارند هندش لٹوخوانند -

... گ آشتی - یعنی صلح باتفاق و فریب و مکر و حیله
... گوی - باسوم و چهارم فارسی نام مبارزی
... بود افراسیاب آمده افراسیاب او را بیاری
... ان برای جنگ طوس و رستم فرستاد -
... روی - با واو فارسی همان گروی مذکور
... ره کشای - یعنی آنکه مشکل حل کند و کارها
... بسته از و بکشایند -
... ری - ای مشکل -
... ی - بکسر امر گرلیتن و مختصر گری و گیرنده
... زای - بالفتح گزیده و امر گزیدن و در
... ت بازاء فارسی مرقوم ست -
... زاری - گذارنده -

گزبی - بفتح یکم و سوم تر و خشک و در شرفنامه است
بکسر نون ست و در لسان الشعراست گزبی
بوزن دزدی در فصل دی گل تر و خشک و در
شرفنامه است و قبل باکاف تازی -

گسنی - بالفتح گیاهی ست تلخ و باکاف تازی
نیز لغت ست -

گسی - بالضم بایاء فارسی روان کردن و
فرستادن کسی را جائے و گیل بالام نیز
آمده است کذا فی شرفنامه -

گشتی - بالفتح مشدد و مخفف خوشی و رفتار
باناز و باتاز رفتن -

گشتی - بالضم جمیدن جانور چارپای بر ماده
و گشتی درخت آنست که شاخ یک درخت در شاخ
درخت دیگر وصل کنند تا بار گیرد میگویند سالی
حضرت رسالت از گشتی درختان منع کرد یاران
نکردند دران سال درختان بار نگرفتند یاران
گفتند یا رسول الله درین سال گشتی نکردیم
درختان بار نگرفتند فرمان شد انتم اعلم بامور دنیاکم
یعنی شما دانا ترید در کارهای دنیاوی خویش
بعده یاران بمعتاد خویش چنانچه گشتی میکردند
درختان بار گرفتند الغرض اینجا سوال وارد میشود
که در قرآن ست ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی
یوحی یعنی او بغیر وحی نطق نمیکشادی پس گفته او
چگونه خلاف واقع شود جواب آنست که در امور
دنیا بغیر وحی سخن نمیگفتی و دیگر این آیت در باب

قمر آن ست که قمر آن مهوای خود میگوید بلایه بوجه حق ...

گل دورویی — گلی ست که هر رنگ زرد دارد و هم سرخ

گل گنبد آتشین بگردی — یعنی گل شگفتی

کذا فی الاصطلاح الشعرا —

گل گیتی — آن گلی که در برگهای او سه جا سه

خار باشد و آن دو نوع میشود یکی سفید دوم زرد

برنگ هندش کیوڑہ نامند و نیز گل پیاده و

از روی معنی ترکیب گل زمین هر گلی که باشد —

گل ناری — یعنی لعل و گل رعنا ناری و

گل آتشین و گل نار هستی —

گلیم شویی — بالکسر با یا فارسی و میم موقوف

یعنی شوئیده گلیم و گلیم را بشوی و چیزیست که

پشم را بغایت پاکیزه کند و بعضی مشائخ از ان

محاسن را بشویند و گویند که آن بیخ زعفرانست

معنی اخیر از قنیه است —

گلین گوی — بالکسر با کاف و واو فارسی

زمین گم کرده بی نشان —

گنبد دولابی گنبد نیلوفری — گنبد ماه

گنبد دام ماهی — ای آسمان اول بجهه

دام ماهی مشبک و رخنه دار —

گنج خالی — آدم علیه السلام و فرزندان او

گنج دیبه خسروی نام گنجی که پرویز نهاده بود

گوابجی — بالفتح پهلوان دلیر —

گوارش مصطکی — یعنی دارویی ست

خوشبویی کذا فی شرفنامه —

گوزگانی — با چهارم فارسی سختیان و بعضی

هر چهار حرف نخستین فارسی ست و قیل هر سه

فارسی منفصل زا معجمه و قیل کاف اصل تازیست —

گوشت ربایی — با واو فارسی ربانیده گوشت

و نیز غلیواز و در شرفنامه است که غلیواز شش ماه

نر و شش ماه ماده بود و صحیح آنست که سالی نر

و سالی ماده باشد —

گوش ماهی — با واو فارسی غلاف مروارید

و امثال آن بتازیش صدف خوانند و نیز

پیاله که از صدف سازند و در قنیه مذکورست

گوش ماهی در صراح ترجمه ذبل نوشته است و

در صحاح ست ذبل چیزیست همچو دندان پیل و

آن پشت باخه دریایی ست که ازان دست برنجن

سازند و در تاج نیز ست الذبل دست برنجن

از استخوان کشف دریا —

گوهر رکبی — یعنی نیکو کار و هنرمند عامل فی صنعته

گوهری — اصیل —

گوی — امر گفتن و نیز غلوله که بچوگانش زنند

گیتی — یا دوم فارسی روزگار و قیل این جهان

و در شرفنامه است که بمعنی زمین نیز آید از سند گو

شیخ واحدی با ثار مثلثه محقق ست فاما در

شرفنامه مشهور بتا و قرشت ست —

گیروی — بالکسر با واو فارسی نام پهلوانی

کذا فی زفانگویا —

گیلی — بالکسر نام طائفه از ترکان نسبت

...ن ست و در زفانگویا طائفه اند از گلیم پوشان
...الله اعلم بالصواب

کتاب اللام

...ام زره و بحساب ابجد سی عدد و در لغات ...از خلیل احمد بصری صحیح ست و ران مندرج ست ...لام الشجرة الناصرة۔

باب الالف

فصل فی العربی

...۔ بمعنی نه و نیز کنایت از لا اله که عبارت ...نفی غیر ست چنانچه از لا اله الا الله در تشنه

...لا۔ اللالاء الفرح التام کذا فی التاج و در ...ر فنامه مذکور ست لالا غلام و در خشنده ...ن جزء در صنعت لولو مستعمل نشده است و در ...انگویا مذکور ست لالا دانه ایست مانند کنجد ...ول این لفظ عربی ست اما فارسیان بمعنی ...لام استعمال کرده اند۔

...ا۔ دیدار و بمعنی موت نیز آید۔

...۔ بالکسر علم بزرگ۔

فصل فی الفارسی

...بیا۔ معروف و آن غله ایست که هندش ...وا نامند و در طب حقائق الاشیاء مذکور ست ...ه ایست که هندش جولا در واس گویند۔

...لا۔ بالفتح سبز رنگ تاریک و نیز نام معشوقه ...نون ست۔

...برلا۔ نوبر نو۔

لب جرا۔ بالفتح با جیم مفتوح یعنی خوردنی که علفت را نیز گویند۔

لب خضرا۔ کرانه آسمان کذا فی الاصطلاح

لخا۔ بالضم کفش و بمعنی موزه بمعنی خیر از زفانگویا ست

لختیها۔ بالفتح بر وزن سختیها بمعنی جزئیات که مقابل کلیات ست و الک سیاه و الک سرخ لاک

لعل قبا۔ جگر۔

لقوما۔ نام پدر ارسطاطالیس۔

لوشا۔ بالضم نام حکیمی ست۔

لوقا۔ نام مصنف قسطا و آن کتابی ست در احکام دین باطل آتش پرستی و آن را قسطا لوقا خوانند۔

لمنة جانگزا۔ سنگی ست در موجگاه دریای اعظم که هر که آنرا بیند چندان بخندد که بمیرد۔

باب الباء

فصل فی العربی

لب۔ بالضم و التشدید جزو مغز و میانه چیزی

لباب۔ بالضم بهتر چیزی و خیر چیزی بی آمیغ و نام کتاب۔

لبلاب۔ ترنج کذا فی التاج و در شرفنامه مذکور ست لبلاب گیاهیست که بیخ ندارد و بر هر درخت که بپیچد آنرا خشک گرداند و آنرا عشقه نامند و نیز بمعنی معزم که غزمیت خواند آمده است

لبیب۔ خردمند و مقیم۔

لعب۔ بفتح یکم و کسر دوم بازی و بکوم دوم مصدر

لعاب - بالفتح والتشدید بازکردن با ضم مع التخفیف آب دهان لعاب الشمس مانند تاریکی که از هوا فرود آید و مقابل لعاب الشمس الربب و لعاب النحل العسل و لعاب السحبة قسم‌ها -

لقب - بفتحتین نام کذا فی التاج و در اصطلاح نحویان میان علم و لقب فرق آنست که در لقب معنی منظور باشد و در علم نباشد -

لوب - بفتحتین زبانهٔ آتش را -

فصل فی الفارسی

لاب - یونانیان آفتاب را گویند و اسطرلاب مرکب ازین ست چه اسطر ترازو را گویند یعنی ترکیب ترازوی آفتاب بود -

لابقا مقلوب - اقبال زیرا چه لابقا چون قلب کنی اقبال شود -

لب آفتاب - شعاعی که متصل سایه بود

لبالب - یعنی لب برلب و پر تا بالا

لعل خوش آب - با واو معدوله لب معشوق

لعل مذاب - بفتح المیم می سرخ فام و خون کذا فی القنیه اما شور باسیم مضموم ست -

لگد کوب - ای لگدمال -

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

لهراسپ - بالضم نام پادشاه ایران پس از کیخسرو تاج و تخت داده بود خزانه و ملکت بگشتاسب شاه پسر بزرگ سپرد و خود در بلخ

با آتش پرستی مشغول شد -

باب التاء

فصل فی العربی

لات - نام بتی ست که ثقیف آنرا پرستیدندی

لت - معروف کذا فی التاج و در شرفنامه مذکور ست کتان و زدن و قطع کردن و بمعنی عمود نیز آمده و در ادات ست لت کوزه پاره و قطع و کتان و زدن و در لسان الشعرا ست قطع کتان و پاره و لخت مترادف آنست اقول لت مشترک عربی ست فارسیان مخفف بر همین معنی استعمال کرده اند -

لفت - بالکسر شلغم -

فصل فی الفارسی

لابقا - مقلوب اقبالست ای اقبال چون مقلوب یعنی نقش لابقا خیز و کذا فی الاصطلاح

لت لت - یعنی پاره پاره -

لخت - بالفتح سبزه و موزه و کفش پای پای افزار و جرم و مرغ ای بعض و پاره پاره کردن و لت زدن و سلاح آهنین مثل گرز که آنرا گرز گویند

لوت - با واو فارسی طعامهای خوب لطیف کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست نان و طعام

لهفت - بوزن و معنی لبست و آن چوبیست که از جامه میبازند هندش گریا منند -

لیرت - بوزن سیرت خورد که بتازیش مغفرنامند و غدارهٔ کذا فی الادات و در لسان الشعرا معنی

...غیرست و در حواشی ملتقط تحت غداره است
...آن خنجری ست ازادا فی اقوال این معنی غداره
...و در ادا مهمله است و آن ملائم مقام ست در
...ن این غداره با غین معجمه مفتوح بعد ر مهمله
...خر دال مهمله که معنی آن خنجری از سلاح
...شیه نی ست و این ملائم نحو ست -

باب الثاء	
فصل فی العربی	

...ث - قوت کذا فی التاج و در فارسی بجای
...بیش تر آلودگی مستعمل ست چنانچه گوئی فلان
...در این باب هیچ لوث نیست و از لوث معانی
...ائمه پاکی ست -
...ث - شیر و عنکبوت مگس گیر -

باب الجیم التازی	
فصل فی الفارسی	

...ج - سفیره کاری -
...ج - مرد مست دو که در بانیش نگیرد در سخن
...فی التاج و در شرفنامه است نام واضع
...ج و در قنیه است بجلاج نام واضع شطرنج -

فصل الجیم فی الفارسی	

...لکد -
... - بفتحتین زاغ سیاه که رنگ ازان
...بر کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بسکون
...ده است و در ادات بجیم فارسی -
... - بالفتح بسکون ثا فرو هشته آب و سیراب

و کسیکه بخشم باشد و آب را فرو بلد گویند لفج
شده است و بعضے بفتحتین گویند و بجیم فارسی
نیز و درین لغت ست کذا فی زفانگویا و در ادات
و شرفنامه بجیم فارسی فقط ست و در لسان الشعرا
فرق کرده در جیم عربی گفته است لفج بوزن خنج
اول آب سطر چشم هم عربیست و پارسی هم آمده است
و کسی که بخشم باشد تم لفظها -
لنج - بیرون روی چون مبنی در بنبی نیخ و مرد
دست بیکار معنی اخیر از زفانگویاست و بالفتح
بیرون کشیدن و کشیدن چیزی از جای -
لوج - نام ولایتی ست از ایران زمین -
لهج - بفتحتین سازگار و تیل بالضم -
لیلنج - نیل کذا فی القنیه -

۱۱۰	باب الجیم الفارسی	
	فصل فی الفارسی	

لچ - بالضم برهنه و در ادات و در زفانگویاست
لچ بالضم نخ و گویند رخساره و روی عارض
لچ - بفتحتین همان لچ مذکور -
لفچ - بالفتح آب ستبر و بر کاله گوشت بی استخوان
و آنکه لب فرو هشته باشد و کسیکه بخشم آید و
لب را فرو بلد گویند لفج کرده است کذا فی الادات
والشرفنامه و در زفانگویا و لسان الشعرا بجیم تازی
نیز آمده است چنانچه گذشت -
لوچ - بوزن کوچ احول -
لوزلاچ - حلوائی ست که هندش لاچی برهنه گویند

باب الحاء

فصل فی العربی

لقاح - بالضم سایه برگ کذا فی القنیه -

لقاح - بالکسر دستنبویه و گروهی که پادشاه را فرمان برند و ایشان را در ایام جاهلیت هیچ بار و سیر نکرده باشند -

لوح - بالفتح تخته و استخوان پهن تخته شانه و تشنگی

باب الخاء

فصل فی العربی

لخالخ - جمع لخلخه است -

لخ - بالفتح بسیار اشک شدن چشم -

لطخ - آلودن -

لطوخ - داروئی که بر حریر بمالند -

لاخ - جای را گویند چنانچه دیولاخ یعنی جای دیو و سمت و سیاه گویند سنگ یعنی زمین سنگستان کذا فی زفانگویا و در ادات و شرفنامه یعنی زمین سنگستان و بیابان و مقام دیوان است -

لخ - بالضم گیاهیست که در آب روید آنرا رخ نیز گویند تا ازش حصیر سازند [illegible]

باب الدال

فصل فی العربی

لد - اسم موضع در شام که مهتر عیسی علیه السلام دجال لعین را در آن موضع خواهند کشت -

لبد - بالفتح نام شاعری معروف -

لحد - معروف کذا فی التاج یعنی گور که در آن مرده را دفن کنند و درین زمان و در عرف لحد آنرا گویند که در آن مرده را غسل دهند -

فصل فی الفارسی

لاد - دیوار سنگ و خرم و بنیاد دیوار -

لاجورد و لاژورد - بازاء فارسی معروف آن رنگیست که از سنگ مخصوص میکشند و آن سنگ را از کوهها می آرند و یک نوع دیگر عملی میشود

لور کند - با واو فارسی در او موقوف [illegible] آنرا سیلاب با آب کنده باشد و زمین که بگرد آن کوشده باشد کذا فی شرفنامه -

لوند - بالفتح آنکه خراباتیان را مهمان باشد کذا فی الادات و در عرف لوند و سرهنگ بیباک را گویند که او را نه ترس خدای و نه شرم خلق [illegible] در حق مردمان و در حق خود مباح میدارد -

لوید - بالفتح یای فارسی دیگ مسین بزرگ کذا فی الادات و در لسان الشعرا بکسر لام نیز [illegible]

لکد - بفتحتین با کاف فارسی لت یعنی [illegible] زدن بپای -

باب الدال

فصل فی العربی

لغد - بسیار تجسس کردن -

لاذ - مرد خوش سخن -

لذیذ - بالفتح با مزه -

باب الراء

فصل فی العربی

سان العصافیر- درخت او بزرگ و برگ
ه ببرگ آلو مشابهت دارد چون خوشه او بشکنند
شبه و پرغیبه از وی بیرون آید تخم او در میان
ن باشد و درخت او را بهندوی کریه خوانند
بار او را اناریجوبامند کذا فی طب حقائق الاشیا

فصل فی الفارسی

ار- نام شهریست-
شه زیر خر- کینه-
اله زار- جائی که دران لاله بسیار رسته باشد
تر- بفتحتین کاهل و بسیار خوار-
- بالضم نوعی از حلوای مردم و کام توان
بره گو سپند و نام شهریست که آنرا الغوزنیز گویند
نیز آنکه از سیلاب در زمین کوشیده باشد-
ریه- بالفتح پرهیزگار و بزرگ و هوشمند-
ل آبدار و لعل شکربار- لب معشوق-
سر- بفتح میم و سوم آنکه بر سر شعر موی نباشد
معنی لغ آنجا که موی نباشد است کذا فی القنیه
یر- مردم فربه-
لر- باکاف فارسی بدانچه کشتی برارند و
بر چیزی و بنا برین خانقاه را نیز لنگر گویند
ا فی زفانگویا-
ر- با واو فارسی نام شهر که آنرا لوه نیز گویند
عی از حلوای مردم و جغرات چکیده-
ر آور- با دوم فارسی ذبه برنجی بزرگ

دوبه روغن نیز-
لهار- بالضم نام شهری کذا فی فرهنگ-
لهاور- بالضم شهریست در حدود هندوستان
که هندش لهاون گویند-
لیچار- بالکسر با سوم فارسی طعامی که از جغرات
پزند بهر رنگ که خواهند-

باب الزاء المنقوطه

فصل فی العربی

لغز- بضمتین مشکل و در زفانگویاست لغز
فرو خزیدن باشد-
لوز- جوزه بادام-

فصل فی الفارسی

لب را چشمه خضر ساز- یعنی مدام بشراب
مملو دار کذا فی المؤید و هم در معا ید سوال کرده است
که لب را چشمه گفتن توجیه کلام نیست زیرا چه از
چشمه چیزی خارج میشود نه داخل و در تشنه داخل
میشود نه خارج پس آب را چشمه گفتن معنی بی توجیه
باشد جواب همانجا گفته است که لب را چشمه باعتبار
خروج و دخول کرده است بلکه باعتبار مجرد امتلا
چشمه خوانده است ای همواره آب را بشراب مملو دار
کذا فی القنیه اقول لب را چشمه خضر بدان گفته اند
که صفت اتصاد حیات و زندگی آید دارد و هر که نوشد
لرز- لرزه-
لعل طراز یعنی آفریننده لعل نگارنده آن-
لیز- آمیخته و دست افراز کشیدن چیزی

کذا فی شرفنامه۔

باب السین

فصل فی العربی

لاباس ۔ یعنی باکی نیست ۔
لباس ۔ هرچه پوشند ولباس التقوی الحیا ولباس الرجل امرأته وزوجها لباسها کذا فی التاج ودر زاهدی مذکورست لباس هر چیزی بدانچه آسایش آن چیز باشد وزنان را که لباس مردان گفته اند هم بدین معنی گفته است وشب را که لباس گفته اند هم بدین که در شب آسایش مردم است کما قال الله تعالی وجعلنا اللیل لباسا۔
لبوس ۔ زره۔
لحیة التیس ۔ نباتیست که در زمین نم یافته شود وگویند که گیاهیست بیشتر در خندقها باشد شاخهای او میان تهی باشد سبز کذا فی الاختیارات

فصل فی الفارسی

لاس ۔ جنسی از ابریشم کهنه ۔
لاغوس ۔ خرگوش این لغت رومی است
لاقیس ۔ نام دیوی که در نماز وطهارت وسوسه دهد
لقوماجس ۔ نام حکیمی ۔
لوس ۔ با واو فارسی کژ دهان وخلال که پای از وی بدشواری توان کشید و هندش جهکنا مند ودر لسان الشعرا بمعنی فریب دادن وفروتنی کردن نیز مرقوم است ۔

باب الشین

فصل فی الفارسی

لاش ۔ کم خرده وبی اعتبار۔
لخش ۔ لخشنده۔
لشکرکش ۔ کشنده لشکر۔
لعل گوهرپوش ۔ لب معشوق۔
لقوماجش ۔ پدر ارسطاطالیس۔
لوش ۔ با واو فارسی همان لوس بمعنی لابه است

باب الصاد

فصل فی العربی

لخاص ۔ بفتح یکم وکسر چهارم نیکبختی۔
لحیص ۔ تنگ۔
لحص ۔ پرگوشت شدن۔
لص ۔ دزد۔

باب الضاد

فصل فی العربی

لفلاض ۔ زیرک ودانا۔

باب الطاء

فصل فی العربی

لقیط ۔ حرامزاده وجامه نوکرده ونیز بچه انگنده وجز آن که بردارند او را۔
لوط ۔ نام پیغمبری که قوم وی بلواطت مشهور است

باب الظاء المنقوطه

فصل فی العربی

لفظ ۔ معروف یعنی چیزی که تلفظ کنند بدان زبان

باب العین

فصل فی العربی

...ع - مروبدول -
...مع - درخشنده -
...ع - سوزانیدن -
...ع - گزیدن -

باب الغین

فصل فی العربی

...ع - گزیدن -
...غ - حروف سین را تا و حروف را غین با گفتن ...
...غ - گزیدن مار و کژدم -

فصل فی الفارسی

...ع - بازی کذا فی القنیه -
... - بالفتح موی و آنرا زلف نیز گویند -
...ع - باواو فارسی شاخ میدن و شیدن و ...

باب الفاء

فصل فی العربی

...ف - بالکسر فزا کند -
...فت - بالضم رافت و رفق -
...یف - رفیق و مهربان و اللطیف من الکلام
...س معناه خفی لطیف باریک و چابک و
...کار کذا فی التاج و نام باریتعالی -
...ف - دوست -
...ف - پیچیدن -
...ف - بالکسر چادر -

فصل فی الفارسی

لاجوردی سقف - کنایه از آسمان -
لاف - کلام بیهوده کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست لاف کلام فضول عبارت کشاده و خویشتن ستائی و تبازیش بمعنی دعوی آید -
لشکرشکوف - ای لشکر شکننده -
لیف - نهالی -

باب القاف

فصل فی العربی

لاحق - نام اسپ معاویه و نیز آنکه در اثناء صلوة او را حدث لاحق شود بعده او برای توضی رفته بازآید و باقی نماز را بغیر قرات ادا کند -
لقلق - بالفتح زبان -

فصل فی الفارسی

لق - بالضم لغ -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

لک - بالضم آنکه لاک معروف یعنی جرم سرخ مخصوص که هیچ قطیفه پشم نماید -
لبیک - جواب نداست بروجه تعظیم معنی ایست استاده ام ترا استادنی -

فصل فی الفارسی

لاک - همان لک که بدان هر چیز رنگ کنند و کاسه کذا فی زفانگویا و در ادات ست لاک نوعی از الوان سرخ که بدان پشم و ابریشم و جامه رنگ کنند

و آن چیزی ست که بدان دنبالهٔ کارد و تیغ و
امثال آن در دسته استوار کنند تا نجنبد و لک
و لکا و نیز گویند و در شرفنامه بمعنی متغار ست -

لالک - تاج خروس کذا فی القنیه -

لتک - پاره پاره -

لک - بالضم غلوله و سرخی که بدان هر چیز
رنگ کنند گویند رنگ لگی ست و هر چیز گنده
ناتراشیده و گره ها و برآمدگی که در اعضا بهم رسد
و آنکه کسی فریب خورده زود تر در چیزی افتد
و در اسدی ست لک بن لاک و لکا باشد که آن
پس مانده باشد و درین دسته کارد و مثال
آن نشانند تا آهن را سخت گیرد این دو معنی
اخیر از زفانگویاست و بالفتح مرد یاوه گوی ابله
و نادان و احمق و صد هزار را گویند یعنی عدد
هر چیز که بصد هزار رسد و سخنان بیهوده هرزه
هذیان را نیز گویند و جامه و لته کهنه پاره پاره
شده و درختی و لباسی که مردم روستا پوشند
نو باشد خواه کهنه و داغ و لکه جامه و عرب
آنرا هم را میگویند و نام طائفه باشد از گروه آن
صحرانشین و ال موی و صاف را نیز گویند و بمعنی
شتالنگ نیز هست که بعربی کعب گویند و صمغ
گیاهی هم هست که بهرو شباهتی دارد و سرخ
بیباشد و ریشی را نیز گویند که در شکم پیدا شود
چنانکه شکم را سوراخ کند و آنرا بعربی دبیله گویند
و بکسر اول جانوریست پرنده که گوشت لذیذ
دارد و آنرا خرچال خوانند -

لک و یک - بایاء فارسی یعنی بی هنری بفد...
سخنان چنانکه گویند لک و یک آورده است و
در لسان الشعرا بمعنی تکاپوی آورده است

لشک - بکسر تین حجرات که نمک و شیر در...
اندازند و بخورند -

لنبک - بفتح اول نام مقامی که در عهد بهرام گو...
بود و بهرام را عهمانی کرده و بهرام تمام مال و اسبا...
برابهام میوه هی را بازداده و بضم اول مردم فر...
و بر گوشت و ناهموار -

لورک - با واو فارسی و راء مفتوح کمان...
نداف و قیل با واو تازی و در زفانگویا بمعنی
شمشیر نیز آمده است -

لوک - با واو نوعی از شتران کم موی با...
و هر چیز حقیر و زبون -

لیاک - بفتح اول نام برادر پیران که پهلو...
تورانی بود و در جنگ دوازده رخ گریخته و...
او را تعاقب کرده و کشته و بضم اول علت...
چیزی را گویند کذا فی القنیه و در شرح مخزن...
لیک پیمانه ایست که بدان غله و غیرها و خرا...
به پیمایند و مختصر لیکن -

باب الکاف الفارسی
فصل فی الفارسی

لکلگ - با دوم فارسی جانوری پرنده و...
لگ - بالفتح بند و رنج و لت کذا فی زفانگ...

...نگ - بالکسر شتالنگ پای و بالفتح معروف
...نا زیش اعرج گویند -
...وح دور رنگ زمانه -

باب اللام

فصل فی العربی

...ل - جد و التشدید الالبت صاحب لولو
...لا یزال - همیشه باد -
...ل - شب تاریک -
...سان الحمل - زبان بره و آن گیاهی ست
...اطلاق تشکم باندارد -
...ل - شب لیال جمع آن و فارسیان جمع لولو
...لیال آورده اند و این خلاف قیاس ست
...ا که جمع آن لآلی آمده و در لالی اگر لآل گویند
...ذف یا درست باشد چنانچه در متعالی متعال
...ر تعالی تعال آمده است -

فصل فی الفارسی

...ل - گنگ -
...ل - گوهریست قیمتی درخشان بدین جد و
...ند مگر بسراندیب و آنرا گاو می آرد از ظلمات
...دهن میگیرد و بصحرا بنهد و بروشنائی آن
...ف خورد مردم کمین کنند و گل تر بر سرش زنند
...و بانگ و زاری کنان باز بدریا شود مردم آنرا
...دارند و بمعنی سرخ و لب معشوق نیز آمد لذا نی
...نامه سوال از کلام خواجه نظامی معلوم میشود
...ای لعل و گوهر در سنگ ست چنانچه در نعت

حضرت رسالت میفرماید ع لب و دندانش
زان در سنگ زد چنگ * که دارد لعل و گوهر جای
در سنگ * درین بیت در مجلس نصیر خان
دو پرسش کردند یکی میان رانو پرسیدند که
لب و دندان کجا چنگ بسنگ زدند بلکه سنگ
چنگ زد بدندان این را جواب گفتم که ازین
چنگ زدن مساس کردن مراد ست اما بگویم
عبارت محمول بر قلب ست و نکته قلب بیت
و نکتهٔ قلب رعایت اولیت زیرا چه این چنین ادب
نیست که بگویم سنگ بدندان رسید و پرسش
دوم میان متخلص متعلم امام نصیر خان میکردند
دندان حضرت رسالت مجروح شده بود نه لب
پس این بیت چگونه راست آید کاتب جواب
گفت میان لب و دندان بعد نیست ممکن ست
که هر دو رسیده باشد بعده ایشان گفتند که این
مروی نیست که سنگ بلب نرسید اما لب مبارک
بسنگ رسیده بود که بحجر اسود بوسه داد این جواب
ایشان گفتند و پسند کردند و بدین جواب پرسش
اول هم دارد نمیشود الغرض درین بیت تصریح ست
که جای لعل و گوهر در سنگ ست و منه بیت
و این را انچه در طب حقائق الاشیا مذکور ست که
لعل در قدیم نبوده ست بنا بر آن در کتابها نیامده
و گفته اند چون بکوههای بدخشان زلزله سخت
پدید آمد و کوهها بشگافد لعل پیدا شود اول که
یافته شود سرخ ست بعده زرد و زبد از سرخ

محکم ترست و دیگر برنگ پوست پیاز ست آنرا لعل پیازی خوانند و بهای او نزدیک ست به بهای زمرد و سرخ تیره رنگ هم باشد این بقیمت کمترست اگر بر کودک بندند بد خوابی نکند۔

لگل۔ بکسر یکم و فتح دوم مرادف بتارزیش مرقوم نامند کذا فی زفانگویا۔

باب المیم

فصل فی العربی

لااسلم۔ باور نمیدارم۔

لام۔ زره و نام یکی از حروف تهجی این را تشبیه بموی میکرده اند بدو جهت یکی بسبب شکن و دوم بدین که موی همچو زره میپوشد اندام را چون پراگنده بر تن خویش چنانچه زینب رضی الله عنها ستر خود را بموی کرده بود هنگام که نظر حضرت رسالت رسید فرمود اللهم ثبت قلبی حلی و نیک و در شرفنامه ست و نیز سینه سوختنی که مقدار مالیده در بناگوش بچگان مالند و مع چشم زخم را و آنرا نیک نیز گویند۔

لجام۔ لگام و لعام بالضم کفک دهان شتر را کذا فی التاج و بعضی لگام را لعام هم میگویند و در تاج اسامی در لغت صرر نوشته است بانگ لغام و بانگ نعام و بانگ دو در قلم و تخت و نعلین و آنچه بدین ماند۔

لم۔ بالکسر چرا۔

لئیم۔ بالفتح بخیل۔

فصل فی الفارسی

لگام۔ باکاف فارسی معروف و نیز نام کوهی بنشابور لوح داغ تو ساید ورد و دوام۔ ای در زنده ونا در زنده بنده تو و مملوک تست۔

باب النون

فصل فی العربی

لبن۔ بفتحتین شیر و بالکسر خشت۔

لبون۔ بچه شیر آنچه دو ساله باشد۔

لحن۔ بالفتح بمعنی سخن و راه که بر گویند یعنی سرود و در قنیه ست لمی در زبان و آواز۔

لحیان۔ نام شکل دوازدهم علم رمل که آنرا لحیان الضاحک الثانی نیز گویند۔

لسان الغیمن۔ بالفتح آنچه مسکینی بپای کنند درمیان کشت تا مرغان بترسند و رانده شده و بمعنی ملعون۔

لقمان۔ نام حکیمی معروف و بعضی گویند هم نبی۔

لون۔ بالفتح۔ گون۔

فصل فی الفارسی

لادن۔ نوعی از معجونات عطر مانند دوشاب سیاه و خوشبوی و گویند که آن عنبر مطلی ست که جنسی از عنبر ست و گویند لادن مشکی ست کذا فی زفانگویا و در شرفنامه ست نوعی از معجونات عطر مانند دوشاب و جنسی ست از عنبر۔

لاغون۔ خرگوش بلغت رومی کذا فی القنیه۔

لان۔ گوی باشد در زمین و هرچه در وی افتد

لن - کوهی ست نزدیک روس -
یدن - گفتن و در زفانگویاست هرزه ملاک
ی بیهوده گوی -
باس راهبان - یعنی لباس سیاه -
ان - بالفتح کندر و آن درختی دارد مانند
ته میوه تخم برو نباشد جمع لب برخلاف قیاس
ب آتش فشان - ای دهن معشوق
نایه از لب شخص ست که از دهان او آه سوزناک
ون برآید و طعنه زننده را نیز گویند و
لوان آه زن -
ت انبان - فارسیان در محل تب بحر
تعمال میکنند و از میان این منقول ست
بسیار خوار را گویند -
تمیدن - بالفتح افتادن کذا فی زفانگویا
لر شگافان - یعنی دلاوران -
تن - بفتح یکم و کسر دوم نخشان بی خشونت
اب گوزن - یعنی روشنائی صبح و
شنائی آفتاب -
اب لعل سان - می سرخ -
تبان - جمع لعبت که دخترکان بصورت
ی از جامه میسازند هندش گڑیا نامند
یدن - فرو افتادن و فرو خزیدن کذا
شرفنامه و الاوات و در زفانگویا به معنی
یدن و آشامیدن ست بلغت ماوراء النهر -
ن - بفتحتین طبقی که شمع در آن نهند

دیوارش بلند باشد و آن از سیم و زر و غیر آن
سازند و آنرا طشت شمع نیز نامند -
لمغان - نام شهریست نزدیک غزنین -
لنگمن - باکاف فارسی خانقه کذا فی القنیه -
لوسیدن - با واو فارسی و سین مهمله فریب دادن
و فروتنی کردن کذا فی زفانگویا -
لوغیدن - با واو فارسی بزانو و دست رفتن
بچه خرد و غیر آن و بسرین رفتن کذا فی القنیه -
لوهنین - آنچه بدان پنبه دانه بکشند -
لهفتان - بالضم جمع لهفت آن لعبتان دخترگان
و بازی بچگان یعنی بازی دخترکان و در قنیه
بجای حطی نیز ست -
لهقان - دریغ خوار -
لهیده شدن - بتازیش هور را گویند کذا فی التاج المصادر
لیان - بالکسر تابش و فروغ که از پس یکدیگر درخشد
لیزیدن - آمیختن -
لیق دان - دوات و صندوق شکرف کذا فی القنیه

باب الواو

فصل فی العربی

لغو - سخن نا فرجام -
لولو - مروارید و نام غلام -
لهو - بازی و مشغول کننده از کار خیر ابو الله و طنبور

فصل فی الفارسی

لعاب گاو - باکاف فارسی ای کاغذ سپیده و
برق و روشنی صبح کذا فی القنیه

لیمو- بالکسر میوهٔ معروف در غایت شهرت وآن دو نوع میشود ترش وشیرین کذا فی القنیه

باب اللام

فصل فی العربی

لبّه- بالفتح والتشدید سر سینه وموضع گردن که کشتن گاه است-

لجاجه- ستیزه کردن-

لجلجه- لقمه در دهن گردانیدن-

لجّه- بالضم والتشدید میان دریا-

لحیه- ریش-

لخلخه- بالفتح معجونی خوشبوی کذا فی التاج ودر زفانگویا مندرج ست گوی عنبرین یا چند خوشبوی آمیز چون عود قماری ومشک تاری وعنبر اشهب وکافور نامی-

لعبه- بالضم چیزی که بوی بازی کنند کذا فی التاج وبالفتح یکبار بازی کردن و بالکسر یک نوع بازی کردن

لعلعه- شکستن ودرخشیدن سراب بیابان

لعنه- نفرین وراندن کسی را به لعنت-

لقطه- بالضم چیزی که افتاده یابند-

لقمه- معروف یعنی پارهٔ طعام که برای دهان انداختن معین کنند-

لقوه- بیماری که روی کژ کند وآئینه بحکمت بیسازند چون دران بینند بعنایت الله تعالی دفع گردد-

لوعه- سوزش دل-

لوحش الله- بالفتح در محل تمنی استعمال کنند

لهاة- ملازه-

لهجه- جایگاه بهم آمدن گوشت میان دو استخوان زنخ وگوش کذا فی التاج ودر فرهنگ علی بیگی بمعنی نوک زبان ست ودر عرف لهجه طرز نواختن خراسان را گویند-

لهنه- طعام ناشتا ونیز بیاری-

فصل فی الفارسی

لابه- اظهار اخلاص با نیاز تمام وبازی کردن وچیزیست که از سر تا دم به پیچند کذا فی شرفنامه ودر زفانگویا لابه چاپلوسی وخوشی وخوشامد-

لاشه- معروف یعنی لاغر وضعیف-

لاخشه- تتماج-

لافنه- گیاهیست که بهندوی راشنی گویند کذا فی زفانگویا-

لاله- هر گل خودرو را نامند فاما چون لاله تنها واقع شده باشد لالهٔ لعل مراد بود که میانه وی مقداری سیاهی ست وآن سیاهی را بسوائد دل نسبت کرده اند وآنرا لالهٔ نعمان نیز گویند وچون موصوف واقع شود مثل لالهٔ کبود وغیر آن هنگام لالهٔ دیگر مراد بود ولاله ها بهفت رنگ اند لالهٔ کوهی ولالهٔ صحرا ولالهٔ شقائق ولالهٔ وردی م لالهٔ دلسوز ولالهٔ دلسوخته ولالهٔ نعمان م لالهٔ خطائی هم مستعمل ست لانه- کاهل وبیکار وانچه درو شهد میباشد وآنرا زنبورخانه نیز گویند-

لباجه- بالفتح معروف-

ب گشتی گاه- گذرآب که بتازیش معبر خوانند

بلیشه- بالفتح بایار فارسی رسنی که در دهن

سپ وجزآن ببندازند و هر دو طرفش کشیده

چون عنان سازند کذا فی القنیه و در زفانگویا

سین مهمله است-

تره- پاره پاره و دریده و رانده و کمینه-

ته- بالفتح پارهٔ جامه بتازیش طربه خوانند-

شه- بالفتح شعلهٔ آتش و سرشک آن-

بتان دیده- ای مردمان دیده-

ونه- بالضم آرایش-

چه- باجیم فارسی سر بریان وکلهٔ بریان و برکاله

ه خلیفه- یک نوع حلوای ست-

یا- نام برادر ارسطاطالیس-

مبه- بالفتح امعاء گوسپند بگوشتابه پر کرده

ده و امثال آن و در لسان الشعرا الکامه

ن بهانه مرقوم ست-

ه- بالفتح مردفربه-

چه- خرامیدن بناز و نعم-

ـه- لوبیا-

ینه- بالفتح حلوائی ست که دران مغز بادام

باشد و از مغز بادام پخته ساخته طعام سازند

ه- باواو فارسی و رای مهمله سیلاب گنده و زمین

ه کذا فی زفانگویا-

- باواو فارسی یک مشت خمیر کرده و نیز بالکسر و غیر آن

لوشاوه- باواو فارسی زمین گوشه و سیلاب گنده

لوشابه- باواو فارسی هرچه چرب و شیرین باشد

چه سخن وچه لقمه و در لسان الشعرا باواو تازی

مرقوم ست بمعنی فریب و فروتنی کردن نیز آید-

لویشه- غله کوفته-

لیوه- بالکسر غمگین و سگال و فریبنده و قیل چاپلوس

باب الیاء

فصل فی العربی

لاأبالی- یعنی باک ندارم من و در استعمال کسی را گویند که بی باک باشد-

لاوی- نام پسر یعقوب علیه السلام-

لامی- گل لغزان که آن را حلیش نیز گویند کذا فی القنیه و در شرفنامه نوعی از جامهای نفیس که ابریشمین و رنگین ست و آب باران که در کوچها روان شود و بمعنی خزانه نیز آید-

لیلی- بالفتح نام زنی معشوقهٔ قیس کذا فی القنیه لیکن نام معشوق قیس که مجنون لقب داشت-

فصل فی الفارسی

لامانی- بمعنی زره پوشی-

لاینی- بکسر یکم و سوم و چهارم نوعی از جامه های کوتاه که درویشان پوشند کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بایاء حطی ست و نون و در زفانگویا ست لابی بر وزن آبی از آمدن و بمعنی جامهٔ سوزنی که درویشان پوشند کذا فی القنیه-

لباس زنگاری- با کاف فارسی ای سبزه

لخلخ های عنبری - بافتح دوم لام و بهر دو خاء معجمه یعنی ساعات شب و معنی لخلخه غلوله معجون خوشبوی که بدست گیرند کذا فی المؤائد -

لختی - بالفتح قدری یعنی از گل بوئی -

لعل پیازی - بایاء فارسی نوعی از لعل که رنگ او با سپیدی و سرخی آمیخته باشد -

لعل قبائی - کنایت از جگر ست -

لوح خاموشی - یعنی خاموشی باستعاره آنرا لوح می خوانند -

لوری - بالضم باد خوره و علتی که تبازلیش جذام گویند و بواو فارسی طائفه اند که کمانچه زنند و حجامت نیز کنند و اکثر از ایشان سیاه چرده باشند -

لولی - بواو فارسی سرود گوی درویشان و گدای کوچه گرد و بمعنی ظریف و نازک نیز آید معنی اخیر از شرفنامه است -

لهنهٔ جان گزای - یعنی آن سنگ که موج گاه دریای اعظم ست و آب آن دریا همچو سیماب ست و آفتاب بهدران غروب می کند هر که آن را به بیند از شادی چندان بخندد که بمیرد کذا فی شرفنامه و لسان الشعرا -

لیبی - رخصت و اجازت بازی کردن کذا فی زفانگویا -

کتاب المیم

المیم خمر الصافی یعنی شراب صاف میم ساکن و متحرک بمعنی من و مراد خود آید و بحساب ابجد چهل ست

باب الالف

فصل فی العربی

ماء - آب -

ماء السماء - لقب مردی و زنی -

ماجرا - سرگذشت -

ماوا - جای باز گشت -

متبنا - بضم یکم و فتح دوم و سوم و چهارم مشدد و با الف مقصور لپسر خوانده -

متکا - تکیه گاه -

متوضا - آب خانه -

مجرا - بالفتح جای روان شدن و جای جریان و بالضم روان کرده شده و رانده شده -

محابا - بالضم مهر و محبت که در دل می افتد و نیز مختصر محابات ست و معنی آن فروختن کالای نو باندک بهاست بتراضی و توافق جانبین -

مدارا - مصالحه و آهستگی اقول اصل این مدارات ست و معنی او با یکدیگر پوشیدن عداوت و نرمی کردن ست -

مذا - ترتیب کرده شده و نیز نام حلوائی ست -

مرا - بالکسر ستیزه و در شرفنامه است باکسی برتری و مرتبه پهلو زدن -

مسیحا - عیسی علیه السلام -

مطرا - تازه و آشکارا -

معلم اسما - آدم علیه السلام -

ملا - صحرا -

- جای پناه

- نام مقامی ست که بانداره آنجا می شود در

م حج-

- گاو دشتی و بلور-

ا - گوارا و گوارا ینده و مبارک باد کرده شده

ر المهنا شراب-

یا - آماده و ساخته و موجود-

ا - گوهر آبگینه و آنجا که کشتی باز دارند

ب دریا و در قنیه بمعنی شیشه مندرج ست

ر استعمال فارسیان در مقام سنبر ست-

فصل فی الفارسی

لیا و مالیخولیا - کلاهما بالواو فارسے

ن دماغ و سودای خام-

فسا - آنکه زهر مار و افسون و غیر آن علاج کند

ا - طائفه اند در کوه البرز که بسر و روے

ان باشند و باقی بصورت مار و بطریق

راه روند بسینه و شکم-

شیدا - مار یکه اصلا قرار نگیرد و هیچ افسون

آرام نتواند کرد و هر کس را که بگزد در زمان

شود-

شیشا - داروی ست کانی که هندش

اکهی و ماگید گویند کذا فی القنیه و در طب

ق الاشیا رسنگی ست که چون او را بشکنند

ز چشمها و روی پیدا آید هندش سوناکهی گویند

تیا - آتش جغرات-

ما میثا - گیاهی ست که در آب باشد و بی مزه بود-

مانا - پندار و مکر-

ماهما - ای ماه و چندی از جنس خویشان-

مردم گیا - با کاف فارسی یعنی گیاهی ست که در حد و د چین بصورت مردم برآید هر که آن را بکند بمیرد و عند الحاجة یک رسنی در میان سگی گرسنه بندند و سر دوم آن را در آن گیاه استوار کرده و هند پس گوشت بسگ نمایند چون سگ بسوے گوشت قصد کند مردم گیا کنده شود و سگ بمیرد و در کتب طب مذکور ست که بهندش لکهمنا نامند و لکهمنا را کاتب دیده است بیخ او مشابهت بصورت آدمی دارد و در بیخ علامت ذکر پیدا شده و در ماده برخلاف آن هر زنی عقیمه را که با شیر ماده گاو روز یکشنبه بخورد ن دهند فرزند شود و اما در نر و ماده آن تفرقه توان کرد اگر از نر بخورد فرزند نر زاید و اگر از ماده بخورد فرزند ماده-

مرغوا - بفتح یکم و سوم مضموم فال بد-

مرقشیشا - همان مارقشیشا مذکور-

مروا - بالفتح فال نیک-

مسافران و الا - یعنی اولیاء الله و سالکان راه خدا و طالبان مولی-

مغنیسا - بالفتح سنگ سلیمانی که بکرنگ مشهور ست و شیشه گران بکار برند و بعضے گویند گلی باشد سیاه رنگ و آن را از کوه کاشان آورند و آن مرقشیشا مانند بود-

ملچکا - بالفتح با سوم فارسی قصد -
ملکا - نام مردی صاحب قصه مذهب ترسایان وفقیه ومجتهد ملت ایشان -
منها - بالکسر شراب کذا فی فرهنگ علی بیگی
موی گیا - باسوم موقوف وچهارم فارسی نام گیاهی ست -
مها - بالکسر ای مه یعنی ای بزرگ -
مهد مینا - یعنی فلک -
مهرا - نیک بخته -
مهرگیا - بالکسر با را موقوف وکاف فارسی المکسور نام گیاهی ست -

باب الباء

فصل فی الفارسی

مآب - جای بازگشت -
متقارب - بایکدیگر پیوسته ونام بحرے معروف که تقطیع وجز آن فعولن چهار بار آید -
مجیب - نام باری تعالی ونیز جواب دهنده
مجبوب - ساده کرده وخصی کرده شده -
محبوب - دوست داشته شده -
محب - دوست دارنده -
محتسب - معروف یعنی آنکه حساب سنگ و ترازو واز دکانداران بستاند ومحافظت نرخ کند
محجوب - نابینا وپرده کرده شده وآنکه ممنوع از میراث شود بسبب وارثی دیگر -
محراب - معروف یعنی طاق مسجد وشریف ترین جای نشستن -
محصب - بالضم والتشدید صاد مهمله آن موضع که سنگ اندازند بمکه -
مخلب - بالکسر داس بی دندانه ونیمه نخچیر و چنگال مرغ درنده -
مذنب - بالضم وبکسر ثالث گنهگار وبالکسر وفتح ثالث کفلیزه وراه گذر آب -
مذهب - بالفتح راه وروش وآنجا نه وبضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد وزر اندود کرده شده و باستعاره راه دین را مذهب گویند وصاحب مذهب امام اعظم ابو حنیفه کوفی ست که در باب او حدیث رسول ست لو لم العبث نبیا نعمان بن ثابت ومذاهب باتفاق علما چهار ست -
مرکب - بالفتح اسپ وشتر وجز آن وبالضم بالتشدید ثالث ترکیب کرده شده ونیز سیاهی که بدان می نویسند ونیز میوه ایست مانند کرنه بلکه از ان خرد ونیز میخوش می باشد -
مضراب - بالکسر زخمهٔ رباب وعود وطنبور وحلقهٔ چوب که کبوتر از ان گیرند ونیز گدائی شرفنامه ومعنی ترکیب بچیزی که زنند - ودر قنیه بمعنی عقاب ست -
مطرب - بالضم بکسر ثالث معروف یعنی سرود گوی ومعنی ترکیب طرب آرنده -
مطلب - نام مردم -
مغضوب - غضب کرده شده -

غرب - بالفتح جای فرو شدن آفتاب
الضم نام کتابی در لغت -
کاتب - بفتح چهارم آن بنده که خویشتن را بجر
تب - بفتح دبیرستان و بضم یکم و کسر
وم جای نصب وصدر و در استعمال بجاے
سند هم آمده است و بکسر یکم و فتح سوم
یک مایهٔ آهنین -
نکب - بفتح یکم وکسر سوم دوش آدمی و مهتر عارفان
سر قوم دانایان و کرانه زمین و جای بلندی بازی
ریق ومن الجبال کل ناحیة منها مناکب والمنکبان
ردم بازوی در موکب آن -
کب - آن مرکب سوار که با امیر نشیند
فی التاج و در قنیه است پارهٔ لشکر و سواران خاصگی
یزاب - ناودان -

فصل فی الفارسی

یعقوب - نام مردی که صاحب مذهب سائی بود
آب - مدت ماندن آفتاب در برج اسد
نرآبان خوانند و آن از ناههای خزانی ست
هاے بی منفعت دران می وزد -
تاب - بر لو ماه و نیز آنچه از شوره و گندهک
ست میکنند و کاغذ پیچیده در مجالس می سوزند
صوصاً درین دیار در شب برات راست میکنند -
شنائی ماه می نماید -
نخشب - آن ماه را گویند که ابن مقنع حکیم
ده سیا از میان چاه بر آورده بود چون ماه فلک

فرو رفتی آن ماه بر آمدی چنانکه چهار شهر روشن گشتی
مریخ سلب - یعنی سرخ پوش -
نکیب - بالفتح با یار فارسی از راه بے راه مرد
واز راستی بکری مشو -
ملخ آب - نوعی از ماهی خرد که بتازیش
ارسان و بهندوی جهینگه نامند -
منزل مهره فریب - یعنی دنیا -
مهراب - بروزن محراب بمعنی مهراست که
نام بادشاه و والی کابل باشد و معنی ترکیبی آن
آفتاب رونق بود زیرا که مهر آفتاب و آب رونق را گویند

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

مسپ - بروزن اسپ با سین مهمله یعنی نفس
باسکون واین لغت پهلوی ست واین مسموع ست
از شیخ مزمان والیشان را سماع ست از مسافر
بالادستی کذا فی القنیه -

باب التاء

فصل فی العربی

مات - یعنی مرده و نیز در شطرنج گویند شه مات شد
یعنی هیچ خانه نماند شه را -
مبهوت - حیران کرده شده مشتق من البهت الزجل
اذا تحیر -
مقالات - بالکسر تابه -
مکافات - بسندگی و یاداش
ملکوت - بادشاهی و در اصطلاح صوفیان

عالم ارواح را ملکوت نامند یعنی عالم معنوی۔
موت۔ مرگ۔
موات۔ چیزی بی جان و زمین خراب که مالک نبود
میّت۔ مرده۔
میقات۔ وقت و آنجا که احرام بندند۔

فصل فی الفارسی

ماست۔ جغرات انداخته آب کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ماست با سین مهمله موقوف جغرات و گویند آنچه جغرات بدان ببسته شود و آنچه سر جغرات ببسته میشود و علاک رومی را ماست گویند۔
ماقوت۔ نام حلوائی که آنرا ماقوتی نیز نامند
مرکت۔ بوزن و معنی مسجد۔
مست و مشت۔ کلاهما بالضم بیخ گیاهی ست خوشبوی که آنرا مشتنگ نیز گویند هندش موتھا نامند
مشک بیشت۔ باضم کذا فی زفانگویا۔
مفت۔ بالضم اسیر و زیردست۔
مطربان چابکدست۔ ای مطربان چالاک و در قنیه است ای مطربانی که در زخمه و ستک جنبانی کنند۔
ملخست۔ بالفتح پای افزار و هم لخت مترادف این ست۔
مهتر شریف۔ یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم۔
می پرست۔ یعنی دائم الخمر۔

میدهٔ بهشت۔ یعنی چاشنی گیر و خادم نو۔
میر بهشت بهشت۔ کنایه از رضوان۔

باب الثاء

فصل فی العربی

مثلث۔ سه کرده شده و سه یک گرفته شده و شرابی که شیرهٔ او پخته شده باشد چندانکه ثلث آن رفته باشد و ثلثی مانده و سرشتی باشد از مشک و عود و عنبر کذا فی التاج و در شرفنامه است سیکی و سه تار رسن و در حاشیه ملتقط القلم مصنف ست سیکی یعنی جنسے از شرابها معطر و آنرا سه یک نیز گویند۔
مخنث۔ معروف یعنی آنکه لواطت کناند و آنکه نه مرد باشد نه زن۔
معمورهٔ عمرولیث۔ یعنی شیراز و عمرولیث پادشاهی بود که شیراز آبادان کردهٔ اوست۔
مغاث۔ بالفتح بیخ انار دشتی و بعضے سنبل را گویند۔
مکث۔ بالفتح درنگ۔
مکیث۔ بالضم مردی باوفا و آهسته در کارها
مؤنث۔ مردی که در وی نرمی باشد کذ فی التاج و نیز ضد مذکر۔
میراث۔ بالکسر معروف یعنی متروکهٔ مرده که زنده را رسد۔

فصل فی الفارسی

مرکز مثلث۔ و آن چهار اند یکے مرکز مثلث

ی وودم مرکز مثلث خاکی و سوم مرکز مثلث
ی وچهارم مرکز مثلث آبی۔

باب الجیم

فصل فی العربی

ج۔ رجل من الناس کذا فی المتاج
ل ست که یاجوج و ماجوج مخلوقے بصورت
ن در آخر الزمان پیدا خواهند شد قد ایشان
ا ریک شبر خواهد بود سد سکندر را کندیده
سان بیرون خواهند آمد۔
تاج - نیازمند۔
رج - بالکسر آمیزش وانچه قیام آدمی برانست
لبائع۔
راج - بالکسر نردبان کشاده و نیز قرب
رت عزت را معراج نامند چنانچه گفتند معراج
ی برطور بود۔
رج - بالضم نام جامه ایست منقش و نیز نام علتی
ی را کژ گرداند کذا فی القنیه۔
طقة البروج - کرسی۔
هاج - راه روشن۔
ج - جنس آب۔

فصل فی الفارسی

مارج - باز باره و آن چیز یست خرد۔
- بالفتح راوی یعنی آنکه روایت کند و
رودی ست معنی آخر از زفانگویاست۔
رنگین تاج - خروس که تبازلیش دیک خوانند

مرج - بالفتح مرغی ست آبی و نیز شهریست۔
مشنج - بالفتح مگسی ست که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم افتد۔
مغزانج - بالضم یعنی مغ بچه۔
مغلاج - بالکسر گوی که در وی چوگان بازی کنند و در ادات با جیم فارسی مندرج ست۔
منج - بوزن رنج داروی که آنرا ریوند نیز گویند و همان مشنج و مگس شهد و در قنیه منج بالضم بمعنی منک نیز آمده است۔
میدان عاج - صفحه و ورق سپید۔

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

مغلاچ - همان مغلاج۔
ملنج - گیاهی ست که چرندگان را مستی آرد۔

باب الحاء

فصل فی العربی

متاح - شب دراز۔
مجاهز ارواح - ساخت کننده جانها یعنی حضرت عزت جل جلاله و عم نواله۔
مدح - ستوده۔
مداح - بسیار ستاینده۔
مراح - نام کتابی در صرف و جای روح و مراح بالکسر شادی۔
مستراح - بالضم آبخانه۔
مسح - سودن۔

مسیح - درم بی نقش وخوی وچیزی مالیده وآنکه زمین را مساحت کند وستار ورست ومردی که مجامعت بسیار کند ونیز عیسی علیه السلام وآنکه دروغ گوید ویک چشم ویک ابرو نداز بمعنی دجال کذاب را گویند که در دجال علیه اللعنة اینهمه علامت خواهد بود ازینجهت نام او دجال شد۔

مصباح - چراغ ونام کتابی۔

مطرح - جای افگندن شکار یعنی دام۔

مطمح - جای نظر۔

مفتاح - کلید ونام کتابی در معانی۔

ملح - بالکسر نمک وآب شور۔

مفرح - آن دارو که مقوی دل وشاد کننده آن باشد کذا فی الموائد۔

ملاح - بالضم ملیح وبالفتح والتشدید کشتیبان۔

ملواح - نوعی که بردام بندند تا مرغان دیگر بروی گرد آیند وآن اشتر واسپ که فربه نشود وبره وبزغاله که در مقام شیر بندند تا نزدیکتر آید وادرا بکشند۔

ملیح - بالفتح نمکین ابوالملیح چکاوک۔

فصل فی الفارسی

معجزهٔ مسیح - احیاء اموات بدعا زنده ونزول مائده از آسمان۔

ملجای نوح - کوه جودی۔

باب الخاء

فصل فی المعربی

مخ - بالضم مغز ومخ کل شئے خالص وغیره کذا فی التاج ودر شرفنامه است مخ لگامی ست سنگین که بر سر اسپان سرکش کنند تا نرم شوند و بالفتح زنبور ودر لسان الشعرا بهر دو معنی بالضم تصحیح کرده است وبدین هر دو معنی این لفظ فارسی ست

مریخ - بالکسر نام ستارهٔ نحس در آسمان پنجم۔

مسخ - معروف وآن در امم سابق بود که چون کسی نافرمانی کردی خدای تعالی اورا بصورت دیگر بدتر از صورت اول کردے چنانچه قومی از بنی اسرائیل خلاف حکم خدا بروز شنبه شکار ماهیان کردند وبدان شومی ایشان همه بصورت بوزنگان شدند وقوم مسخ از سه روز بیش نزیند

مسلوخ - معروف۔

مطبخ - جای دیگ پختن۔

مطبوخ - پخته شده۔

ملخ - جراده۔

منفخ - دمهٔ آهنگران۔

فصل فی الفارسی

ماخ - سیم ناسره وهرچه ناسره باشد ومردم منافق

مار شکم سوراخ - بامیم موقوف کنایه از نائے هفت بندست که استادان نائی نوازند۔

معجر زرینخ - گلهاے زرد واوراق زرد خزانی وشعاع صبح۔

ملاخ - نام مقامی ست۔

ملخنخ - بکسر یکم وفتح سوم سنگ فلاخن۔

مناخ - نام مقامی ست وقیل مناخ بروزن معنی فراخ ست که جاے گشاده باشد وبمعنی تنگ هم آمده۔

باب الدال

فصل فی العربی

…رد - بروزن نادره کلاب و در اصل مارالورد
…بکثرت استعمال لام التعریف حذف شد و ارد گردید
…د - بکسر سوم هادن دسته و دیوستینه -
…رصد - ای منتظر -
…اہد - غازی -
…جید - بزرگوار و نیکو کار -
…ود - نیک بخت و نیز نیک روزی -
…رد - بالضم تنها و آنکه اسباب و دنیاوی هیچ ندارد
…سود - حسد کرده شده -
…مود - ستوده و نام حضرت رسالت صلی اللہ
…یه وسلم و نام متقی -
… - بالضم سه سیر و ثلث باشد و آن ربع
…یع بود کذا فی القنیه و در تاج ست المد رطل
…ث و عند الحجاز رطلان عند العراق والمد
…ال معلوم و هوا ربع الصباع -
…د - معروف یعنی اعانت -
…د - بالکسر سیاهی و هر چه بدان چیزی را
…د کنند چون روغن چراغ را -
…ید - دراز و بالکسر نام بحری از شعر که تقطیع آن
…علاتن دو بار آید -
…راد - بالضم خواسته شده و نیز قبیله از یمن
…لفتح گردن که آنرا عنق نیز نامند -
…ر - از دین برگشته -

مردود - اوکرده شده -
مرد - بالفتح میوه اراک و فارسیان بمعنی
رجل استعمال کرده اند -
مرصد - بالفتح جای دیدبان و بالکسر راه فراخ
مرصاد - بالکسر مثله بمعنی اخیر -
مرقد - خوابگاه -
مرید - بالضم معروف وقیل المریدین یدی الشیخ
کالمیت بین یدی الغسال یعنی مرید را هیچ
اختیاری نباشد و بالفتح دیو ستنبه و حرامزاده
و سر سجاده -
مسجد - مرکب یعنی جای عبادت -
مسعود - نیک بخت کرده شده و نام شاعری -
مسند - بالفتح بالش بزرگ و زمانه و پسرخوانده
و حرامزاده -
مشعبد - بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم بازیگر
و در قنیه بذال معجمه مرقوم ست -
مشهد - معروف و جای گرد آمدن مردمان -
مصعد - بالفتح جای برآمدن و بلندی -
مطرد - بالضم جاری -
معاد - بالفتح جای بازگشتن -
معبد - بالفتح جای پرستش -
معتمد - آنکه بروا ستواری دارند و نیز نام خلیفه
معدود - شمرده شده -
معد - ساخته و مهیا -
مفرد - بالضم و فتح سوم تنها و بکسر سوم آنکه حج

کشتہ بی ثمرہ۔
معید۔ بازگرداننده و نام باری تعالی۔
مفقود۔ گم کرده شده۔
مفید۔ بالضم فائده دهنده۔
مقعد۔ بالفتح جای نشستن۔
مقلد۔ گیرندهٔ قول دیگری بی دلیل۔
مقلد۔ کلیدها۔
ممرد۔ خانه ساده۔
من بعد۔ ازین پس۔
من یزید۔ استعمال این کلام در کالا فروختن میکنند چون نفیس و بیش بها بود و کم دست دهد و در طلب آن همه کس باشند و معنی آنست هرکه زیاده کند بهای بستاند یا که زیاده میکنند بها و نیز کنایت از بازار کنند۔
موجود۔ هست و هست کرده شده۔
موجد۔ پیدا کننده۔
مورد۔ بالفتح نام درختی است و در زفانگویاست که هندش مورد گویند و در طب حقائق الاشیاء که مورد و موردین دو درخت است مورد و آب نبود۔
موعد۔ جای وعده۔
موعود۔ وعده کرده شده۔
مولد۔ وقت زاد و جای زادن۔
موید۔ بالضم با سوم مشدد مکسور قوت دهنده و با سوم مشدد مفتوح قوت داده شده۔
مهد۔ گاهواره۔
مهند۔ تیغ هندی۔
میعاد۔ وقت وعده و جایگاه وعده دادن۔
میلاد۔ وقت زادن۔

فصل فی الفارسی

مارسپند۔ بیست و نهم روز از ماه ماکیان بر در کنند یعنی از غایت بخل ماکیان را بدر کنند۔
مانید۔ بوزن مالید بمعنی مانید۔
ماندانند۔ مانند بفتح نون اول لغتی است در مانده اند چنانچه خواجه عطار راست شعر صد هزاران خلق حیران مانده اند * اندرین ره زار گریان مانده اند * چون بده فرسنگی شیخ آمدند * اسپهاشان جمله در ره مانده اند۔
ماه آفرید۔ سریهٔ ایرج که بعد کشتن ایرج معلوم شده که حمل دارد آخر دختر آورد که پسر آن منوچهر شاه بود و آن دختر نور نام داشت۔
محراب جمشید۔ آفتاب آتش و جام جهان نمای و جم۔
محجوبه احمد۔ الف احمد
مخنید۔ بالفتح جنبید۔
مد۔ بالفتح روز ششم از ماه کذا فی زفانگویا۔
مرادر مانه ضحاک کشید۔ ای مرادر سلک زاولانه در آورد و زاولانه نوعی از بند های آهنین که در پای مردم گرده نهند۔
مرداد۔ بالضم مدت ماندن آفتاب در برج اسد که فارسیان مرداد ماه نامند و هشتم روز از ماه و معنی اخیر از زفانگویاست۔

...ع کانه را فرو بند - یعنی بپوشانند.
...اد از یاد - یعنی فراموش باد.
...ورود - باوا اول موقوف و واو ثانی ...
...سی نام مقامی ست -
...ود - بالضم باواو فارسی نام میوه ایست ک...
...زا امرود نیز گویند -
...رد - بالضم اجرت کار
...س بند - بالکسر یعنی کسی که پای بند کسی شود
...بدان سبب جائی نتواند رفت -
...ستمند - بالضم حاجتمند و غمگین -
...شتی زیاد - یعنی گروه مخالفان -
...شک را کافور کرد - یعنی موی سیاه را سفید کرد
...شک بید - بالضم کاف موقوف با نجبم
...رسی عود -
...صحف عید - ای عید -
...غز ما برد - یعنی سر ما خالی کرد -
...ردو سر وار و - بفتحتین با دوم فارسی اے
...از رفتن نمی ترسد -
...ک را فربه کند - ای قوت دهد و بیفزاید -
...ا یک پی اند - یعنی مبارک قدم اند -
...ند - بالفتح بوزن قند بمعنی صاحب و خداوند
...شد و نیز استعمال این در آخر کلمات آید همچو
...ولتمند یعنی صاحب دولت و ارجمند یعنی
...احب نصیب و خداوند قدرت و قسمت
...حاجتمند و دانشمند و دردمند هم ازین قبیل ست

و نام نوعی از جنس عنبر هم هست و آن سیاه و سنگین و گران میباشد -
مهیر - بضم میم و فتح سوم دانشمند مغان که حاکم آفتاب پرستان و دبیر دار یعنی اخیر از زفها نگویا مسطور ست -
ممهد - مرقد و جای بودن را گویند کذا فی فرهنگ فخر قواس -
میدان لبسر آید - ای عمر سپری شود یا قیامت قائم گردد -
میزد - با یای فارسی و بفتحتین مهمانخانه و مجلس و خانهٔ مهمانی و عشرتگاه و در فردوسی ست مهمان خانه
می سپرد - پس میرود -
میلاد - نام شهری که کید رای هندوران دار الملک داشت و نیز نام پهلوان ایرانی که چون کیکاوس بمازندران رفته آن را بدو سپرده دگر گیین پسر او بود -
میمند - بفتح هردو متجانس نام مقامی که حسن میمندے منسوب بدوست و این سمیع از بندگی شیخ المشایخ میان عبد الغنی ست کذا فی القنیه -
می نیارد - ای نمیتواند -

باب الذال المعجمة

فصل فی العربی

مشعبذ - بازیگر کذا فی القنیه -
معاذ - بالفتح جای پناه گرفتن و مستعمل در ... معناه اعوذ بالله -

مغاث - همان مغاث یعنی جای فریاد کذا فی التاج و در تشبیه است بالتشدید کذ ب -
منفذ - جای نفاذ و مخرج -
موبذ - بالضم حاکم مغان کذا فی التاج -

فصل فی الفارسی

مذ - بالفتح صاحب و خداوند و استعمال مرکبست -

باب الراء

فصل فی العربی

ماهر - استاد در کار خویش -
مباشر - مادیان نوخاسته که قصد کشن کنند کذا فی التاج و نیز کننده کار و اصل استعمال این در جماع کردن ست -
مجاهر - بد سخن -
مجذور - مضروبی که بضرب مثل حاصل آید و در اضرب کردیم چهار شد این چهار را مجذور گویند مال هم -
مجمر - بالکسر انگشتدان و آنچه بر آتش افگنند کذا فی التاج و در استعمال بمعنی عودسوز ست -
محتکر - احتکار دار -
محشر - جای گرد آمدن -
محضر - جای حاضر آمدن -
محور - بالکسر قطب یعنی آن چوب که چرخ برو گردد و چوبه ناف بناف و خط محور خطی ست در فلک از شمال تا جنوب -
مخیر - نام پرده الیست که هندش توڈی نامند -
مخمور - خمرزده -
مخمر - پخته شده و سرشته -
مدر - بفتحتین کلوخ -
مدبر - بضم یکم و فتح دوم و بکسر ثالث مشدد تدبیر کننده و بفتح سوم نیز آنرا اد کرده پس مرگ و بالضم با سوم مکسور مخفف بدبخت ضد مقبل -
مذکر - ضد مونث یعنی نرینه -
مر - بالفتح والتشدید کلند -
مرمر - بفتح اول و سوم سنگ رخام کذا فی التاج و آن سنگی ست سپید و ام بدیدن هم چنین نرم می نماید که گویا پای در ان خواهد گزید -
مزعفر - بضم یکم و فتح دوم بزعفران پخته -
مزمار - بالکسر نای کذا فی التاج و در زفانگویا بمعنی درنده گلگون و نیز آواز ساز مطربان -
مزور - آشام که مریض را دهند چنانچه درین ولایت از برنج و مشنگ آشام میسازند و در خراسان از شکر و ناردانه دهند مزور نیز گویند -
مزمیر - بکسر یکم و فتح سوم بربط -
مستظهر - طلب ظهور کننده و قوت یابنده و بمعنی باد نیز آمده -
مسطر - بالکسر معروف یعنی چیزی که بدان سطر راست شود -
مسمار - بالکسر بند و میخ آهنی -
مشیر - بالضم خداوند مشورت و اشارت کننده
مصر - بالکسر نام شهری معروف اکنون هر شهر را

...سر نامنده ... میان دو چیز و بالفتح البقیه است ...
...سر انگشتان دو شیدن و تمام شیر پستان را
...دوشیدن۔
...صدر۔ بالفتح جای صدر و در تاج بمعنی جای
نشستن است و بضم یکم و فتح دوم مشدد و صدر
رانده شده و در تاج بمعنی سخت ستیز و شیر زنده
...صور۔ بالضم و فتح دوم و سوم مشدد و نام
...ای تعالی و صورت کرده شده و بکسر ثالث
...صویر کشنده۔
...ضر۔ بالضم و کسر دوم زیانکار۔
...ضطر۔ بالضم بیچاره شده و عاجز گشته۔
...ضمار۔ بالکسر میدان۔
...طر۔ بفتحتین باران۔
...عبر۔ بفتح یکم و سوم گذرگاه
...طفی الجمر۔ ششم روز از ایام عجوز۔
...طهر۔ جای طهور۔
...عاشر۔ بایکدیگر عشرت کننده۔
...عجر۔ بالکسر دامنی۔
...عصفر۔ معروف۔
...عمار۔ بسیار عمارت۔
...عمور۔ آبادان۔
...عنبر۔ عنبر آمیخته۔
...عیار۔ بالکسر ترازوی زر۔
...غار۔ سوراخ۔
...غفر۔ بالکسر خود۔

مغفور۔ آمرزیده۔
مفتقر۔ محتاج۔
مفر۔ گریزگاه۔
مقامر۔ قمار باز۔
مقتر۔ بضم یکم و کسر سوم درویش۔
مقتدر۔ توانا۔
مقدار۔ بالکسر اندازه۔
مقصر۔ تقصیر کننده۔
مقشر۔ بالضم با شین مشدد و پوست باز کرده۔
مکثار۔ بالکسر بسیار۔
ممر۔ گذرگاه آب۔
منار۔ نشان راه که اندر بیابان بود و نام کتابی
در علم اصول و جای نور و نام ملکی از
ملوک یمن۔
منبر۔ بالکسر معروف۔
منتشر۔ پراگنده۔
منشور۔ پراگنده و نام مبارزی که بسیاری
افراسیاب آمده بود برای جنگ ایرانیان۔
منخر۔ بالکسر سوراخ بینی۔
منذر۔ بالکسر اره و نیز منشور کشادن مهر و جعد
موی سادات و در مواید بمعنی فرمان و مجید است
و در قنیه بمعنی فرمان بادشاست۔
منصور۔ نام مردی و نصرت داده شده۔
منظر۔ بالفتح جای نظر و بالضم مهلت داده شده
منظار۔ بالکسر آئینه۔

منظور۔ نظر کرده شده و بمعنی معشوق نیز آید۔

منقار۔ خاییدن آسیا کذا فی القنیه و بمعنی نوک جانور نیز آید و در تاج ست منقار اشکنه و چکوچ آسیا و بیقور مرغ۔

منکر۔ بضم یکم و فتح سوم ناشایسته و غیر مشروع را نیز منکر نامند و نیز فرشته که در گور سوال کند۔

موتمر۔ بالضم پنجم روز از ایام عجوز کذا فی القنیه و در تاج ست الموتمر اسم المحرم فی الجاهلیة۔

موسر۔ توانگر۔

مهاجر۔ کسی که برابر حضرت رسالت هجرت کرده بود از مکه بسوی مدینه و در فرهنگ علمی بمعنی خانه چشم ست۔

مهر۔ بالفتح کاوین زن و کاوین کردن زن و استاد زیرک گردن در کار و بالضم گره اسپ و استخوان که در بالای سینه اسپ میباشد و نیز سکه پادشاه و بضم یکم و فتح دوم گرهای ماده و در اصطلاح سالکان مهر بالکسر محبتی که باصل خود بود با وجود علم [illegible] مقصد و مقصود۔

میر زد۔ [illegible] کذا فی التاج و این [illegible] و [illegible] مخصوص را میگویند که آنرا اسرویل نامند

فصل فی الفارسی

[illegible] خرابات کذا فی الصراح۔

[illegible] زدن پدر۔

[illegible] یعنی آنکه بافسون [illegible] [illegible] که [illegible] بیفشاند کذا فی الادات

والا قیاساً مار افسا بغیر را است۔

ماه خور۔ بار اول موقوف و واو معدوله نوعی از گوسپند کاهی که خورنده مارست گویند در سوراخی که دران مار باشد چون آن گوسپند دهن خود را آنجا برد و دم گیرد و مار بمجرد آنکه بوی او در یابد از سوراخ بیرون آید گوسپند مذکور او را بخورد و چرم این گوسپند را که نزدیک سوراخ مار بسوزند بمجرد آنکه دود بر مار رسد شوریده بیرون آید و از کف او باز هر گردد از میان قاضی شه منقول ست که ایشان میگفتند که در مقامی رفیع المکانی این نوع بحضور من شده بود و میگویند کف از دهن آن مار خور که می یافتند آن باز هر می شود۔

مار خوار۔ مثله۔

مار بیسر۔ نفس بشر۔

ماش عطار۔ یعنی غله مشنگ۔

ماشور۔ چیزی بهم آمیخته۔

مالک دینار۔ نام ولیی۔

ماهار۔ مهار شتر۔

ماه کاشغر۔ همان ماه نخشب۔

ماه مزور۔ مثله۔

ماه سپهر۔ برج حوت۔

ماهی گو یا میان چشمه خضر۔ یعنی زبان در دهان

مانده سالار۔ با پنجم موقوف چاشنی گیر۔

مبار۔ بضم روده پاک کرده که در وی آرد [illegible]

...شت یا برنج کرده بپزند هندش قمار نامند-
...ر- اندرون زمین وحوض-
...ر- بالفتح ریشمان ونام قبیله الیست از قبائل
...ی سبا ودر فرهنگ شیخ ابراهیم بمعنی حساب
...سطور ست فاما جامع بشرفنامه را چنان
...فق ست که مثلا ده هزار تنگه را کسی می شمارد
...ده هر صدی یک عددی از چیزی
...ید ارد وچون همه شمرده باشند آن اعداد که
...رصد داشته است بشمرد تا معلوم کند که همه چند
...صد شده اند آنرا مرنامند هندش ساره گویند-
...ربع خانهٔ نور- خانهٔ کعبه-
...رغزار- بالفتح باغین موقوف آنجا که سبزه
...سیار رسته باشد وآنانکه مضموم خوانده اند غلط است
...یراچه در مرکبات اظهار حرکت نشاید-
...رغ یاقوت پر- باهشتم موقوف ونهم فارسی
...عنی آتش ست-
...ریخ زحل خوار- آتش انگشت دان-
...ریم غور- شاخ انگور در ایام خزان-
...زدور- آنکه باجرت کار کند-
...شار- نام داروی ست وآنرا مرد نیز گویند
...ذا فی زفانگویا-
...شت افشار- آن زر که هیچو موم نرم در مشت
...فشرد بود ودر وقت بار عام ازان صنعتها
...مختلف راست کردی وبازمی شکستی وهیچکس
...روز زرش او مطلع نشدی-

مشتی شرار- ای چندی [illegible]
نحس نیز کنایت ست-
مششدر- آن مهره که او [illegible]
مشرق گشاده زال زر- [illegible]
آورده کذا فی الاصطلاح [illegible]
زال بال ست-
مشتاک ور- بالفتح باکاف موقوف [illegible]
که مشک را آورد-
مشکر- ای شکار مکن-
مشکین وفادار- بالضم نام گلی ست وفادار
ازان جهتش گویند که در آخر سال تمام باشد-
مصباح هفت وچهار- ای روشن کننده
هفت کشور وچهار مذهب وآفتاب کذا فی الاصطلاح
الشعرا ودر قنیه تفسیر بحضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم ست-
مصری مار- نیزهٔ مصری-
معده انبار- بسیار خوار
مغال غار- ای کور-
مغزمبر- بازا معجمه موقوف یعنی سر [illegible] مکن-
مغ سر- ای معبر دنیا کذا فی الاصطلاح الشعرا
مگر برای استثنا می آید ترجمه الا بمعنی شک
استعمال کنند وبمعنی یقین وتمنی هم آمده است-
مگس گیر- باهر دو متجانس فارسی عنکبوت-
ملمع کار- مکار وغدار ومنافق-
منادر- شهری نزدیک ختن-

مند ور- بالفتح مع ضم الدال بی دولت و بی بهره از نعمت خدای تعالی-

منفر- بفتح یکم و ضم سوم نوعی از پول ریزهٔ خرد و کوچک باشد و بضم اول قدم وطاس شراب و جسر آن-

منوچهر- با واو و جیم فارسی نام نبسیه دختر بن ایرج بن فریدون بادشاه ایران زمین که صد و بیست سال ملک راند و بکینه ایرج سلم و تور را که هم برادر و هم کشندگان ایرج بوده اند کشته و نیز نام مبارز ایرانی از آن کیخسرو شاه که پدر او دراراس شاه نام بود-

مور- با واو فارسی مورچه-

موسیقار- نام سازیست که درویشان دارند و در زفانگویا سازی ست شبانان دارند و در نسخهٔ علم موسیقی ست موسیقار نام جانوریست که در منقار آن سوراخ هاست از ان سوراخها آوازهای گوناگون بیرون می آید و علم موسیقی هم از ان ماخوذ ست

موکبان سحر- یعنی آن ملائکه که در شب معراج برابر حضرت محمد مصطفی صلعم نامزد بودند-

مویه گر- یعنی نوحه کننده-

مهار- بالضم همان ماهار کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ست چوبی که در بینی شتر کنند و بر و ریسمان بندند یعنی بینی بند شتر-

مهتر- بزرگ تر-

مهر- بالکسر شفقت و آفتاب و سنگ سرخ و مدت ماندن آفتاب در برج میزان که فارسیان یک ماهش شمرند و مهرماه نامند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ست که شانزدهم روز از ماه و نام مردی عاشق وفا و بالضم سکه-

منجوق خیمه- با هفتم موقوف و هشتم فارسی آن قبهٔ زرین که بر سر چیزی نصب کنند-

مهور- بفتح یکم و سوم گیاهی ست که وقتی که ماه در نقصان باشد آنرا بگیرند و آن در زمین عرب بود بتازیش براق القمر و بساق القمر و زیة القمر نامند کذا فی زفانگویا-

میدان اغبر- بالکسر زمین-

میگسار- می خوار-

باب الزاء

فصل فی العربی

مجاز- آنجا نه مجاز معروف یعنی اراده غیر ما وضع له

مرکز- بالفتح جای کذا فی التاج و در قنیه بمعنی دائرهٔ پرکار ست-

مفروز- کوز پشت و بهره جدا کرده-

موز- بالفتح معروف یعنی میوه که هندش کیله نامند

مهماز و مهمیز- کلاهما بالکسر همان مهمیز که در فصل فارسی است-

فصل فی الفارسی

ماز- شگاف که در چیزی از چوب افتد مثل دیوار یا جز آن-

ماشرز- بوزن باخرز آلتی ست آهنگران

که هندش سنڈاسی نامند۔
مجلس افروز۔ شمع و نام نوائی کذا فی زفانگویا وقیل خوابصورت
مرز۔ بالفتح زمین رانده و کشت و در زفانگویا بمعنی آبادان نیز ست و در فرهنگ فخر قواس مرز بالضم بمعنی کون ست وقیل بکسر دوم سحرخیز آنکه ذاکر باشند۔
مرغز۔ بفتح یکم و ضم سوم نام مقامی ست۔
مرغ روز۔ آفتاب۔
مرغ شب و روز۔ یعنی آفتاب و ماهتاب
مرغ شب آویز۔ مرغی ست که خود را شبها از یک پا آویزان می دارد و حق حق میگوید تا وقتیکه قطرهٔ خون از گلوی او بچکد۔
مشعبدان حقهٔ سبز۔ کنایه از آفتاب و ماهتاب و سیارات سبعه۔
مشعلهٔ صبح خیز۔ کنایه از خورشید۔
مشعلهٔ نیمروز۔ کنایه از حضرت آدم علیه السلام
مشعلهٔ روز۔ آفتاب۔
مشعلهٔ گیتی فروز۔ بایار اول و واو فارسی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم۔
مغلی قندز۔ بضم یکم و پنجم و هفتم اسپ مغل بچگان ولایت قندز که بغایت بیمهر و خونریز باشند و خواجه راست مغلی قندز و خنجر صفت و قاب شکن محبوب را گویند تو هیچو مغل بچه قندز بیمهر هستی و خنجر صفت خونریز هستی و شکننده دل عاشقان هستی۔

ملک نیمروز۔ یعنی حضرت رسالت صلعم و بادشاه سیستان و رستم را نیز گویند۔
مویز۔ انگور خشک۔
مهمیز۔ بالکسر بایار فارسی آن میخ آهن سرتیز که در پس پاشنهٔ موزه بود برای راندن اسپ سرکش را تا چون خوب زند و مهمیز محکم کنند بریدن جهد اصل این مهاز ست میکن الف را هر چه باماله خوانده شود فارسیان بیا نویسند و مولانا عاشق بر وزن پرهیز آورده است۔
مهوز۔ بفتح یکم و چهارم گیاهی ست که آن را بتازی بزاق القمر گویند۔
میز۔ اسباب مهمانی میزبان مرکب ازین ست
میویز۔ همان مویز۔

باب الزاء

فصل فی الفارسی

مژ۔ بالکسر کژ صدرا است و بالضم مژهٔ چشم که هوا را تاریک کند و در زفانگویا ست و از اتباع کژ ست گویند کژ و مژ ست آنکه هر باره کژ گردد۔
مژ مژ۔ بکسر یکم و سوم و بادوم فارسی مگسی ست سبز که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم افتد کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی خرمگس ست۔

باب السین

فصل فی العربی

مجلس۔ نشستگاه۔
محبس۔ زندان۔

محبوس- بند کرده شده و در تاج ست المجبوس آنکه پدر و مادرش پرستار بوده باشند-

مدعس- بالکسر نیزه مداعس جمع-

مشمس- آفتاب پرست-

مقنتیس- مقناطیس کذا فی التاج و در قنیه مقناطیس ست بالکسر با غین معجمه مصحح ست یعنی سنگ آهن ربا-

مهراس- بالکسر شتر کذا فی الصراح و در شرفنامه مهراس بالکسر سنگ میان کاواک که درو چیزے کنند و استر سخت و نام پدر الیاس پیغمبر علیه السلام

مهندس- تقدیر کننده و نویسنده-

فصل فی الفارسی

مترس- بفتح یکم و سوم چوبے که در پس در نهندش تا دیگری باز نکند و آن را مدر رنگ نیز گویند بتازیش شجار بالکسر خوانند. کذا فی القنیه و در زفانگویا مذکور ست مترس چیزیست که در حصارها می بندند در وقت جنگ-

مجبس- بفتحتین آنجا که طبیب بساید-

محضر نویس- نویسنده را گویند که هر روز حاضران درگاه ملوک را می نویسند تا از هم آن همه حاضر شوند و قباله نویس را نیز گویند-

مرس- بالفتح نام مغی ست کذا فی شرفنامه و در طب حقائق الاشیاء مذکور ست که نام میوهٔ ترش هندش بڑهل نامند-

مس- بالضم پای بند یعنی زنجه که کسی از ان

نتواند رفت و قیل بالفتح-

مقرنس- بنای بلند مدور که با نردبان بران بر روند و در زفانگویا ست بنای مدور آهوپی و گویند نردبان پایه و پست و بلند و نیز کلامی ست اقول از محل استعمال معلوم میشود که مقرنس رنگ برنگ میشود-

مقناطیس و مقنطیس- کلاهما بالکسر سنگی ست که آهن بخود جذب کند. هندش چمک گویند و در قنیه مغناطیس نیز آمده است با غین معجمه و در عجائب البلدان مندرج ست که معدن وی در قعر دریاست و اگر آن را بآب سیر و بلعاب ریزه دار بینداز ند جذب نکند-

منشور نویس- نویسندهٔ منشور یعنی دبیر و فرمان نویس-

باب الشین

فصل فی العربی

ماش- قماش خانه و منه قولهم الماش خیر من لاش ای ادا ولا شی محقق لا زدواجه مع ماش کذا فی التاج درین قول دلیل ست برین که برای تجنیس تغییر کلمه درست ست و در قنیه نمازا دیده است معروف و نیز آمده آهنین که هندش سینه اسمی نامند و در بعضی نسخ نصاب الصبیان ماها مذکور ست و در بعضی بغیرها درین محل تامل ست-

مدهوش- بیهوش فضا مافارسیان بدال استعمال کرده اند-

...ش - مرزنگوش -
...ش - کبوتر بچه که ورو پر شود کذا فی التاج
...رفنامه با غین معجمه نام مقامی ست منسوب
...ان و در قنیه است مرغش بکسر یکم و فتح سوم
...م مقامی بحدود عرب -
...ش - بالضم سرها استخوان نرم خائیدنی
...ش - زردآلو -
...ش - تشویش دهنده و بفتح واو نام
...ی ست -
...ش - جای عیش و کل شی یعاش فهو معاش
...وش - آمیخته و مکدر و تیره -
...ش - جامهٔ خواب و جامهٔ خواب دادن
...ش جمع و کریم المقدش آنکه بازنان بزرگ
...ج کند -
...العرش - بکسر دوم یعنی خدای تعالی -
...ش - نگاشته -

فصل فی الفارسی

...آب و آتش - ای مادر گریه و سوز -
...ش - همان ماه کاشغر -
...افقره اویش - دنیا -
...احمد باش - ای شایستهٔ خدمت...
...بعث محمد علیه السلام باش -
...نگوش - بالفتح باکاف فارسی ریحانی ست
...سوب بخط تعریش مرزنجوش بود کذا فی شرفنامه
...زفانگو یاست که گل او کبود و مصفا ست

هندش موسالکنی نامند و در طب حقائق الاشیاء
مذکور ست که هندش مروه نامند -
منش - بفتح یکم و کسر دوم طبع بلند و همت -
میخوش - بالفتح خوش ترش -
منیوش - با واو فارسی یعنی مشنو -
مهوش - یعنی ایچو ماه -
مهره کش - ای معرفت ده
می آفتاب وش - یعنی شراب روشن و
بی کدورت کذا فی المؤید -
می تا خط ازرق کش - ای پیاله پر می کن و بخور -
میر آتش - یعنی آنکه بانگش زندای کسیکه
مردم را آتش خوردن طلبد -
می شعری فش - ای می سرخ وام -

باب الصاد

فصل فی العربی

ناص - ماه که تبازیش قمر خوانند خواجه منصور
شیرازی در شعر صاد بدین معنی استعمال کرده است
کذا فی القنیه بدانکه در لغت هیچ تحقیق نشده
که عربی ست یا فارسی لیکن در فارسی صاد
نادر و شاذ می آید والنادر کالمعدوم -
محوص - بالکسر چچه -
مصوص - بروزن مقبول مرغ باسرکه پرورده
کذا فی القنیه والشرفنامه و در تاج بمعنی کبک
بریان در سرکه است -
منقص - بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد بمعنی ناقص

باب الضاد
فصل فی العربی

محض - صرف و خالص و چیزی با شربی منع حلواکان او حامضاً۔
محیض - حیض۔
مرض - بفتحتین بیماری هر چیزی که بیرون آید مردم ازان از در صحت علت باشد آن چیزی باتفاق یا تقصیر در کاری۔
مریض - بیمار۔
معرض - بچیزی که در پیش آید و در تاج ست المعرض کرانه شکم فرود استخوان تهیگاه و جایگاه تنگ شتر و گفته میشود فلان و معرض هلاک ست یعنی بمنزله هلاک ست۔
معروض - عرضه کرده شده۔
مقراض کمان جامه بروکار و دو شعر گفتن کذا فی التاج و بمعنی تیغ هم آید۔

باب الطاء
فصل فی العربی

متوسط - میانجی۔
مجسط - بکسر یکم و فتح دوم نام حکیمی که کتاب مجسطی منسوب بدوست۔
محیط - درگیرنده و نیز دریای بزرگ۔
مخبط - خبط کننده و شونده و در تاج ست آنکه نیکوی جوید از توانی آنکه خویشتن دارد۔
مخطط - جامهٔ با خطها و نیز آنکه خط ریش کشیده باشد۔
مخیط - سوزن۔
مشط - بالفتح شانه کردن موی و بالضم شانه که بر موی کنند و استخوان شانه تن استخوانهای پشت و نام گیاهی ست۔

باب الظاء
فصل فی العربی

متعظ - بضم میم و فتح تا مشدد و پند پذیرنده
میقظ - بالفتح بیدار کننده۔
محظوظ - بهره مند و صاحب بخت۔
محفوظ - نگاه داشته شده و فی التاج المحفوظ با دولت۔
محافظ - نگاهبان۔
مشظ - بفتحتین خار و چوب در دست آختن
مظاظ - بالکسر دشمنی و بدی کردن۔
مظ - بالفتح مع التشدید انار دشتی و کوهی۔
مغیاظ - خشم گیرنده۔
ملظظ - بالکسر مبالغه کننده۔
ملفوظ - بزبان در آورده شده۔
مواعظ - پندها۔

باب العین
فصل فی العربی

مانع - کوه بلند و شراب نیک سرخ و ترازو و نیکو کذا فی التاج۔
مانع - بازدارنده۔

مایع - سائل و خرما دو سخت آمده۔
مبتدع - بدعت کننده۔
مبیع - بالفتح کالای فروختنی۔
متاع - جامه و کل شئ تمتع به و ینتفع به فهو متاع
متمتع - تمتع گیرنده بجز می و بعمره یا بفرمان
یا بروزه از احرام بیرون آید۔
مجتمع - خط ریش بهم رسیده و آنچه جمع باشد۔
مربع - معروف یعنی چهار گوشه و نام شکلی
از وقف اعداد و نام چله و جای که بهار آنجا گذرانند۔
مرتع - چراگاه۔
مرتفع - بلند۔
مرصع - بالضم بالتشدید سوم مفتوح آنچه در جوهر
نشانده باشند و نیز کلامی که کلمات قرینهٔ دوم
موافق اول باشد در وزن و سجع۔
مرفوع - ضم داده شده و برداشته شده۔
مرقع - بروزن مشفع مشد و خرقه۔
مشفع - شراب بآب آمیخته۔
مضارع - مشابه و نام بحری از عروض که آن را
مستقبل هم گویند۔
مطلع - بکسر لام موضع طلوع و بفتح صدر ست
فی التاج و نیز مصرع اول شعر غزل را مطلع
ید و بالضم بالتشدید دوم براینده بمعنی بیننده نیز آید
یع - فرمانبردار۔
اع و مقنع - کلاها بالکسر چیزی که بدان
دوی پوشند۔

مقنع - بالضم بالتشدید سوم نام مردی که
پسر وی حکیم بود و او را ابن مقنع خواندندی
و او بحکمت از میان چاه کوه ماه برآورده بود چون
ماه فلک فرو رفتی آن ماه برآمدی چنانکه چهار
شهر روشن شدی کذا فی شرفنامه و فی التاج
المقنع خود پوشنده۔
ملمع - بالضم بالتشدید سوم چیزی اندوده بزر
و نقره و شعر که یک مصراع او عربی و یک فارسی بود
و جامه که از هر گونی پرکاله برو وصل کرده باشند
منبع - بفتح یکم و سوم جای بیرون آمدن چشمه۔
منقطع - بالضم بریده شده۔
منیع - بازدارنده و عزیز۔
مولع - حریص۔

فصل فی الفارسی

ماده طبع - ای مفعول۔
مشک افشان ارتفاع - یعنی آنکه بوی دهن او
خوش باشد۔

باب الغین

فصل فی العربی

مبلغ - جای رسیدن و در فارسی بمعنی مال
استعمال کنند۔

فصل فی الفارسی

مادر باغ - یعنی زمین و یا همین باغ۔
ماغ - پرنده ایست آبی سیه فام۔

مرغ - بالفتح سبزه و رستنی و نباتات و مرغزار مرکب ازین ست و نیز نام شهریست از هندوستان زمین و بالضم معروف و بمعنی آفتاب نیز آید-

مغ - بالفتح کو و ژرف کذا فی زفانگویا و بالضم آتش پرست مجرم خواه شراب فروش ایشان خود را امت مهتر ابراهیم علیه السلام گویند و ایشان را گبر نیز گویند-

منشور نویسان باغ - جماعتی طائران اسپے فرمان نویسان تصور کرده است-

میغ - بایار فارسی ابر-

باب الفا

فصل فی العربی

مالوف - الفت گرفته شد-

متلهف - ارمان خوار یعنی حسرت کننده-

مجوف - میانه خالی-

محذوف - اسپ دنبال بریده کذا فی التاج ونحویان محذوف کلام متروک را گویند-

محلوف - سوگند داده-

مخلف - بضم یکم و کسر سوم کبوتر بچه کذا فی شرفنامه-

مشرف - بالضم نویسنده که بالاے ناظر گماشته شود که در دیه و پرگنه بران تفحص حاصل دیوان بس تعین حد کرده شود و با سوم مشدد مفتوح تشریف داده شده-

مصاف - بالفتح جمع المصف یعنی جایهاے صف و بالضم بایکدیگر صف کشیدن کذا فی شرفنامه-

مصحف - بالضم معروف یعنی قرآن و با سوم مشدد و تصحیف کرده شده-

مطاف - بالفتح طواف گاه-

معرف - شناسانیده و آنکه در مجالس مرد مانرا بجای نشاند-

معروف - شناخته شده-

معلف - بالکسر نام کوبی کذا فی شرفنامه و فی التاج المعلف آخور ست-

مکتوف - پس پشت لبسته کذا فی القنیه-

مکفوف - نابینا و پرکیف کرده شده و کف نام تعلیلی ست در عروض-

مکلف - بالضم با سوم مشدد و مفتوح رنج رسانیده شده و در شرع عاقل بالغ را مکلف گویند-

ملهوف - فریاد خواه-

منصف - بالضم انصاف کننده و فی التاج المنصف داد شده-

موقف - بالفتح یا سوم مکسور جای استادن و عرفات و شمار گاه-

موقوف - بالفتح حبس کرده شده و نیز وقف کرده شده-

فصل فی الفارسی

مام ناف - بامیم موقوف دایه شیر کذا فی زفانگویا-

منسوج باف - یعنی جاناک و در قنیه

باجیم فارسی مرقوم ست۔

باب القاف

فصل فی العربی

محاق۔ سہ روز آخر ماہ کذا فی التاج و در فرہنگ علی بیگی ست محاق گرفتن ماہ را گویند۔

محلق۔ بالضم بالام مشدد واسترده کذا فی القنیه۔ ونیز مهریست در عرب محلوق سترده شده۔

مرق۔ شوربا فی التاج المرق خوردی۔

مخذاق۔ مثله کذا فی التاج ونیز بمعنی کام زبان یعنی جای چشیدن۔

مراهق۔ بکسر ها کودک که نزدیک بلوغ رسیده باشد

مرفق۔ بکسر یکم وفتح سوم آرنج ومنفعت۔

زق۔ بالفتح بنده۔

روق۔ شراب پالوده۔

ریق۔ معروف یعنی سخت بی دیانت۔

راق۔ بالکسر وتقدیم المعجمة علی المهمله روئین

شتاق۔ مردی که بهرچیزی که آرزو برد۔

سرق۔ جای برآمدن آفتاب۔

مداق۔ بالکسر سخن راستی ومصدق الشئ

مدقه۔

صفق۔ شراب باآب آمیخته۔

یق۔ بالضم تنگ وبالفتح مع سکون الیا

تنگ۔

اق۔ بالکسر تازیانه۔

ق۔ ضد مقید۔

مغلق۔ بضم یکم وکسر سوم آنکه شعر نیکو گوید کذا فی التاج وبفتح سوم شعر مشکل که اغلاق وارد ونیز در بسته۔

منافق۔ آنکه در دل دگر وبزبان دگر باشد۔

منجنیق۔ معروف۔

منطق۔ بالکسر کم زبان وبالفتح گفتار وزبان

موق۔ پیش بند موزه۔

موثق۔ بالفتح عهد واستواری۔

موثوق۔ اعتماد کرده شده۔

میثاق۔ آن روز که خدای تعالی از بندگان وثوق داشته باشد قال الوثوق ثقة وموثقا وتمتنه والوثیق المحکم ووثق ککرم صار وثیقا واخذ بالوثیقة فی اداه اسے بالثقة کتوثق وارض وثیقة کثرة العنب والمیثاق والموثق کمجلس العهد۔

فصل فی الفارسی

مایه صدق یعنی امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه

مختار حق۔ حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم۔

منجوق۔ بالفتح آنچه از زر وسیم وجز آن بالا سر علم وچتر نهند کذا فی شرفنامه ودر قنیه است آنکه اورا منجک میگویند وآن خاصه باسپ پادشاهان ست

منهیان سبع طباق۔ سیارات هفت فلک

میم مطوق۔ کنایت از ذکر ست۔

باب الکاف

فصل فی العربی

مالک۔ بادشاه ونام خدای تعالی ونام خازن دوزخ

مبارک۔ میمون و برکت کرده شده و کبوتر۔
محک۔ بالکسر خط تراش و نیز آنچه مالش و در شرح
مخزن ست محک سنگے ست که براے امتحان
عیار زر کنند۔
مداک۔ آن سنگ که بروی عطر سایند کذا
فی التاج و در قنیه است مداک سنگ صلایه۔
مدرک۔ رسیده کذا فی التاج و نیز دریابنده۔
مسک۔ مشک۔
مسواک۔ معروف یعنی بچیزی که دندان صاف کنند
ملوک۔ پادشاهان۔
ملک۔ بالکسر معروف و بالضم بادشاهی و
ولایت و بفتح یکم و کسر ثالث بادشاه۔
ملیک۔ مثله۔
ممسک۔ باز دارنده و بخیل۔
مملوک۔ بندهٔ زر خریده۔
من ذلک۔ همان فذلک و معنی ترکیب از انست
منسک۔ طاعتگاه و قربانگاه۔

فصل فی الفارسی

مامک۔ مصغر مام که معنی آن مادر ست۔
مالورک و مالوزک۔ پرنده الیست آبی تیز پر و آنرا
سرخاب نیز گویند و بتازیش قبره نامند
و در اجمال الحسینی ترجمهٔ قبره مالورک براء مهمله است
مازاک۔ مثله۔
مثلثه خاک۔ برج ثور و سنبله و جدی۔
مجاوران فلک و مجردان فلک۔ سیاران سبعه۔

محرک۔ بفتحتین سخره و بیگار و در لسان الشعرا
با کاف فارسی مصحح است۔
مدبران فلک۔ سیارات سبعه۔
مروانیک۔ نام نوائی و لحنی۔
مرنه مانک۔ بضم یکم و کسر دوم مرکب باز۔
مانک۔ نام داروی ست و آنرا خوب کلان نیز گویند
مزوک۔ بالضم نام مردی که در غایت فصاحت
و کیاست بود و در عهد قباد و مذهب اباحت بنیاد
نهاد و چون نوبت ملک به نوشیروان رسید
مزوک را با هشتاد هزار مروکه متابع او بودند کشت
مشبک۔ رخنه دار مانند دام کذا فی المواید
مشتی خاک۔ ای گروهی آدمیان خاک۔
مایه مسلک۔ بالضم بیخ گیاهی ست که هندش
موتها نامند۔
مسلک۔ بالضم جانوریست مانند کبک۔
مسکینک۔ بالضم نام حلوائی ست۔
مغاک۔ بالضم و الفتح غاری که عمیق باشد۔
مک۔ ژه دیبین و امر مکیدن۔
منجنیک۔ بالفتح فلاخن بزرگ بتازیش
منجنیق خوانند۔
منجک۔ بفتح یکم و سوم انچه بازیگران بدان سنگ
از طاس و قلم و دوات و امثال آن بجهانند
و قیل با کاف فارسی۔
منشی فلک۔ عطارد۔
منغرک۔ بفتح یکم گیاهی ست که از ان جاروب

...رهٔ خاک - زمین -
...ره های فلک - ستارگان -
...ندس فلک - زحل -
...یدان خاک - زمین -
...رک - بایاء فارسی و زاء معجمه بول کذا فی زفانگویا -
...ک - بالکسر گیاه جاروب -
...بجوی خاک - یعنی گور -

فصل فی الفارسی

...ک - بوزن بانگ ماه و در زفانگویا معنی
...تاب -
...چنگ - بالفتح باد و متجانس فارسی
...ست که سعتریان از چرم سازند برای خود
...ن ذکری باشد از چرم که سعتریان بکار بندند
...عتریان زنانی اند که بایکدیگر مساس کنند
...سعتری ست و آن زن شوخ ست کذا
...فانگویا -
...ک - همان مجرک -
...ک - بفتحتین دندانه کلید و پرهٔ قفل
...ب مدنگ و میز چرخی گران سنگ را گویند
...بس در تخته نهندش -
...ار سنگ - بالضم بار ار موقوف نوعی از
...ست که تو از نوانده علیحده میشود چنانچه از زر بیخ
...اد به هر هم اندازند هندش کهریا نامند -
...سنگ - مشـلـه -
...ریگ - بالضم باد ال موقوف و یار فارسی

انچه از مال و اسباب بعد مردن کسی بماند و بوارثه
رسد بتازیش میراث خوانند و در زفانگویاست
و نیز کنایت از سست و فرومایه کنند که بکار نیاید
مشتاسنگ - بالضم سنگ فلاخن -
مشتنگ - بالفتح و قیل بالضم بفتح سوم دزد
و راهزن -
مشنگ - بالضم غله ایست مدور به رنگ سبز
هندش گاؤنامند و در زفانگویا -
مشکلنگ - نام غله ایست که هندش کهاری نامند
ملسکتنگ - یعنی شراب بسیار بسیار -
منجک - همان منجک -
منگ - بالفتح قمار و شانزه و اندام شکستن
و دزد و راهزن و قمار بازه و در زفانگویاست منگ
شکل منکه بهار نیز گویند و بالضم غله ایست معروف

باب اللام

فصل فی العربی

مال - معروف الاموال گوسپند مال را که میگویند
برین ست که طبع بسوی آن مائل باشد و در اصطلاح
محاسبان مال محدود را گویند -
مثل - مانند -
مثال - معروف یعنی فرمان و مانند چیزی
کذا فی التاج و در قنیه است مثال بالکسر جنبی از
شمع نزدیک مشایخ مثال عینیه است و نزدیک
اهل شرع غیریت ست و میان مثل و مثال
بعضی فرق کرده اند یعنی در مثال بنوعی

مشابهت ثابت میشود اما در مثال شبهه نام نے باید
زیرا که کثرت حروف دلالت بر کثرت معنے دارد
وقیل علی العکس و عالمے ست بالا از عالم
شهادت و فرود تر از عالم ارواح عالم شهادت
سایهٔ عالم مثال ست و عالم مثال مشابه عالم
ارواح ست و انچه درین عالم ست آن همه در
عالم مثال ست و انرا عالم النفوس نیز گویند و در خواب
چیزیکه دیده میشود آنرا عالم مثالی میگویند۔
مثقال۔ هم سنگ چیزی کذا فی التاج و در قنیه است
مثقال بالکسر چهار ماشه و سیزده و نیم جو را خوانند و در
حاشیه کنز مثقال بیست قیراط را گویند و قیراط یک حبه
و چهار خمس حبه باشد و حبه ثمن ماشه باشد زیرا چه
هشت حبه را یک ماشه نامند۔
مثمل۔ بفتح هر دو میم پناه و جای پناه۔
مثول۔ بر پای ایستادن و بر زمین چسپیدن
و از موضع خود نیست شدن۔
مجال۔ بالفتح جای جولان کردن۔
مجدال۔ بالکسر کوشک۔
مجعول۔ گردانیده شده۔
مجل۔ بالفتح آبله و آبله بر آوردن دست از کار
مجمل۔ فراهم آورده شده۔
مجول۔ سینه بند زنان۔
محل۔ بالفتح آنجا که فرود آیند۔
محال۔ بالضم سخن نا راست۔
محتال۔ بالضم حیله گر۔

محصول۔ حاصل کذا فی التاج۔
محفل۔ انجمن۔
مخمل۔ بالفتح معروف کذا فی التاج و در
شرفنامه است بفتح یکم و کسر سوم کژاده۔
مدخل۔ بضم اول و کسر سوم در آرنده یعنی تخییل
و بفتح یکم و سوم جای در آمدن کذا فی التاج
و در شرفنامه است و دو کتاب ست در نجوم
یکی منظوم و دوم نثر۔
مرجل۔ بکسر یکم و فتح سوم دیگ روئین۔
مرسل۔ بالضم نبی که صاحب کتاب باشد و
حدیث مرسل را گویند که مقبل الاسناد باشد
مسائل۔ جمع مسیل و مسأله که آنرا مسئله نیز گویند
و نیز سلسله کرده شده و سلسله زنجیر را گویند هم
برین ست جمع مسلسل بالضم۔
مسلسل۔ بفتح دوم و چهارم نام خطی ست و
نیز عبارتی ست که دران گرفتگی زبان نباشد
گویند کلامی مسلسل ست۔
مسیل۔ راه گذر آب هر کجا که باشد۔
مشاغل۔ بالفتح جمع مشغله۔
معتدل۔ بضم یکم و کسر سوم نه در بغایت گرم
کذا فی التاج اما قیاس تقاضا کند که معتدل
هوائی راست و برابر دارسیده را گویند که نه
سخت گرم باشد و نه سخت سرد و در تاج مصادر ست
الاعتدال راست شدن وقیل معتدل خود کذا
فی التاج و نیز انچه مقتضای عدل باشد گویند

ندل ست-

عول- بحالت گرفته-

ول- بضم یکم و بفتح دوم سوم مشدد واد[ا]
ه شده-

رل- بکسر یکم وفتح سوم دوک-

زل- بالکسر و بالضم دوک پنبه-

تسل- بضم یکم وفتح چهارم انچه از چیزی
شویند وجای غسل و آئینه بآن چیزی شویند
ر شراب-

سل- بفتح یکم وسوم جای تن شستن-

صل- بفتح یکم وکسر سوم بندگاه و بفتح سوم
ان کذا فی التاج-

تل- بالفتح یکم وسوم جای کشتن-

ل- بالفتح معروف-

ندیل- بالکسر دستار-

زل- بالفتح وکسر سوم جای بازگشتن و آنجا
رود آیند وخانه آب خرد-

قل- بضم یکم وسوم بمعنی انگشت دان کذا
القنیه و در شرفنامه بضم یکم وسوم
یحیح کرده است-

لل- انچه در و جواهر بان نشانند بعده
- باآراسته-

نوال- بالکسر طرز و طریق و از استعوبت
یه فیرسم علی منوال واحد کذا فی التاج و در قنیه است
دال طریق-

دانستن و آواز چوب که جا لک جامه بافند و در آن
پیچپند وقت بافتن-

موصل- بضم یکم وکسر سوم رسانیده و نیز نام
شهریست که هرکه در و مقام کند قوت را زیاده کند
و نزدگاه دارا و سکندر هم بزمین موصل بود-

مهیل- بوزن فعیل اقصی الرحیم-

مهیر نحل- باحا حطی امیرالمومنین علی کرم الله وجهه
ونحل جمع نخله است وهی الدین

موکل- بضم یکم وفتح سوم مشدد وسپرده شده
وبکسر ثالث سپارنده کار بدیگرے-

میل- بالکسر مقدار یک مد بصر یعنی مقدار
رسیدن گاه بینائی چشم و سرمه چوب و سنگی
و فرسنگ کذا فی التاج و در شرفنامه مذکور ست
میل بالکسر تخته خاک و علامت سنگین که از بهر نشان
فرسنگ بر سر راه کنند و آنرا فرسنگ آ نیز گویند
گنبدیست سر تیز و نیز در میان چوگان بازی دو تیر
میسازند هرکه گوی را در میدان آن در آرد گویند که
خال گیرد و فرد بردو نیز سواران اسپان را که میدوانند
در میان هر دو میل هرکه اول بگذرانند و او خسره
بر دو میل المحققین در اصل صفت خمیده شده-

فصل فی الفارسی

بالامال- نیک پر-

بالعول- گلو بنده یعنی غلام بزرگ مرتبه و شیرازیان
گلو بزرگ را گویند-

محض عدل- یعنی امیرالمومنین عمر رض-

مخالف مال - مالندهٔ مخالفان ای قاهر اعدا و باضافت مکرم -
مرغ دل - یعنی عقل و نیز همان دل -
مرغول - باواو فارسی موی پیچیده و بنشانه و معنی اخیر از زفانگویاست -
مغل - بفتح اول بمعنی خواب و استراحت باشد
مقرنس سنگدل - یعنی و نیاده سنگ دل سخت و درشت کذا فی المؤید -
مقل - بالضم گرز و گوپال و نیز نام درختی ست و نیز داروی ست که بهندی گشکل نامند کذا فی شرفنامه و در بعضے طب مذکور ست عطرے که از چهار چیز ساخته باشد عود و عنبر اشهب صندل برال
مقیل - بضم می یعنی شراب -
منبل - بداعتقاد گویند اول بنیم یعنی غیر معتقد او هستم -
مندل - بالفتح عود تر و احاطه بدادر که اهل عزائم کشتند هندش مندل خوانند -
منقار گل - باکاف فارسی مذکور زبان کذا فی شرح المخزن -
منگل - بفتح یکم و سوم فارسی موزه و دزد و راهزن و دشواری و درماندگی و واقعه -
مهرهٔ گل - بکسر کاف فارسی زمین و قالب بشر
میل بمیل - یعنی میل در میل -
میوهٔ دل - یعنی سخن و فرزند -

باب المیم

فصل فی العربی

مجرم - بضم اول و کسر سوم گناهگار -
محترم - بالضم حرمت داده شده -
محرم - بفتح یکم و سوم آنکه با وی نکاح روا نبود و ایقال ذو رحم محرم آن را گویند که از و چیزے پوشیده نباشد محرم راز هم برین معنی میگویند یعنی از و راز پوشیده نیست و این لازمهٔ محارم ست زیرا چه پیش محارم هیچ پوشیده نیست بدین که در شرع پیش ایشان شدن درست ست و بضم یکم و کسر دوم حرام کننده و بفتح سوم مشدد و حرام کرده شده و نیز ماه محرم که سر سال ست تاریخ هجری را -
مدام - بالضم همیشه و می -
مدغم - بالضم چیزی در چیزی در آورده شده -
مدینة السلام - کوفه را گویند که دار الملک عراق عرب ست
مرهم - داروی نرم که بر جراحت بندند کذا فی التاج و آن روغنی ست که دران موم و استخوان سوده و جز آن انداخته مے پزند و در زفانگویاست مرهم خسته بند یعنی پتے که بر شکسته بندند -
مسلم - مسلمان و نام مردی -
مسام - بن موی که منفذ خوی ست -
مشام - بتشدید میم جای شمیدن اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند -
مشموم - خوشبوی و عطر -
مظلوم - آنکه بر وجور و ستم رفته باشد -

عتصم- از القاب خلفاست-
عجم- عجمی کرده شده ونیز ترکیب ابجب
لی آخره را معجم برین گویند که این ترکیب وضع
عراب نیست میگویند که این راست کلمه نام
شست پسر پادشاه بود-
عدوم- نیست شده ونایافت شده-
عظم- بزرگ-
علوم- دانسته شده وآگاهی وبمعنی خبر نیز آید
لم- بضم یکم وفتح سوم تخفیف نشان که
ر راه بود و بتشدید سوم مفتوح آموخته شده
سر سوم مشدد وآموزنده-
ام- بالفتح جای استادن وشمارگاه قیامت
ای بودن-
وم- بکسر یکم وفتح سوم آن چوب که یک
او در تختهٔ شیار باشد وسر دوم در دست گیرند
وقت شیار هندش اگنه نامند-
- جامهٔ ابریشمین-
م- بکسر یکم وفتح سوم احمق کذا فی القنیه-
م- خواب-
م- ستاره شناس-
سم- قسمت کرده شده-
زم- گریزنده از هیجا-
وم- حریص وسیر ناشده از طعام-
م- بالضم معروف یعنی عصارهٔ شهد
ان میام بالکسر آید اما فارسیان باداو

فارسی خوانند ودر قنیه بمعنی برسام ست وآن
علتی ست معروف-
مواسم- بالفتح جمع موسم ونیز روزهای معین
چنانچه عید وشب برات ونوروز وعاشورو
جز آن-
موسم- بفتح یکم وکسر سوم جای گرد آمدن خلق
وعید ونوروز ومانند آن راکه موسم میگویند هم بدینکه
در آن روز مردم جمع آیند وبمعنی وقت هم آید
چنانچه گویند موسم بهار وموسم بهار نوروز را گویند-

فصل فی الفارسی

مام- مادر-
ماه سیام- همان ماه کاشغر-
مبشر پیام- یعنی عیسی علیه السلام زیرا چه او
گفته بود الّا مبشر برسول یاتی من بعدی اسمه احمد-
مخالفان تو طبل زیر گلیم- ای مخالفان تو طبل
زیر گلیم پوش کرده اند کذا فی الاصطلاح-
مرغ بام- همان مرغ سحر-
مرکب جم- باد-
مریخ آفتاب علم- الشمس-
مرم- بفتحتین ای رمیده مشو-
مریم- بالکسر با یا رفارسی مختصر میر حرم-
مسدس عالم- شش جهات-
مسند جم- باد ونیز منصب جمشید-
مشکین ختام- بالضم وکسر خار معجمه شرابی که بعد
از نوشیدن بوی مشک دهد واین در صفت

شہ۔ اب افتد۔
مشیمۂ عالم۔ آسمان کذافی الاصطلاح الشعرا و در شرفنامہ بمعنی آفتاب ست۔
مغز علم۔ یعنی استخوان کذافی شرفنامہ۔
معرق المنعم۔ بفتح یکم وکسر سوم جانوری ست کندہ کہ آنرا عنقا نیز گویند کذافی القنیہ۔
مقیم منزل ہفتم۔ زحل۔
ملغم۔ بالفتح ہمان مرہم۔
ملمم۔ بالفتح مثلہ۔
منادی اسلام۔ یعنی موذن۔
منازل شناسان اسلام۔ کنایہ از علما و عارفان۔
منزل الم۔ کنایہ از دنیا۔
منزل شناسان گم کردہ قدم۔ یعنی شناسندگان منزلی کہ اثر قدم آنجا دیدہ نمیشود و آن کنایہ از عارفان و مجردان فانی۔
منظر چشم۔ کنایہ از مردم دیدہ۔
موردا سپرغم۔ نوعی از ریحان کہ برگ آن برگ مورد ماند۔
مہر چرم۔ بالضم کنایہ از خاموشی۔
مہرہ افگندن در جام و مہرہ انداختن در جام۔ گویند کہ در زمان کیان رسم چنان بود کہ جامے از ہفت جوش بر فیلی می بستند و چون پادشاہ سوار میشد مہرۂ پر از ہفت جوش در میان آن جام می انداختند و از ان صدای عظیم بر می آمد و مردم خبردار شدہ سوار میشدند۔

مہرہ سم۔ کنایہ از ستارگان۔
میخ درم۔ سکہ را گویند۔
میخ قدم۔ باخا معجمہ موقوف آنکہ پاے شکستہ در کنجی نشستہ بود و جائی نرود کذافی القنیہ۔
میم۔ بفتحتین نام مقامی ست۔
میناسم۔ ای سبز سم و سیاہ سم۔
میدان کشادہ یافتم۔ ای عیش و عشرت و وسعت و فراخی بسیار یافتم۔

باب النون

فصل فی العربی

مارن۔ سر بینی۔
مازن۔ بوزن مخازن بیضۂ مرغ و نام مردے کذافی القنیہ و در تاج ست ای زن خانہ زنبور و در شرفنامہ است مازن چوبک پشت۔
مالک الخزین۔ بوتیمار کذافی القنیہ۔
مبرہن۔ روشن و معلوم۔
مامون۔ نام خلیفۂ عباسی و نیز ایمن۔
مبین۔ بالضم ظاہر و با سوم مشدد مفتوح۔ بیان کردہ شدہ و بگریبان کشیدہ۔
متن۔ پشت و گوشت تازہ و جاے سخت و بلند و مرد با قوت و سطبر نیز کذافی التاج و نیز انچہ سطور سطر در میان صفحہ بنویسند آنرا متن گویند ضد حاشیہ۔
متین۔ بالفتح استوار۔
مجن۔ بکسر یکم و فتح سوم سپر۔

نون- دیوانه-
سن- جمع حسن برخلاف قیاس و بمعنے
ن نیز مستعمل ست-
حصن- بضم یکم و سوم آنکه مردی باشد زن دارد
شدید سوم نگاه داشته شده-
این- شهریست در عراق عجم و جمع مدنیه-
ون- دیوان کرده شده-
امتان- دو باغ بهشت که بغایت سبزی
سیاهی میزند-
ن- بوزن سمین بنده-
بان- بالفتح مروارید خرد کذا فی التاج
شرفنامه بمعنی لعل سپید نیز ست-
بان- بفتح یکم وضم سوم مهتر و صاحب
ن کذا فی التاج و در شرفنامه است بفتح یکم
م موقوف زمیندار و نگاهبان زمین ممالک
ت بدین معنی آن صاحب ست-
ن- بالضم ابر-
ن- موی ستر-
ن- سنگ افشان-
ن- بفتح یکم و سوم آرامگاه-
ین- بیچاره و بی خبر-
ون- سان تیز و مرد درا از روی و انچه
نت رسول ست-
ة الطالبین- نام میوه ایست که لطافتی
د-

مطران- حاکم ترسایان کذافی فرهنگ زفانگویا
و در تاج ست المطران آنکه فروتر از جاثلیق باشد
بمرتبه و جاثلیق حاکم ترسایان را گویند-
معدن- کان-
معن- نام یکی از کریمان که آنرا معن زیده گفتندے
معین- صیغهٔ اسم مفعول محل گاو و ترکش و تیر
که آنرا ابوقا خوانند-
مکان- جایگاه-
مکفی الطعن- هفتم روز کذافی القنیه-
مکین- جایگاه داده-
من- بالفتح ترنگبین که از آسمان همچو برق
می بارید بر قوم موسی علیه السلام وقت صبح و
شیرین بود همچو شهد و نیز من چهل استار را گویند
و من عرب سه نیم استار باشد-
ممنان- نیکوکار سخت-
منتن- بالکسر گنده-
منجنون- بالفتح چرخ دولاب-
موذن- اذان گوینده-
مومن- گرونده-
مهان- بالضم خوار و بالکسر جمع مه ای بزرگان
مهین- خوار و سست-
میدان- بالکسر معروف یعنی جای دوانیدن اسپ
و در فارسی بالفتح مستعمل ست و در کنز بمعنی دست نیز
میرین- میر خسرو و میر حسن-
میزان- ترازو و نام برجی که خانهٔ زهره است-

میمون - نام مادر یزید بن معاویه۔
میمون - خجسته و نیز نام مردی که زنش را خجسته گویند و طوطی نامه قصهٔ اوست و نیز میمون جانوری ست و نیز چیزیست که برابر سر آدمی میشود در دهن او قدری سوراخ میکنند و دران آب می اندازند چون خواهند که هیزم افروزند او را قریب کرده دارند قدری اخگر زیر آن نهند تا که آب آن گرم شود چون آب گرم شود دم زدن گیرد اگر هیزم تر باشد بازبسوزد از دمیدن۔

فصل فی الفارسی

مامیران - نوعی از زردچوب ست بر جرم او گره هاست و او را امیران نیز گویند۔
مالون - نام مردی و نام علتی ست کذا فی زفانگویا
ماخان - نام پهلوان چین و نیز نام شهری از قرایات شهر مرو۔
ماده کوبک گریبان - یعنی جوزگره۔
مارافسان - افسونگری که مار را گیرد۔
مازریون - بفتح یکم و هفتم گیاهی ست که اطبا بکار برندش و بعضی مورد زرد را گویند و دارو ئیست مجرب از برای استسقا و آن دو نوع می باشد سفید و سیاه سفید آنرا انخیص و سیاه آنرا هفت برگ خوانند و آن برگ کوچکتر ست از برگ مورد و بزرگتر به زردی مائل و بعضی گویند آن نوعی از مورد باشد و بعربی زیتون الارض نامند۔

مازن - بازار معجمه چیزی که هندش مائین گویند۔
مازون - بازار معجمه و آن میوهٔ درخت گز ست کذا فی زفانگویا و آنرا زنان بکار برند برای تنگی فرج
مازندران - نام ولایتی ست۔
ماکان - نام ولایتی ست که اکثر سلاح انجا نیکو مین ست۔
ماکیان - مرغ خانگی یعنی مادینه خروس۔
مان - اسباب خانه و بگذار و باش و مانند و مادر و مانند شان و بمعنی اخیر چون بود اکثر محل بعد او را محذوف باشد کذا فی شرفنامه و نیز توابع و درین معنی این کلمه را با خان استعمال کنند گویند خان و مان۔
مانستن - بصفت چیزی شدن یعنی مانند شدن
مانیدن - مثله و در شرفنامه است مانیدن چیزی کنگشتن و گذاشتن چیزی در رها کردن۔
ماه چو شاخ گوزن - با کاف فارسی اے ماه باریک و خمیده۔
ماهان - نام شهریست بحدود کرمان و نیز جمع ماه بر خلاف قیاس چنانچه قواعد در آغاز کتاب در باب اول گذشته۔
ماه برکوهان - یعنی نام نوائی ست ولحنی۔
ماهیان - ماه را گویند چنانچه سالیان سال را نامند
مایون - نام گاوی ست که فریدون بشیر او پرورده شد۔
متولی چیز زه بان - عطارد۔

جاهرکان - ای آفتاب -
سیدن - بالفتح با جیم فارسی بدو خرامیدن
ک زرایمان - یعنی حجر اسود
عنصران - یعنی فرومایگان
خزان - بالفتح نام معبد ترسایان که هم بنام
ی خوانند ونیز فخزان نامند -
شیدن - بالفتح خزیدن و جنبیدن -
دان علوی هفت تن - ای سیارات سبعه
هفت اوتاد -
زمان - بالکسر دو ستاره اند -
رگون - بالفتح با کاف فارسی آلت مرد -
غ چمن - یعنی بلبل -
غزن - بفتح یکم وچهارم با غین موقوف
رستان -
غ سلیمان - یعنی جانوریست که آنرا هدهد خوانند
غ شبخوان - یعنی بلبل -
عول مرغان - نشاط مرغان و موی خوبان
ورسیدن - بالفتح با واو فارسی و سین مهمله
دت کردن در چیزی و رنج دیدن در کاری
ر پی چیزی -
وشاه جان و مرجان - نام شهریست
آنرا مرو نیز گویند -
اج گوهران - کنایه از عناصر اربعه -
دندان - آن نقد که فقرا بعد از طعام
رانیدن بدست دهند -

مزدقان - نام شهریست درکوهستان
مزدور دیوان - آنکه کارهای لایعنی کند
که دران نه فائده دینی باشد نه دنیاوی
مزیدن - مکیدن و دوشیدن -
بند آسودگان - دنیا و قبور -
مشت زن - بالضم معروف -
مشک فروشان - کنایه از مردمان خلیق
مشک زمین - بیخ گیاهیست که بوی
خوش دارد هندش موتها نامند -
مشکین - بالضم انچه معطر بمشک بود ونیز نام
گلیست که او را مشک وفادار گویند سبب
آنکه تمام سال در خراسان می ماند -
مشکین سنان - با پنجم موقوف مژگان خوبان
معاشران - ای مصاحبان -
معجر غالیه گون - شب
معده تنگ کردن - با کاف فارسی موقوف
یعنی سخت پر کردن و سیر خوردن -
معلق زن - یعنی طائفه انداز بازیگران و طائفه
رقاص که سر زیر بالا نشینند وچرخ زنند چنان
واژگونه که غلطند -
مغز تر کردن - عبارت از سخن سرانیدن است
مغز در سر کردن - کنایت از سکوت کردن -
مغزین - نام حلوائیست -
مغرن - نام شهریست بکرمان -
مغیلان - بالضم نام درختیست خاردار که

که تبازیش ام غیلان گویند۔
مغیلان پاستان ۔ یعنے دنیا۔
مغلیان ۔ نام رودی بسرحد ولایت غزان و نیز رسنگاران ۔
مقامات رضوان ۔ هشت بهشت ۔
مقصود کن فکان ۔ یعنی حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم۔
مکاس کردن ۔ یعنی نهایت جستن کذا فی لطائف
مکث کردن و مکیث کردن ۔ یعنی درنگ کردن و تاخیر کردن ۔
مکران ۔ بالضم نام شهریست و لایت آنرا نیز گویند
مکیدن ۔ بالفتح همان فریدن ۔
ملک هفت زمین ۔ پادشاه هفت کشور
منبر آلودگان ۔ قالب فاسقان ۔
من ۔ معروف و توده چیزے و کنایت از خود
منتہی جان ۔ ای مقصد جان و اعلی علیین ۔
منزل جانان ۔ ای منزل محبوب و نیز دنیا مراد باشد۔
من اندر سر زن بیرون بردن ای من گهی سر در گریبان کنم از حیرت و فکرت که چه پیش آید و گهی بر می آرم که چه پیش می آید و قبل گهی از خوف دشمن پنهان میشوم و گهی سر بیرون می آرم تا بنگرم که دشمن رفت یا نه
منگیدن ۔ بالضم باسوم فارسی آهسته آهسته و زیر لب سخن گفتن از روی قهر و غضب

واز هیچ حف زدن ۔
منوشان ۔ باواو فارسی نام پادشاه پارس مبارز لشکر کیخسرو و نهی نوشانیدن ۔
موژان ۔ بازاء فارسی و قبیل و او نیز چشم خواب آلود و چشم پر کرشمه شهلا و نرگس نیم شگفته را نیز گویند ۔
موشک پران ۔ بالضم و فتح باء فارسی و فتشه پدرا و مغطه جانوریست مانند موش که سپید بود و از تنا دمش پشمهای بزرگ باشند و بالای درختان میباشد و اندک بپرند هم ازین موشک پران مانند هندش رو کهی خوانند۔
موغان ۔ شهریست بآذربیجان ۔
موقان ۔ نام شهریست که دشت آنرا صفت کرده اند ۔
مولیدن ۔ حزیدن و بازکردن کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی بازگردانیدن ست
موئیدن ۔ باواو فارسی گریستن ۔
مهان ۔ بالکسر جمع مه ۔
مهران ۔ نام رودیست و نیز نام مردے صاحب فضائل ۔
مهر خاوران ۔ بالکسر کنایت از انوریست زیرا که خاوران ولایتیست
مهر و میان ۔ باسوم موقوف روزه داران
مهر دہان ۔ روزه داران آفتاب ۔
مهرگان بالکسر باراء موقوف و کاف فارسی

…ز دہم روز از مہر و ماہ و آن روز جشن مغانست
…ضی خزان را نامند۔
…ر وشن۔ ماہ تابان و نام معشوقہ مولانا
…شق صادق پسر مولانا جامی کہ بدیر گجرات بود
…رہ در گردن شکستن۔ یعنے گردن شکستن
…ان۔ بالکسر آنکہ او را میزبان برای طعام
…دن و جشن کردن در خانۂ خویش ببرد
…ین۔ بالکسر ضد کہین۔
…پرستان۔ شراب خواران مدمن خمران
…ن۔ وسط ضد کنار و بعربی وسط گویند
…ی کمر و کمرگاہ ہم گویند و در ہند کسے کہ
…ب باشد آنرا میان گویند و غلاف کارد
…و شمشیر و مانند آنرا نیز گفتہ اند و بمعنی ہمیان
…دہ و آن کیسہ باشد طولانی کہ زر در ان
…د بر کمر بندند۔
…ن۔ باد وم فارسی آلتی ست دراز آہنی
…ک شکنان بدان سنگ از کان کشند
…ن سائل نامند۔
…شت جنان۔ رضوان۔
…فتین۔ یعنی زحل۔
…بان۔ بازار موقوف آنکہ او مہمانی کند۔
…دن۔ بابار فارسی بول کردن۔
…کشیدن۔ محو کردن و دور گردانیدن
…سرمہ کردن نیز آید۔
…ن۔ بوزن میزن پسر و فرزند و خانمان

و نژاد و خویش و جای قوم و مسکہ کہ شیر و جغرا ست
و خوشخو و در زفانگویا بمعنے نیز آید۔

فصل فی الترکی

من۔ بالکسر و الضم عیب ست

باب الواو

فصل فی العربی

هرو۔ بالفتح سنگ سپید تابان کہ در و آتش باشد
و نوعی از ریاحین الواحد هروة کذا فی التاج و در
زفانگویاست مرد گل کبود برگ و شاخ و آن
دو لیست شگوفہ است و در شرفنامہ مرو بروزن
سرو نام شہریست کہ آنرا مرو شاہجان گویند۔

فصل فی الفارسی

مازو۔ چوبکی کہ میان پشت بود و چوبے کہ
کشت را بدان مالند و نام داروی ست کذا
فی شرفنامہ و در زفانگویاست کہ از وسیاہی نیز
سازند بغایت تلخ و گلوگیر باشد ہندش ماس نامند
زنان آنرا بکار برند برای تنگی فرج و در قنیہ است
کہ آن تخم درختی ست مانند سپاری خرد سپید فام
رنگرزان نیز آنرا بکار برند و ہندش ماجوپھل نامند
و نیز چیزیست کہ ازان سیاہی دوات سازند
و در طب حقائق الاشیا مسطور ست مازو میوہ
درخت بلوط یکسال مازو بار آرد و یکسال بلوط
اقول ازین معلوم میشود کہ ماس و مازو پھل یکیست
اما ہم چنین نیست بلکہ ماس نر میشود و گرد نمیباشد
ماشُو۔ گلیم پلاس و نوعی از بافتہ پشمین

که فقیران و درویشان پوشند و نوعی از غربال باشد که چیزها بدان بیزند و نیز تشی بالاتیز گویند و آن ظرفی باشد که روغن و شیر و امثال آن دران صاف کنند۔

مرزو ۔ زمینی باشد که بجهت زراعت آماده کرده کنارهٔ آنرا بلند ساخته باشند۔

مریخ و کیوان بدن درو ۔ ای انگشت نیم سوخته در منقل دیدن آنکه کاری منفعت کند۔

مشتو ۔ بالفتح گلی ست سرخ که آنرا مغره نیز گویند کذا فی القنیه۔

مشکو ۔ بالفتح باو او فارسی مشک خره و آنرا مشکیزه نیز گویند۔

مشکین جو ۔ خال۔

منتو ۔ بالفتح طوامی ست۔

مولو ۔ شاخ آهو که جوگیان نوازند هندش سینگی نامند و در زفانگویا ست حلقهٔ آهن و ا گویند که ناقوس ست باریک اهل ترسایان آنرا درون دیر بزنند و حلقهای آهن بجنبانند۔

مو ۔ بالفتح گندر دشتی۔

میاسطو ۔ معبد لیست ترسایان را۔

میشو ۔ بالفتح باو او فارسی بهشت و لسان الشعرا بوزن میکو صحیح است بمعنی آسمان و بمعنی مینا هم آمده است۔

فصل فی الترکی

منکو ۔ بالکسر جاوید۔

منلو ۔ عیب ناک۔

منو ۔ گربهٔ دشتی۔

مو ۔ اینکه تازی آن هذا باشد۔

باب الهاء

فصل فی العربی

ماریه ۔ نام حرم رسول صلعم که در حجرهٔ آن یک ماهه حضرت رسالت بر حکم اشارت حضرت عزت بودند و انچه او را حرام گردانند بزجو... بی بی عائشه رضی الله عنها گفتند که یا رسول الله در نوبت من شما او را دست گرفتید و در شرفنامه ماریه نام عورتی که آخره بعضی ولایت یمن بود و علم اکسیر از ارسطو حکیم آموخته و حمامی ساخته بود برای اهل کیمیا که منسوب باوست و آنرا حمام ماریه گویند و او را ماریهٔ قبطیه گویند۔

ماشاء الله ۔ نام حکیمی ست صاحب مدخل۔

ماشطه ۔ معروف یعنی آرایندهٔ عروس۔

ماموسه ۔ آتش کذا فی الدستور و فی التاج المامومه شکستگی که میان وی و میان دماغ پوستی تنگ مانده باشد۔

ماویه ۔ آینه و نام زنی۔

مائده ۔ خوان آراسته و آرد باریک که آنرا میده نیز گویند و نیز مجلس طعام بادشاهان چنانچه گویند در مائده بخت بود۔

مباره ۔ بالضم باکسی نکوئی کردن۔

مبسوطه ۔ ستاره

...البعه پیروی کردن۔
...یله۔ در گذشته و محل خیال یعنی دماغ۔
...ابه۔ بالفتح جای بازگشتن کذا فی القنیه۔
...زل و دام گاه صیاد اما مستعمل فارسی بمعنی
...له است چنانچه گوئی این مثابه آنست ای
...زله آنست و همچو آنست و بمعنی طریق و نوع
...ید و یکی از کلمات تشبیه است۔
...له۔ بالضم آن عقوبتی معروف که در ایام
...هلیت بود یعنی گوش و بینی و دست و پا او...
...یدند بعده بجان میکشتند یا همچنان
...ذاشتند۔
...وبه پاداش۔
...ره۔ بالکسر راه کاه کشان۔
...به۔ بالفتح آنجا که طبیب بگیرد از دست۔
...وسیه۔ مغنی وزن مغنی۔
...اوره با حاء حطی و را قرشت روی جواب
...ا فی فرهنگ مولانا فخر قواس و در صراح ست
...اوره پاسخ دادن یکی مر دیگری را
...اکاة۔ با یکدیگر حکایت کردن۔
...به۔ دوستی۔
...بره۔ بالکسر سیاهی که بدان نویسند و
...بل دوات۔
...تاله۔ زنی حیله گر۔
...وبه۔ چونی که پیش در نهند۔
...صنه۔ زن پارسا

مجله۔ معروف۔
محمده۔ ستایش۔
محنه۔ بالکسر معروف یعنی رنج۔
مخافه۔ ترس۔
مخدره۔ زن پردگی۔
مخداه۔ توبره۔
مده۔ بالضم معروف۔
مدینه۔ شهرستان یعنی کوشک و نام دیهی
که مدفن رسول صلعم آنجاست و در قنیه است
مدینه بوزن کمینه و نیز قلعهٔ بزرگ که اطرافش
بساتین بود۔
مذقه۔ مزه چیزی۔
مذمه۔ نکوهش۔
مراره۔ زهره و تلخه۔
مرحله۔ جای فرود آمدن۔
مرتبه۔ معروف یعنی جای فرود آمدن و پایگاه
و قدر۔
مرسله۔ بالضم قلاده که در وی مورچه و جز آن
باشد کذا فی القنیه و در شرفنامه است مرسله
گلوبند و دراداة ست گلوبند زنان اما معنی
جوهر حروف فرستاده شده است۔
مرفه۔ بوزن مروحه اسم مفعول ترفیه
مشتق از رفاهیت ست یعنی آسوده کرده شده
و در بعضی دیوان حافظ بجای مرفه مرده است
آن هنگام همان مروج باشد لیکن برای استقامت قافیه

حارا بها بدل کردند چنانچه در قفص صاد را بسین بدل میکنند۔

مرمه ۔ معروف یعنی شکسته را بستن۔

مروحه ۔ بالکسر باد بیزن۔

مروه ۔ بضمتین بتشدید واو مروی۔

مزوجه ۔ اسم مفعول از تزویج و کلاهی ست که میان آن پنبه می آگنند و حلوا مشکوفه را تشبیه بمزوجه کرده اند کذا فی شرفنامه۔

مزوره ۔ همان مزور که گذشت

مزه ۔ بفتح و التشدید معروف که آنرا لذت نیز گویند۔

مزبله ۔ بالفتح مرزبه۔

مزجاه ۔ بضاعت اندک۔

مزیه ۔ ابر و باران بالفتح با ها مشدد افزونی و فضله

مساهله ۔ بالضم باکسی نرمی کردن و باهم آب کشیدن۔

مشابه ۔ دندان زدن شتر نر بماده تا برابر رود

مساله ۔ سوال

مسبحه ۔ انگشت شهادت۔

مستحاضه ۔ معروف یعنی زنی که در ایام حیض خون بیند

مسخره ۔ معروف

مسکه ۔ بالفتح خلاصهٔ دوغ۔

مسکنة ۔ بیچارگی

مشاعره ۔ جامه ایست و بایکدیگر شعر گفتن

مشعله ۔ بالکسر معروف۔

مشغله ۔ بالفتح با غین معجمه مفتوح غوغاے مردمان آواره و جای مشغولی و در قنیه مذکورست مشغله فریاد و فتنه و فغان۔

مشکاة معروف

مشیمه ۔ بروزن رقیمه پوستی که در بچه اشکم مادر اندرون وی بود کذا فی المواند۔

مصطبه ۔ بالفتح جایگاه غربا و خمار خانه این لغت بغدادست۔

مصلحه ۔ معروف یعنے نیکوی۔

مصیبه ۔ بالضم انچه رسد از آفت و رنج و اندوه مصابه و مصوبه ۔ مثله۔

مضغه ۔ بالضم گوشت پاره۔

مضمضه ۔ آب در دهن کردن و بیرون انداختن

مضیره ۔ دوغبا۔

مطموره ۔ حصار و جایگاه و مغاک در زمین که در و طعام و آب پنهان کنند کذا فی التاج و در قنیه بمعنی حصار و جایگاه۔

مطنجینه ۔ گوشتابه۔

مطهره ۔ بالکسر معروف یعنے آوند مانند مشربه و جز آن۔

مظنه ۔ جایگاه۔

معتوه ۔ بالفتح بیهوشی کذا فی التاج و در شرح معتوه آنرا گویند که بعضے سخن او همچو دیوانه باشد و بعضے سخن همچو هشیار۔

معرفه ۔ آشنائی۔

عرکه - بالفتح حربگاه -
عصیه - بالفتح بیفرمانی -
عونه - یاری
عیشه - زندگانی وانچه بدان زندگانی کنند
غاره - سوراخ در کوه -
غره - گل سرخ وآنرا گیرو گویند -
فاجاه - ناگاه گرفتن موت -
قابله - بایکدیگر برابر کرده شده ودر اصطلاح
...ان آنست که نظر یکباره باستاره دوم
...تم خانه باشد واین دلیل بر تمامی دشمنی ست
...انچه یکی در حمل باشد ودوم در میزان -
قاتله - بایکدیگر قتال کردن -
قاله - گفتار -
...قبره - بالفتح گورستان -
...قبوضه - قبض کرده شده ونیز ستاره -
...قدمه - معروف وپیش آهنگ لشکر -
...راضه - بالکسر غیبی ست از پیکان تیر -
...قرعه - بکسر یکم وفتح سوم تازیانه کذا فی المؤید
...گرز وعمود در صراح ست کوبه
...مقصوره - جای استادن امام در نماز
...مقله - بالضم سیاه وسپید چشم -
...مقنعه - بالکسر ماله وسر افگندن -
...مکه - معروف یعنی شهریکه دران کعبة الله است
...نام زنی عربی که او را مردی پرسید که ما اسمک
...گفت بکه بعده آن مرد گفت فاقبل
حجر الاسود پس بدهم بوسه بحجر الاسود یعنی
خالی که بر لب ست پس آن زن این آیت را
خواندان تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی
هرگز نخواهد رسید مگر بمشقت فی انها واین آیت
در قرآن در باب حج ست بعده آن مرد از آستین
خود درستی چند کشید وبه وی داد وبعد آن زن
گفت الآن ان شئت ادخل مسجد الحرام وان
شئت فاقبل حجر الاسود یعنی اکنون اگر بخواهی درآ
در مسجد حرام واگر بخواهی بوسه ده بحجر الاسود
مکرمه - بفتح میم وبضم را بزرگی ومکارم جمع آن
مکرمه بفتح میم در کار نیک در زمین صالح وبضم میم
وفتح را بخشش کردن وبزرگواری نمودن -
مکروه - ناخوش شمردن -
مکره - آنکه او را بنا خواهشی در کار دارند -
مکنه - بالضم توانگری ومرتبه وسامان -
مله - بالکسر والتشدید دین -
ملاحه - نمکینی -
ملازمه - ملازم گرفتن ومدعی ومدعا علیه نشستن
بر در قاضی -
ملاله - رنجوری وبیماری -
ملاطیه - بفتح یکم ودوم وکسر سوم با یاء مشدد
نام شهری -
ملعقه - بالکسر کفچه وچمچه -
ملیطه - بر وزن فعیله نام مقامی ست
کذا فی القنیه -

ملکه - بالفتح پادشاهی -
منه - بالکسر والتشدید سپاس و نعمت -
مناجاه - راز گفتن با خدای تعالی -
منزله - مرتبه -
منصوبه - بازی هفتم نرد و آن هفت اند
اسامی ایشان در لغت خانه گیر گذشت و نیز
در شطرنج منصوبه هاست چنانچه منصوبهٔ دلارام -
منقبه - بالفتح هنروستودگی و بالکسر راهی که بر سر کوه باشد
موده - دوستی -
موهبه - بخشش -
مهدیه - بالفتح شهریست بحدود مغرب -
میمنه - طرف دست راست -

فصل فی الفارسی

مارمهره - باسوم موقوف یعنی مهرهٔ مار کذافی
شرفنامه و نیز مار مهره دار میگویند مار مهره دار
در شب تار از دهان خود مهره بیرون می نهد
و چون می افتد و سنگریزه و در خانه که آن مار باشد
دولت بود و آن مهره بسیار بکار آید -
ماریه - دایه و مادر خوانده کذافی زفانگویا
مازه - چوب پشت که بتازیش صلب گویند
مازیاره - بازاء موقوف چیزیست خوردنی
ماشوره - ریسمان خام که بر دوک رسیند
هندش ککڑی نامند کذافی شرفنامه و در
لسان الشعراء مذکورست نام بازیست و در
تحفه است ماشوره نی میانه خالی که بدهان نهند

و بدان آب کشند از جو و بتازیش صنبور گویند
و نیز آلت دراز و در صراح مذکورست مبضع
بالکسر آلت دراز و آن چنان باشد که یک سر
و روغن گیرند و دیگر گوش شنونده باش
در زفانگویاست و هر چیزی که در آمیخته بو
ماشه - آلهٔ آهنگر و زرگر که بتازیش کلبتان
مافه - بروزن شافه و آن چوبی ست که
در هندش تادیگری باز نکند -
ماله - دست افزار جولاهه و آنرا مارستر گویند
هندش کونچه نامند -
ماهچه - بایاء موقوف و سوم فارسی سوزنی
که در زیر آهن و امثال آن فرو زنند و آنچه از زر و نقره
و مس بر علم راست می کنند و گلی که نقاشان
در نگارستان کشند -
ماه - معروف که بتازیش قمر خوانند و ترجمه
شهر هم هست و آن از دیدن هلالی تا دیدن
دیگر که دوازدهم حصهٔ سال ست و آن گاه
سی روزه باشد و گاهی بیست و نه روز
و مدت ماندن آفتاب در یک برج و نام رو
دوازدهم بود از هر ماه و نام فرشته هم هست
که موکل ست بر جرم قمر یعنی قمر ص
در هر ماه که روز دوازدهم ست از ماه شمسی
با و تعلق دارد و بزبان پهلوی شهر
و مملکت را گویند که عربان مدینه خوانند
گویند حذیفه بعد فتح همدان به نهاوند آ

چون نهاوند کوچک بود گنجایش سپاه نداشت
مود آنچه لشکر کوفه بود بدستور و هرچه سپاه
بصره بود به نهاوند فرود آمدند و چون ماه بزبان
پهلوی شهر و مملکت را گویند نهاوند را ماه بصره
دینور را ماه کوفه گفتند لهذا عربان هم این دو
شهر را ماهین گویند و کنایت از معشوقه نیز-
اه دو هفته- یعنی ماه شب چهاردهم
اه سی روزه- یعنی ماه سخت باریک-
اه نو سی شبه- یعنی ناچیز و محو گشته-
اهو یه- عامل یزدجرد نوشیروان که کسان او
ون یزدجرد منهزم شده خفیه دریافتند
فه کردن و کشتند-
اهه- یکی از آلات نجاران که آنرا برمه نیز گویند
دوازدهم حصهٔ تولچه که هشت حبه بود و توله
ود و شش حبه باشد-
اهیابه- نانخورشی ست که از ماهی سازند بتازیش
محنا گویند کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی
اهیانه بانون مذکور ست-
اهیانه- مشاهره چنانچه سالیانه و در شرفنامه
ست ماهیانه نانخورشی ست که از ماهی
سازند-
اهچه- با جیم فارسی آنکه بروز عید فطر پزند
بندش سوئین نامند-
انده- با چهارم موقوف و پنجم مکسور
اشنی گیر-

مایهٔ دستگاه- یعنی کثرت و اسباب غنا و
سرمایهٔ قدرت و در زفانگویاست مایه ماده و
بنیاد چیزی و سرمایه-
منیژه- بازا فارسی نام دختر افراسیاب که
معشوقهٔ بیژن بن گیو بود-
مشاره- بالفتح آوندی که از و وضو سازند بتازیش
مطهره خوانند کذا فی الدستور-
مته- بالفتح والتشدید همان ماهه کذا فی شرفنامه
یعنی برمه و در قنیه مذکور ست مته کرمی که در صوف
و گندم افتد بتازیش سوس خوانند
مخنده- بضم یکم و کسر دوم فرزند عاق و خزنده
و چسپنده کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مخنده
بمعنی خزنده یعنی حشرات زمین نوشته است
و مخنده بفتح میم یا آورده است بمعنی فرزند عاق
مراغه- غلطیدن خر و اسپ و جز آن-
مرجان سپرورده- یعنی لب دمی-
مرجاوه- بالفتح آلتی ست چرمین که بدان در
لب آب و جز آن عبره کنند مانند چوتره از چرم
راست میکنند و هیئتش دارمی ماند که ببیکنند
بالای آن اسباب مردم سوار شده گذاره میشوند
مرغشه- بفتحتین و قیل بسکون دوم نحس
ضد سعد-
مردارخانه- بالضم با پنجم موقوف یعنی خانه که
از ان مهره نرد بیرون آمدن نتواند-
مردم گیاه- همان مردم گیاه که مرقوم شد-

مرزه - چراغ دان و در لسان الشعرا بتقدیم زاء معجمه بر راء مهمله و فی بعض لغات الطب مرزه بمعنی موش را گویند عربی آن فاره بود و این جهت ترجمه اذان الفار مرزنگوش نوشته است

مرغان شاخ سدره - فرشتگان -

مروه - بوزن و معنی مروح اصل این مروح بود لیکن فارسیان برای استقامت قافیه حاء حطی را بهاء هوز بدل کردند چنانچه در قفص صاد را بسین بدل میکنند -

مژده - بالضم و قیل بالکسر بازاء فارسی خبر خوش و شادی -

مژه - بالکسر بازاء فارسی موی پلک -

مژیده - بازاء فارسی باز لیست -

مسته - بالضم طعمه شکره و غیره که بنگ مخر خوا... برمه دره و دگران ست -

مسهای زراندوده - ای تختها باتفاق

مشک قلعه - انگشت دان آهنی -

مشمشه - بضم یکم و فتح دوم حلوائی ست که بتازیش مشاش خوانند -

مشتنده - بالضم با تاء موقوف آلتی ست درود گران که آنرا رنده نیز گویند و بدان چوب تراشند

مشتواره - بالضم با تاء موقوف گندم و جو شالی و گیاه گندم واز یک مشت درو کرده باشند و باچیزی بسته و در دست گرفته باشند همچو مشتواره کنند و بر پشت گیرند -

مشکوله - بفتح با واو فارسی -

مشکیزه - یعنی مشک خرد -

مشکین چه - با جیم فارسی خال کذا فی القنیه او او در اصطلاح الشعرا بمعنی مشکین جو مذکور ست

مشکین کلاه و مشکین کله - یعنی زلف

مشکین مهره - زمین -

مصر زلیخا پناه - فلک و قالب مردم که ملجا و روح ست -

معن زائده - نام یکی از کریمان -

مغ کده - بالضم میخانه -

مغنده - بالضم نام علتی که بر اندام مردم از گوشت مانند گوی بر آید هندی متنوڑی نامست

مقدونیه - بالفتح نام شهر لیست -

ملازه - بالفتح و بالکسر بازاء فارسی آن گوشت که درون حلق بر بن زبان آویخته باشد -

ملخ پیاده - آنکه بپرندارد و بر زمین رود بچه مور چه و در صحاح ست ملخی ست که هنوز پرش نیامده بود بتازیش دبا خوانند

ملک آوازه - ای بلند آوازه -

ملک شاه و ملک شه - کلاهما بفتح یکم و کسر دوم نام پدر سنجر که بادشاه خراسان بود -

ملوکیه - آفتاب برستاک که آنرا برک نیز گویند کذا فی بعض لغات الطب -

منبر پایه - یعنی عرش مجید -

من درویه - ای حیله ساز -

شش گشته - مریض و طبیعت گردیده
ظر بیمخانه - فلک و گنبد -
قله - بضم یکم و سوم انگشت دان -
والید سه گانه و موالید ثلثه - بر بسته
ر بسته و جنبیده یعنی جمادات و نباتات و حیوانات
را فی زفانگویا -
ورچه - با دوم و چهارم فارسی و سوم موقوف
صغر مور ست همچو باغچه مصغر باغ و نیز نوعی از زنگار
در تیغ و امثال افتد و نیز کنایت کنند از کسی
ه سخت عاجز و ضعیف و نحیف باشد -
ورچانه - با را موقوف و جیم فارسی مورچه
ن که از زنگار در آهن بیفتند -
وزه - معروف و نیز نام حلوائی ست -
وسه - بالفتح و قیل بالضم زنبور -
وسیچه - بالضم با جیم فارسی مرغیست سپید دام
ن قمری -
ویه - با واو فارسی گریه و نوحه -
ونمینه - پوششی که از قاقم و سمور و سنجاب
ود و امثال آن -
ه - بالفتح نه و مه بالکسر بزرگ -
هره - بالضم معروف یعنی گوهری گرد مانند
هر چه باشد و نیز سنگ ریش همچو لشیم بران کاغذ
مالند کاغذ درفشان میشود و نیز سنگی که بدان
فع زهر گردد -
هرگیاه - بالکسر با را موقوف و کاف فارسی

نام گیاهی ست که خاصیت او آنست که نزد هر که
باشد میان خلق محبوب و معزز و معظم بود و در
زفانگویاست گیا هیست که برگ او مقابل
آفتاب باشد -
مهر و ماه - بالکسر با را موقوف مدت ماندن آفتاب
در برج میزان -
مهواره - بالفتح مشاهره -
مهینه - بالکسر کرایه و بزرگتر آن کذا فی الادات
و در زفانگویا بمعنی مهتر ست -
مهوه - بفتح یکم و سوم طعامی ست لاریان را
که از ماهی خشک آب زده در آفتاب می پزند
میانه - ضد کرانه و آنچه در میان عقد از جواهر
بزرگ و امثال آن باشد بتازی واسطة العقد
خوانند -
میخانه - معروف یعنی خانهٔ می و بمعنی آوندِ شراب
نیز آید -
میده - معروف و نیز نام حلوائی ست که چند
میوه را در شکر می پزند -
میره - بالکسر میر و خواجه و بمعنی عداوت و
طعام که برای عیال یا برای فروختن از جای
آرند بتازی ست -
میکده - خمخانه -
میلاده - شکرانه و مژدگانی دنو -
میوه - بالکسر یار درخت

فصل فی الترکی

ملکه - گرآمیخته چندین -

باب الیاء

فصل فی العربی

متواری - سرگشته و پوشیده و پنهان شونده

متجلی - بالضم بالام مشدد ظاهر شونده - تجلی کننده -

متحلی - بالضم بالام مشدد و با حای حطی آراسته

متنبی - آنکه دعوی پیغمبری کند و نباشد

متقی - پرهیزگار و در قرآن هر جا که ذکر متقی افتاده است ازان مومن مرادست -

مثقالی - نوعی از انگورست و انچه بوزن مثقال باشد -

مجازی - ضد حقیقی و بالضم جزا دهنده

مجسطی - بکسر یکم و فتح دوم کتابیست مغان را در احکام دین باطل آتش پرستی و در زند و پازند یا سند ریح هست که نام کتابی ست در علم اشکال ساخته اقلیدس حکیم -

مجلفی - کبوتر بچه کذا فی الاسحاق -

مدنی - حضرت رسالت صلعم -

مذی - آبی که بیرون آید وقت ملاعبه و ملاسه

مری - بالکسر راه گذران آب -

مروی - روایت کرده شده

مسی - بضم یکم و کسر دوم بدکردار و بالفتحتین بالف مقصوره شبانگاه -

مستوفی - تمام گیرنده و نیز عهده داری که سر دفتر همه کارکنان باشد و قرطاس همه نویسندگان در دفتر او ثبت شود و بفتح استیفا کرده شده یعنی تمام ستده شده -

مشتری - بالضم با چهارم مکسور خریدار و نام ستاره برجیس که آنرا قاضی فلک گویند -

مشی - رفتن و بسیار فرزند شدن -

مصری - انچه منسوب بمصر باشد چنانچه کلک و تیغ و قند و جز آن و زر را نیز مصری گویند -

مصطکی - بالفتح نوعی هست از علک رومی و گویند انچه سپیدست علک رومی و انچه بلون سیاه است علک نبطی ست و لبصری -

مصلی - مشدد مکسور نماز گزارنده و صلوة فرستنده و در آتش سوزنده

معری - بفتحتین با را مشدد و نام شاعری که کیفیتش ابو العلا بود -

معزی - بضم یکم و کسر دوم مشدد نام شاعری مادح سنجر -

مغنی - بالفتح با الف مقصوره جای خواستن و بمعنی مراد نیز آید و با نون مکسوره خواسته شده لیکن در فارسی با یای فارسی محقق استعمال کرده اند و بضم یکم و فتح دوم با نون مشدد مکسور عنایت کننده و با غین معجمه سرود گوی را -

مغربی - نام شهریست و زر خالص و نیز نام شاعری ولی -

مفتی - بالضم و بکسر ثالث فتوی دهنده -

قراضی - جنسی ست از جامهٔ ابریشمی -
قوی - بالضم با واو مشدد مکسور قوت دهنده
کاری - بالضم خریده -
نادی - بالضم با چهارم مکسور ندا کننده -
ناعی - بالفتح خبرهای مرگ مردم را وجمع
نعاست -
تجلی - روشن -
نزوی - بالضم گوشه نشین کذا فی فرهنگ
علی بیگی -
نفی - بالفتح نفی کرده شده -
نقی - بوزن مصفی پاک کرده شده
وسی - بالف مقصوره ستره ونیز نام پیغمبری
از بنی اسرائیل -
ولی - بالفتح بالف مقصوره آزاد کرده و
آزاد کننده و یار و دوست و مهرو هم عمل و متابع
و همسایه و ندیم و پسر عم و خداوند باری
مهدی - بالضم راه راست نماینده و بالفتح
راه راست نموده و نیز مهدی مردی از خاندان
رسول در آخر زمان خواهد بود که خاتم ولایت
خواهد بود و همه عالم بواسطهٔ وی روی باسلام
خواهد نمود و قیل عیسی علیه السلام -

فصل فی الفارسی

ناخچی - با خاء موقوف و جیم فارسی اسپ
گذارنده که بتازیش برذون گویند آن اسپ
پارسی ست و گویند ترکی و ختلی و بعضی گویند
اسپ هندوی که باکوب باشد -
مار افسای - با راء موقوف افسونگر که مار گیره
مار افسای و مار فسای کلاهما با راء موقوف و سین
مهمله یعنی افسونگری و مار افسائی کذا فی زفانگویا -
مار خمری - مار ضحاک -
مار خطی - نیزه که از خطا آرند -
مار ضحاکی - سزا و لانه و زنجیر و گیسوی محبوب
مار ماهی - با راء موقوف جانوریست آبی که
همچو مار دراز و خشن باشد و آن ماهی ست بصورت
مار کذا فی زفانگویا -
مار منیجوری - یعنی غم و اندوه منیجوری
ماسی - با سین مهمله بیباک -
ماسه ماهی - جوینده دریافت -
ماش هندی - غله ایست عودی رنگ
باندام گندم کوچکی و آنرا بعربی حب القنب خوانند -
ماکانی - طائفه اند ساکن ماکان
مالای - ای آلوده مکن -
مانی - با باء فارسی نام نقاشی رومی که بدروغ
دعوی پیغمبری کرده و نقاشی را معجزه ساخته بود
در عهد بهرام شاه بن هرمز شاه بود و هم بدست
او کشته گشته -
ماه خرگهی - کنایت از شاهد مهوش ست
ماه جلالی - چنانچه گذشت در لغت اول
اردی بهشت -
ماه عالی - اشاره برخسار سرور کائنات محمد صلعم

ماهی- نام شهریست از هندوستان زمین و
ونیز نام بازی ست-
متواری- پنهان شده مثلثهٔ آتش کنایه از
برج حمل و برج اسد و برج قوس-
مثلثهٔ بادی- کنایه از برج جوزا و میزان و دلو
مثلثهٔ خاکی- کنایه از برج ثور و سنبله و جدی
مثلثهٔ مائی- کنایه از برج سرطان و عقرب و حوت
مثلثهٔ هوائی- ای بروج جوزا و میزان و دلو
مثل عطاردی- یعنی همیشه مدبری
مجری- بالکسر بایاء فارسی ظرفیست عطاران را
مجسطی کشای- بکسر یکم و فتح دوم حل کننده
مشکلات و شخصی را گویند که حل مسائل کتاب
مجسطی را که در علم ریاضی نوشته اند بکند-
محکم رو و پای چوبین جای- یعنی بلغزد و
پای چوبین از جای این معنی اصطلاح است
مسموع از شیخ محمد خضری شیرازی و نیز فرسوده
که در لغزیدن محکم بود-
مذکر سماعی- یعنی شوهری که مضبوط زن باشد
کذا فی القنیه-
مردری- بالضم میراث و نیز کنایت از دست
و فرومایه کنند که بکار نیاید کذا فی زفانگویا-
مرغ الهی- روح
مرغ عرشی امینی- ملایکان عرشی-
مرغزار عقبی- بهشت
مرغ عیسی- شبپرک را گویند بدان جهت
که مهتر عیسی علیه السلام از خالق الخلق درخواست
که من مرغی از گل بسازم تو آنرا حیات بخش فرمان شد
که راست بکن عیسی جانوری راست کرد و مقعده اش
فراموش کرد حضرت صمدیت آنرا جان بخشید
چنانکه آن جانور بپرید و از نظر خلق غائب شد
و از آنجا بقضاء و بر خدای تعالی مرغی دیگر مثل
آن آفرید تا بروی روزگار یادگار بماند
مرغ گوشت ربای- غلیواز
مرقع دار ابلیسی- ای نایب شیطانی و در
جامهٔ صلحا کار بد میکنی کذا فی الاصطلاح الشعراء
و در قنیه مذکور ست ای خلیفهٔ ابلیسی در فسق و فجور
مرگامرگی- بافتح و میم مفتوح و هر دو کاف
فارسی ندار عام و مرگ عام که بتازیش طاعون نامند
مری- بالکسر بایاء فارسی کوشیدن با کسی
بمرتبه و همسری کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست
بایاء فارسی داروئیست که آنرا آب کامه نیز گویند
و در فرهنگ فخر قواس ست مری چوب گران-
مژگانی- بازاء و کاف فارسی شادیانه و عطا
و شعر و شاگردانه و در زفانگویاست خرده گانی
بالضم آنکه در شراب نوبت خویش بدوستی ایثار کند
مشتی- بایاء فارسی یعنی چندین معدود
و گروهی اندک-
مشتی آتشی- یعنی گروهی ظالمان و دیوان
مشعلهٔ خاوری- آفتاب-
مشک کاشغری- آن مشک که از کاشغر آرند

شکانی - بالضم بالکاف نام نوائی ست و لحنی
شکوفی - بالفتح نام حلوائی ست که بادام را
سوده باشکر بریان می پزند و در مشک می اندازند
شکنزی - بالفتح مشک خرد کذافی شرفنامه
ور قنیه است بالضم باوا و فارسی بتخانه است
ام کوشک شیرین و قیل کوشک مطلق و در
انگویا یعنی حرم پادشاهانست -
صرع خاوری - ای آفتاب از زبان غروب وقت
صری - منسوب بصره گویند و کنایه از قلم و
مشیر و تریاک و نبات
علومی - بیای فارسی آگاهی بر چیزی
فاک ظلمت خاکی - ای جهان و قالب بشر
قام مصلی - جائی را گویند که ابراهیم
علیه السلام در انجا نماز گزارده بود -
ای - بالفتح نکوهی و آلوده مکن -
انک پی - کنایه از مبارک قدم
ات رشی - بضم اول و بفتحتین در دوم بالتر کیب
انی ای ملک ایران زمین -
ع کار شیطانی - ای آیاتی که باطل را در لباس
ن می آرند -
ازل شناسان گم کرده پی - یعنی
اسندگان منازلی که آنجا اثر قدم دیده نمیشود
یل عارفان فانی -
زل خاکی - دنیا -
ذی - نادان کذافی زفانگویا -

موسیقی - علم سرود -
موصلی - بالضم داروئیست و آن دو نوع است
سیاه و سپید و موصلی سیاه همین تالمونی ست
مومیائی - باسوم موقوف داروئیست چون
استخوان کسی بشکنند بخورانند یا در انجا به بندند
درو ساکن نشود و آن دو نوع ست یکی کانی و
دوم فرنگی که آن عملی میشود و ترکیب آن چنانست
که بچه سرخ روی و سرخ موی می آرند و می پرورند چون
سال عمرش درون سی میشود صندوقی راست میکنند
و آنرا از شهد پر میکنند و آن مرد را دران می اندازند
و یکصد و بیست سال سر مهر آن صندوق را میدارند
بعده میکشایند هرچه از ان شهد و از ان مرد می ماند
آن همه مومیائی میشود و آن مومیائی در ین ولایت
کمتر بهم رسد و این تسامع ست از امیر شهاب الدین
حکیم کرمانی کذافی شرفنامه و در طب حقائق الاشیاء
مذکورست بعضی حکما میگویند معدن او معلوم نیست
و بروایت ابوریحان حکیم که درین باب ست کوهی ست
و در وی خانه کرده اند چشمهٔ آب دران خانه هست
در سالی یکبار بحضور کسان امیر باز میکنند و نزد چشمه
غربالی از مس نهاده اند قیاس چند درم سعده ودران
غربال میاند بر میگیرند مهر کرده بخزانه امیر میسپارند
و بعضی گفته اند که مومیائی همین صلاحیت نیست
مهد نفس عیسی - کنایه از تابوتی ست که موسی
علیه السلام را بعد از ولادت از خوف و بیم فرعون
درو نهاده و در دجله روان کرده بودند کذا فی المؤید

مهربانی - بارا موقوف محبت وشفقت و
نیز جامه الیست لطیف ونازک بغایت خوش
قماش ونام لحنی هم هست -
مهرهای سلیمانی - ستارگان کذافی المؤید
ودر اصطلاح الشعرا بدین معنی مهرهای سمائی مذکورست
مهرگانی - بالکسر با کاف فارسی نام نوابیت ولحنی
مهری - اسمی باز اسمای چنگ -
مهسی - نام آور یعنی شاعر کذا وجد فی حاشیه
خسرو شیرین منقول از میان محدث
مهمانسرای - کنایه از دنیا -
مهمانی - بالکسر استعداد ضیافت کردن از
طعام وشراب وجز آن -
مهی - بالکسر بزرگی -
می - شراب -
مینجی - خرقه پوشان درویشی ست
مهمان خاکی - زمین -
میرین دهلوی - میر حسن ومیر خسرو
میزبانی - بزا موقوف خدمت مهمان کردن
ومهمان داری -
میستی - بوزن ومعنی میستی یعنی جذامی -
میشاهی - بالکسر گیاهی ست که آنرا بتازی
حی العالم گویند کذافی زفانگویا -

کتاب النون

النون دوات ونام ماهی بحساب ابجد پنجاه عدد

باب الالف

فصل فی العربی

نجبا - برگزیدگان -
ندا - بالکسر بانگ -
نزار - برجستن -
نسا - زنان -
نشا - پیدا شدن -
نصبا - اثر زر کنندگان -
نعما - انعام کرده شدن -
نفسا - زن زاچه باشد وبعد از زائیدن
خون آید آن خون را نفاس گویند وآن زن
را نفسا خوانند -
نقا - پاکیزگی -
نکبا - بادی که میان صبا وشمال جهد کذافی الشا…
ودر شرفنامه است بادی که از چهار…
وزد -
نما - افزونی وافزایش کردن وبالنده شدن

فصل فی الفارسی

ناخدا - صاحب جهاز وصاحب کشتی -
نارپا - باراموقوف آشی که از ناردان پزند -
ناشتا - بکسر شین گرسنه که از صباح چیزی
نخورده باشد وآنرا ناهار نیز گویند -
نانوا - باسوم موقوف خباز ای نان پز -
نرگس بینا - چشم -
نعل بها - بالام موقوف یعنی مالی وخدمت
که خدای ولایت خویش بلشکر خصم قوی دهد

نامیست وتاراج نشود۔
عنار - بوده اصل این نعلع است وآن
ازلیست فارسیان بحذف عین استعمال کرده اند
غمهٔ عنقا - نام نوائی ست ولحنی۔
غوشا - بالکسر وقبل باواو فارسی مذهب
بران وازپیش شنونده۔
قاب خضرا - آسمان
لیسا - بالکسر با کاف فارسی نام چنگی خسروکه در
وزگار خویش مانند نداشت وسرود خسروانی
ضع کرده اوست۔
وا - بالفتح کثرت اموال واسباب ونواخت
آوازی که براصول سرود باشد ونرده را نیز
وینده ونواختن سرود ونیز چون کسی به تدبیر کسی
اند یاسبی بکره باشد گویند فلان نوای اوست
امی ست مغلان را کذا فی شرفنامه ونیز مختصر
واده بمعنی استخوان خرماست در لغت تازی
یز پیش کشی که پیش سلاطین میفرستند تا از تاخت
غارت کردن سلامت مانند۔
ور عذرا - یعنی نور مریم وعیسی علیه السلام
ذا فی شرفنامه۔
وادر خارا - بالفتح نام شعبهٔ نوا۔
ور حرز صبا - نام شعبهٔ بوسلیک۔
ن مع ها ولون ویاء وتی
حصار مینا ونه سپهر بالا ونه شه چلبا ونه فطما
ی نه فلک۔

نیا - بالکسر جد وبرادر مادر وبرادر بزرگ قدر چیزے
نیسویا - کذا فی حاشیه زفانگویا۔
نیوشا - بالکسر با واو فارسی شنونده
نیلگون فطا - آسمان کذا فی الاصطلاح الشعراء
ودر قنیه نیلگون فطا بمعنی آسمان مذکور۔
نیلی پرده‌ها - مثله۔

باب البار
فصل فی العربی

ناب - هرچه بی آمیزش وخالص باشد وآنکه
بر فرج اسپ افتد از فربهی کذا فی الادات
ودر تاج ست الناب چهار دندان پیش سگ وجز
ودر قنیه بمعنی لشته است۔
نجیب - مرد گوهری وپرمایه ونفیس برگزیده۔
ندب - بفتحتین افزونی کرد بازی نرد را گویند
ودر نرد بازی هرگاه بازی چرب شود واو یکی بدو گرد
بکند وچون باز بازلیش چرب گرد دیکی لسبه گرد بکند
برین نمط تا هفت بازی افزونی بازی متواتر را
ندب گویند وچون از هفت تا یازده بازی شود
که نهایت بازلیست فره برد آنرا تمامی ندب نامند
وهرکه موی نو یازده ندب برد آن بازی را گویند که
عذرا برد واز حریف یکی لسبه گرد وانچه شده باشد
بستانند وآنکه چند ندب از حریفی شده باشد
بعده حریف دوم یازده ندب بتواتر برد آن
بازی را گویند که وامتی برد بد انچه گرد بازے
رسیده باشد یکی به واز حریف دوم بستاند

و اگر از ان حریف چند ندب شده باشد بعده حریف دیگر چند ندب برد بعده باز حریف نخستین تمامی ندب کننده آن بازی عذر ارز باشد نه واسق را بلکه هر چه گرد باشد همانقدر باید کذا فی شرفنامه و در تاج ست الندب اثر جراحت که از پوست برخاسته باشد و انچه در میان کنند چون بر چیزی گرد بندند۔

نسب ۔ بفتحتین اصل و گوهر و انچه بدان نامها خوانند

نصب ۔ بفتحتین رنج و بضم یکم و سکون دوم بدی و بلا و بفتح یکم و سکون دوم بر پای داشتن و بر پای کردن و با آهستگی رفتن و سرود گفتن و دشمنی کردن بحرکت تنبیه بران سبکی و جز آن نصب عین انچه مثال چشم باشد و بالفتح زیر۔

نصاب ۔ بالکسر اصل مال که چون بدان حد رسد زکوة واجب آرند ۔

نصیب ۔ بالفتح بهره و بضم یکم و فتح دوم نام شاعری۔

نقب ۔ سوراخ و راه اندر کوه ۔

نقاب ۔ روی بند و مرد دانا بکارهای پوشیده

نقیب ۔ معروف و فی التاج النقیبة النفس والعقل و المشورة و نفاذ الرای و الطبیعة ۔ و المعظمة الفرع من النوق و النقیب المزمار و لسان المیزان و شاهد القوم و ضمینهم و عریفهم و نقب صار حاجبا و نقیبا و فلان نقب بعیره

نهب ۔ بالفتح غارت کردن و بفتحتین غنیمت

فصل فی الفارسی

ناخن آفتاب ۔ آتش و ناخن نشاه و ناخن نائی

ناخنهٔ چشم شب ۔ ای ماهتاب ۔

نار رباب ۔ انار لیست خوش ترش ۔

ناف شب ۔ نیم شب ۔

نخشب ۔ بالفتح نام شهر لیست که از نور ماه مقنع روشن شده ی ۔

نرگس بیخواب ۔ چشم معشوق و چشم خواب آلود ۔

نره آب ۔ یعنی موج آب

نشیب ۔ بالکسر یا ء فارسی لیست ضد اُبند و فرو خریده کذا فی زفانگویا ۔

نمایش آب ۔ زمین سپید و شوره زار زمین که از دور چنان می نماید که آب ست و نباشد تنازلیش سراب خوانند ۔

نوشاب ۔ بالضم با واو فارسی آب حیات و آب شیرین ۔

نوشین لب ۔ با دوم و سوم فارسی موقوف شیرین لب و نیز آن پری که قصه اش مشهور ست

نهیب ۔ بالکسر یاء فارسی هیبت و وقار و عظمت ۔

نیم تاب ۔ با میم موقوف یعنی آن سخت تافته بنا شیدنش ۔

باب التاء

فصل فی العربی

...ات - معروف یعنی کوزه شیشه پر شکر
...سر آن در چوب نصب کنند و آنچه بر وی بدا ز زمین
...ت - صفت و هر چیزی که بنجایت نیکو بود
...در اصطلاح شعرا صفت حضرت رسالت پناه
...لی الله علیه وسلم را نعت گویند -

فصل فی الفارسی

...خواست - غیر طلب نامراد و در شرفنامه
...ات ست نا خواست بپای کوفته -
...داشت - باشین موقوف لنگ که
...رام خویشتن بسپرد -
...فه مشک یافت - باکاف موقوف
...ی آوازه بلند و نیکنامی یافت -
...گرفت - یعنی ناگهان -
...ن و نمکدان شکست - یعنی حرام
...ارگی و بغی ورزید -
...خست - بضمتین اول -
...شاخت - بالکسر نشاید -
...شست - بالکسر خوشی کذا فی زفانگویا
...عل در آتش ست - سماع ست چون
...خواهند که کسی را بیقرار گردانند نعل را افسون
...وانده در آتش می افگنند او بیقرار میشود و در
...انه آنکس می آید -
...نقش بست - یعنی آفرید و تصور کرد و
...صویر ساخت و تخیل نمود
...لون طشت - بالکسر آسمان و نیز آنکه

صد عیب کرده و صد خطا گرفته و بخیل -
نور اوست - ای در بشره او نور نهاده اوست
نوشت - بفتحتین بر پیچید و نوشت بفتح یکم و
کسر دوم کتابت کرد -
نهفت - پوشید و نام شعبه و پرده نیز گ...
نیم وست - باسین موقوف یعنی مسند خسرو

باب الثاء

فصل فی العربی

نبابیث - خاک های چاه
نبث - بالفتح بدست چاه کندن -
نثیث - بیرون تراویدن آب از مشک
نث - فاش کردن خبر -

فصل فی الفارسی

نقشبند حوادث - خداوند تعالی -

باب الجیم

فصل فی العربی

نارنج - معروف یعنی میوه نارنگ نیز ...
نتاج - بلند آواز و نیز ساج جولاهه
نسج - بالفتح بافتن جامه
نسیج - بی نظیر و بافته شده جامه و نیز جامه
و نیز و ... زلفت -
نهج - بالفتح راه فراخ -

فصل فی الفارسی

نشکنج - گوشت و پوست که بسر و ناخن گیرند
و بیشتر بد آنرا ببلک نیز گویند و قیل بالکسر ...

فرهنگ فخر قواس ست نیلک دن فراگوفتن

نیرنج - بالفتح سحر و افسون و جادوئی

نسیج - بالفتح بایای فارسی حریر زر بافته کذا فی زفانگویا-

نفروج - بالضم آن چوب که بدان نان پهن کنند که بتازیش مطلم و مدمل خوانند هندش بیلن گویند کذا فی القنیه-

نلج - بالفتح نم و تری-

نویج - بالفتح والکسر بایای فارسی گیاهی ست که آنرا لبلاب نیز گویند-

باب الحاء

فصل فی العربی

ناصح - پند دهنده و نیک خواه

نباح - بالضم آواز سگ-

نجاح - روای حاجت و فیروزی

نصوح - توبه استوار که باز عزم ندارد که پیش بدان گناه بازگردد کذا فی التاج وقیل نصوح نام مردی بود که در جماعت بکسوت زنان می ماندی و زنان را غسل میکنانیدی و روغن در اندام ایشان می مالید و با ایشان فساد میکردی روزی دختر امیر برای غسل آمد چیزی از رینه او گم شد چندانکه تفحص و تجسس کردند نیافتند گفتند بیائید سر همه را برهنه کرده ببینیم نصوح چون این شنید مرغ دلش از آشیان تن پرید و در سر با خداوند تعالی نالید خداوندا تو ستاری سر من فاش مکن از این روز باز این کار نکنم بقدرت خدای تعالی همان زمان زرینه یافتند آبروی او ماند از ان روز بسوی آن کار نگشت اکنون ضرب المثل شد برای چنین توبه-

نوح - نام پیغمبری که او را ثانی آدم می گفتند اگرچه این لفظ عجمی ست اما مستعمل در عربی ست و بعضی گویند که او را نوح بدین میگفتند که او نوحه بسبب میکردی از خوف خدای تعالی بدین که همه خلق غرق شدند بدعای او چندین که سلامت ماندند-

فصل فی الفارسی

نهادن بپای قدح - کنایت از شراب خوردن زیرا چه بپای نهادن استاده کردن ست و آن عبارت از مستانه کردن قدح ست استاده کردن قدح لازمهٔ شراب ست-

باب الخاء

فصل فی العربی

نافخ - دمنده دم-

نسخ - بالفتح دور کردن چیزی بچیزی احسن و نیز نام قلمی ست از شش قلم که اختراع خواجه یاقوت مستعصمی رحمة الله علیه ست و بدین معنی سمة که بدان قلم خط نسخ می نویسند و بعضی گفته اند خواجه جمال الدین یاقوت مذکور قلم نسخ اختراع کرد لیکن قلم قلمهای دیگر منسوخ گردانید بدان سبب این قلم را نسخ نام نهاد

نفخ - بالفتح دمیدن دم در چیزی

فصل فی الفارسی

ناپخخ - باسوم فارسی مضموم نام سلاحی ست کذا فی زفانگویا ودر شرفنامه است

نان گرم چرخ - آفتاب -

نان حلال شیخ - کنایه از زهد وتقوی ست

نخ - بالفتح یکتار ابریشم ونوعی از جامهای گرانمایه وشطرنج بنفسه که بران نشینند ای نهالچه -

نرخ - بالکسر معروف که بتازیش سعر خوانند

نرگس سقف چرخ - ستارگان -

نه کاخ - نه فلک -

نهم چرخ - عرش مجید -

باب الذال

فصل فی العربی

ندو ندید - همتا -

نرد - بالفتح معروف یعنی بازیست ومهرهٔ آن بازی را گویند ودر شرفنامه بمعنی تنهٔ درخت نیز بیت

نشید - شعر کذا فی شرفنامه اما در تاج بدینمعنی نشید بایا است حیث قال النشید شعر المناشد بین القوم وهو ان ینشد بعضهم بعضا ودر قنیه بمعنی سرود ست -

نضید - برهم نهاده درخت -

نقد - برگزیده وچیزی در حال و حضور داده وستانده شود یعنی مال حاضر -

فصل فی الفارسی

نابودمند - یعنی مفلس وفقیر -

ناجود - بروزن نابود کاسهٔ بزرگ که آوند شراب

نارد - بفتح را جانوریست خرد که در سگ و بهائم چسپد وآنرا کنه نیز گویند بهندش چیچری نامند ودر فرهنگ فخر قواس ست نارد ساز چنگ در دزنه ونیش پشه -

ناردان افشانده اند - باسوم موقوف ای خون گریسته اند -

نارکند - بارا موقوف وکاف مفتوح ریحی را گویند که دران درختان بسیار باشد -

ناف تو بر غم زدند - یعنی ناف تو بوقت نحس بریدند -

ناف من زد - ای در وقت ولادت

ناگوارد وناگورد - کلاهما باواو فارسی موقوف واول بارا موقوف گرانی شکم که از ناهضمی طعام باشد بتازیش هیضه گویند -

نامزد - باسوم موقوف لشکری براه کرده برای مهمی وکاری -

نام سرین از شکم افتاده بود - ای نایاب بود کذا فی القنیه ودر اصطلاح الشعرا بجای سرین خبر سرین بیت

ناورد - جنگ بتازیش وغا خوانند ونیز بمعنی رفتار

ناهید - بیا فارسی بقول فردوسی نام خواهر اسکندر که دختر فیلقوس بود وستاره ایست در آسمان سوم که بتازیش زهره گویند وآن مطربهٔ فلک ست -

نبرد - بفتحتین جنگ -
نبشتم ابجد تجرید - ای تختهٔ دوم که تجرید نوشتم
نخلبند - آنکه نخلبندی کند از موم و جز آن
نخلهٔ محمود - چندی از درختان خرما در کعبه اند
کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا است نوعی از
درختان خرمای جید -
نرد - بالفتح تنهٔ درخت و نام بازی و مهرهٔ آن بازی
نزد - مختصر نزدیک -
نژاد - بالفتح و قیل بالکسر بازاء فارسی اصل و در ادات
است اصل مردم و در زفانگویاست نژاد بالکسر
اصل و تخم و نسب و در فرهنگ فخر قواس
اصل و اصلی
نژند - بالکسر و قیل بالضم بازاء فارسی غمگین و
درمانده و سرفرو د افگنده و سرگشته کذا فی شرفنامه
و در زفانگویاست نژند بالفتح والکسر بازاء
فارسی سرفرو د افگنده یعنی خوار و بالضم غمگین
و نشیب یعنی ضد بلند -
نسرد - بالفتح یکم و ضم سوم و نیز بفتح یکم و ضم
دوم شکاری -
نشید - بایاء فارسی سرود -
نعل در آتش افگند - یعنی بیقرار گردانید
چه نعل اسپ را سحر کرده در آتش اندازند
از جهت بیقراری -
نعمت ناک بستاند - ای اعمال آن نجهانی
فا... کند کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا است
مهمات عالم ثابت گردانند -
نغنوید - ای نخسپید و غافل نشوید مشتق است
از غنودن -
نفس آباد - بفتحتین مُششش
نقرهٔ این کار با آهن کشید - ای کار ریاضت
و مراقبه و فکر با آهن کشید یعنی بجوف خبث
در ملک بالادست رسم ست که مجنون را
بسلسلهٔ آهن کشند کذا فی الشرح المخزن
نقش زیاد - یعنی اسمی با سمی و آنچه قابل
دیدن نبود -
نقش نوشتند - یعنی در حیز وجود بیاوردند
نگزیرد - با کاف فارسی چاره نباشد
نمک سود کنایت از قدید کذا فی الشرح المخزن
نواند - بالفتح نالنده و آگاهی کذا فی زفانگویا -
نورد - بفتحتین جنگ و پیچ که در چیزی افتد
و پسندیده و در خورد کذا فی الادات اما در استعمال
بمعنی جامه پیچ نیز ست در شرح مخزن ست
و آلتی چوبین نیز ست شعرا را که دران شعر می پیچند
نوشاد - بالضم و با واو فارسی و قیل بالفتح نام
ولایتی ست منسوب بخوبرویان و لازم نوش کناد
نوند - بفتحتین اسپ نیک رو و پیک خبر برد نیز
نام مقامی ست که آتشکده برزین آنجا بود
و در ادات بمعنی استره نیز ست
نوید - بالفتح با یاء فارسی آگاهی ضیافت و
مهمانی و امیدوار گردانیدن و وعده کردن

را و- دیوانی و کارهای عظیم و بیکران
ده کذا فی زفانگویا و بمعنی متحرک و لرزان
ت کرده لرزان شد و لرزید هم آمده و بضم
و ثانی مجهول بر وزن گوید یعنی بلرزد
ه و نوحه کند و با ثانی مجهول بر وزن امید
ترد گانی و خبر خوش و هر چیز که سبب
الی بود-
د- بالکسر بنیاد و رسم و بمعنی وضع کرده
ی نهادن و در زفانگویا بمعنی تن ست
حالش در محل خلقت و جبلت نیز آید-
ریه- بالفتح ترسیده و در زفانگویا با زاء
نیز بدین معنی آمده است-
وند- بالکسر نام شهریست عظیم در کوهستان
و نیز نام پردهٔ سرود-
رد- بالضم-
نبد- یعنی نه فلک-
ید- بالفتح نوعی از خوردنی که از مغز حنظل
و ترکیب کنند-
ی درنورد- ای بی نام و بی نشان کنی
فی الاصطلاح-
زمند- بازار موقوف حاجتمند-
ومند- با واو فارسی توانا و خداوند زور
نگر خد- ای خط بسبب سبزی و شیرینی
ی شرح المخزن-
شید- با واو فارسی شنود-

باب الذال
فصل فی العربی

نبیذ- شراب خرما و قیل بکسی و فی التاج النبیذ معروف-

باب الراء
فصل فی العربی

ناجر- ماه تابستان که بغایت گرم بود و آنهم سخت سر صفر را در ایام جاهلیت-

نادر- اندک و نایاب و نیز آنچه نیک لطیف بود گویند نادرست-

نار- آتش و فارسیان بمعنی انار نیز استعمال کنند

ناسور- علتی ست که در گوشهٔ چشم افتد و از آن سبب پیوسته چشم آب ریزد و جراحت و دنبلهای کهنه کذا فی التاج اصل معنی این ست اما این زمان غالب آمده است بر ریشی که دائم جاری بود از آن ریم و خون هندش ناسور گویند و قیل ناسور زخمی ست که در مقعد میشود

ناصر- یاریگر و نیز نام شاعری-

ناضر- نازکننده-

ناطور- باغبان و از شیخ بمعنی پاسبانے منقولست یعنی نگاهبان-

ناظر- سیاهی چشم که هر دو مک از روی پیدا شود کذا فی التاج و نیز بمعنی بیننده و نگاه کننده آید و آن بوبینده که بالای مشرف گماشته شود و هر که پیمایش زمین کند آنرا نیز ناظر میگویند-

ناثور - صور و نای بزرگ -
نثار - بالکسر معروف یعنی ریختنی -
نجار - بالفتح والتشدید درودگر -
نحر - بالفتح شگافتن سینهٔ شتر
یوم النحر دهم روز ذی الحجه ایام نحر دهم و یازدهم
و دوازدهم ماه مذکور -
نحریر - بالکسر دانا و استاد نیک -
نذر - بیم -
نذیر - ترساننده و نیز نام مصطفی صلی الله علیه وسلم
نسر - بالفتح کرکس و نام بت و ستاره ایست
و نیز آن نسر طائر و نسر واقع و آن مکان ستارهٔ اند
میان ایشان سمت قبله واقع ست و در شرفنامه
نسر بالفتح و نسر بفتحتین سایه کلاه -
نسطور - نام مردی صاحب مذهب ترسایان
نشر - پراگنده و پراگنده کردن و بوے
خوش دمیدن -
نصر - یاری کردن و نیز نام مردی -
نصیر - یاریگر -
نضیر - باضاد معجمه تازه و تر -
نظر - بفتحتین دید و بینائی -
نظیر - همتا -
نفر - بفتحتین جماعت مردمان از سه تا ده
و نیز نفر بمعنی نفرین ست کذا فی التاج این
زمان غالب آمده است بر بنده و بنده را
نفر میگویند بدین که همت ایشان بگریختن

و بیرون آمدن ست از اطاعت مالک -
نفور - بضمتین گریختن و رمیدن -
نفیر - گریز -
نقار - بالفتح والتشدید بمنقار سوراخ کن
و بمنقار دانه برچیننده و منقار بر درخت زن
نقیر - تا ده و چو یک دانه خرما کذا فی التا
و در شرفنامه هست خستهٔ خرما که در خرما باش
نکیر - نام فرشته که در گور سوال کند و ایشا
دو فرشته اند منکر و نکیر -
نمر - پلنگ -
نور - بالضم انچه ظاهر شود بدان چیزے و
بدین اقران را نور میگویند که بدان ظاهر میشو
حق و اطلاق نور بر حق تعالی هم بدین معنی ست
که از دست ظهور اشیا و روشنائی را که نور میگوی
هم بدان که ظاهر میکند اشیا را و بالفتح شگوفه درخت
نوشادر - معروف کذا فی التاج و در شرف
است نوشادر بالفتح کوهی ست بناحیه
سمرقند و دودی از آن بر می آید و بر هم میشو
و نوشادر میشود -
نهار - روشنائی روز و حرحال بچه و سنگخوار
نهر - بالفتح جوی -
نیر - روغن -

فصل فی الفارسی

نابکار - هر که بکاری نیاید و اگویند و بدکردا
ناچار - چیزی که لازم بود و بی آن مفر نباش

تبازلیش لابد گویند۔
نازنین پیکر۔ ای نازنین ولطیف صورت۔
ناگزر۔ با کاف فارسی ناچاره کذا فی شرفنامه
ناگزیر۔ با کاف فارسی مضموم ناچار کذا فی
اصطلاح الشعراو در ادات بدنیمعنی ناگزیر بغیر یا
آورده است۔
ناگوار۔ با کاف مضموم فارسی ناپخت طعام
نادر۔ معدوم
نام آور۔ یعنی خداوند تعالی وآوازه چه
در نیکی وچه در بدی۔
نام بردار۔ یعنی مشهور ومعنی ترکیب
نام بردار نده است ودر شرفنامه است که
شیخ واحدی بالضم باخوانده اند۔
ناموس اکبر۔ مهتر جبرئیل علیه السلام
نامور۔ بامیم موقوف همان نام آور۔
ناهار۔ کاهش وگداختن وگدازش و
گرسنه که از پگاه چیزی نخورده باشد۔
نحس اصغر۔ مریخ
نحس اکبر۔ زحل۔
نخچیر۔ بالفتح با سوم فارسی شکار وشکاری
وشکار کننده وشکار گرفتن وبهیمه دشتی ودر
زفانگویا بمعنی شکارگاه نیز ست۔
نخیر۔ کمین وباز ا معجمه نیز درین لغت است
کذا فی شرفنامه ودر ادات کمین ست بجای
میم هاست۔

نر۔ بالفتح ضد ماده ودرشت وقوی ودیو ستنبه
ونره دیوان هم بدینمعنی آمده است۔
نزار۔ بکسر سخت لاغر۔
نسر۔ بفتح یکم وسوم سایه کلاه کذا فی
فرهنگ فخر قواس۔
نستر۔
نشاپور۔ بالکسر نام شهری که آنرا نیشاپور نیز گویند
نشتر۔ بالکسر آن نشتر که آلت حجامت است
نشخوار۔ بالضم کاهی که بعد از خوردن اسپ و
ستور بماند نخشار که گویند غلط ازین ست و
نشخور بالضم با واو فارسی مثله کذا فی القنیه
منقول از صراح۔
نعل من کمند دو پیکر۔ ای نعل من مثل برج جوزا
نعمان منذر۔ نام بادشاه حیره که از شهرهای عراق است
نفثه مصدور۔ درد سینه۔
نقش قندهار۔ ای صورتهای خوب۔
نقطهٔ روشن تر پرکار۔ ای قطب ومرکز
فلک محمد علیه السلام۔
نقیبان بار۔ ملائکه۔
نکتهٔ پرکار۔ ای سخن باریک ودلپذیر۔
نگار۔ بالکسر با کاف فارسی نقش وامر از
نگاریدن ونگارنده وآنکه او را سخت دوست
ومحبوب خوانند۔
نگونسار۔ بالکسر با کاف فارسی شرمسار
وهرکه بغیر نون می نویسد غلط ست چنانکه در

شرفنامه است که بغیر نون غلط ست چنانچه
می نولیسید که نگونسار بالکسر با کاف فارسی آنکه
از شرمندگی سر افگنده بود و آنکه سر زیر و پای
بالا باشد و نگوسار که بغیر نون بنولیسند غلط ست
بلکه مختصر آنست و مثل این بسیار آمده است و در
ادات بدین معنی بغیر نون مسطور ست ۔
نوار ۔ بالضم آن ریسمان بافته که پای خر و
ستور را به پشت و شکم بر بندند تا بیفتند کذا فی
شرفنامه و در ادات بجای ریسمان بافته رسن ست
نواله بر ۔ یعنی کارو بد بمعنی بضم باست و اگر
بفتح با بخوانی بمعنی برنده نواله باشد و امر بدان
نوبر ۔ نو برآمده کذا فی زفانگویا و نیز عورتی
گلستان او نو برآمده باشد ۔
نوبهار ۔ معروف و خانه بود در بلخ عظیم بنای
هر یک و آنرا ساید بحجاج پوشیده بودند ۔
نودر ۔ نام بادشاه ایران زمین که پدر او را منوچهر
نام بود آخرالامر افراسیاب او را زنده گرفته
و اسیر ساخته و سران لشکر او را کشته
نوزادگان خاطر ۔ مصنفات و منشیات بلیغ
و خیالی و معانی شعر ۔
نوش آذر ۔ با واو فارسی نام آتشکده ایست
مغان را ۔
نوکر ۔ چاکر و نام پادشاهی ۔
نهار ۔ بالفتح روز و بچه خر چال همان ناهار
که چیزی نخوردن از بامداد باشد تا مدتی از روز

نه پدر ۔ ای نه فلک و قیل کواکب سبعه و عقل متین
نه سایه بر وگستر اند نه نور ۔ یعنی نه فرود آید بران
و نه بیند آنرا ای التفات بران نکند و قیل نپوشند
آنرا و نه آشکارا کند و قیل نه مهر کند بر و و نه قهر
اما معنی اول اولی ست تو تیه سیاق زیرا چه
بیت بدین گونه است ؎ گر افسانه بیند از
کار دور ✦ نه سایه برد گستراند نه نور ✦ یعنی
اگر کاتبی در سکندرنامه نالایق ببیند
بدان التفات نکند و در پی آن نشود و نیز یعنی
نه بد گوید و نه نیک ۔
نه قصر ۔ نه فلک ۔
نه گنبد دوار ۔ نه فلک ۔
نه مقرنس دوار ۔ مثله ۔
نهمار ۔ بالفتح عظیم از هر کار و هر چه بسیار و عظیم
و عجیب بی اندازه باشد ۔
نیزه بکف برهنه پیکر ۔ ای علم در دست
و برهنه قالب ۔
نیشاپور ۔ بایای فارسی همان نشاپور که
در آنجا فیروزه میشود ۔
نیشتر ۔ بایای فارسی و شین موقوف نشتر ۔
نیفه روبه چو پلنگی بزیر ۔ ای پوستین نرم
بسبب بیقراری همچو شیر ست ۔
نیلوفر ۔ بایای فارسی معروف یعنی گیاهیست
که در آب بود و آفتاب پرست نیز گویند هندش کنول
نامند کذا فی زفانگویا ۔

یلی دوار - افلاک -
یمون - بالفتح ابر که بتازیش ابر خوانند

باب الزاء
فصل فی العربی

بجر - نیست شدن -
جایز - طبیعتها -
بجر - بالفتح چوب تراشیدن و آب گرم کردن
شز - جای بلند -
فز - بر جستن آهو و بزغاله

فصل فی الفارسی

اخن روز - آفتاب -
از - کشش معشوق از عاشق و نام درختیست
وشبوی در غایت شهرت که بتازیش صنوبر
ا نند و قیل بمعنی اخیر بزای فارسی ست -
خیز - همان نخیز که گذشت -
غز - بالفتح چیزی نیکو و بدیع که دیدنش
چشم خوش آید و چابک معنی اخیر از زفانگویاست
از - پرستش و در زفانگویا بمعنی خدمتگاری
نواز و بود -
و آموز - طالب علم مبتدی و نیز معلم صبیان
واز - بالفتح نوازش و نوازنده و امر نواختن
و روز - یعنی آن روز که آفتاب در برج حمل
ید بتازیش نیروز گویند و آن روز جشن مغانست
وز - با واو فارسی هنوز و نیز نام درختی ست
و عروسان روز - درختان گل شگوفه کرده

نو نیاز - مبتدی -
نهاز - بالفتح گوسپندی که پیشرو گله باشد
و باستعاره بر پیشروان قوم اطلاق کنند کذا
فی شرفنامه و در قنیه است نهار بالکسر نرگش
نهنگ سبز - با کاف فارسی تیغ پولاد -
نیاز - بالکسر حاجت و احتیاج و دوست و
قحط و این را نوازان نیز گویند کذا فی زفانگویا
نیل رز - بالکسر باللام موقوف آنکه رنگ نیلی رزد
نیمروز - با میم موقوف و واو فارسی معروف
نام ولایت سیستان و نیز نام نوائیست و لحنی -

باب الزاء الفارسی
فصل فی الفارسی

ناژ - درخت صنوبر
نوژ - با واو فارسی درختی ست خوشبوی
کذا فی شرفنامه و در فرهنگ فخر القواس و قنیه
مذکور ست نوژ با واو فارسی و زای نیز فارسی
درختی ست معروف و آن درخت به شبیه
سدره است و بار او چون ترنجکی باشد و بعضی
گویند که کاج و صنوبر باشد و بعضی گویند که
درختی ست مانند صنوبر که پیوسته سبز و خرم باشد
و بزای عربی و واو فارسی بمعنی هنوز نیز آمده پس
بنیاد همان نوز ست و هاء زائده است کذا فی زفانگویا

باب السین
فصل فی العربی

ناقوس - چوبیست که ترسایان بنداز بهر نماز خویش

ناموس - کازهٔ صیاد و نام مهتر جبرئیل علیه السلام
و در شرفنامه منقول از ادوات بمعنی بانگ و آوازه است
اما در نسخهٔ ادوات که نزد کاتب ست دران این لغت
نیست و از شیخ محمد خضری بمعنی ننگ و نام سماع ست

نجس - پلید

نحس - نا فرخنده -

نحاس - مس -

نخاس - مشدد جای برده فروشی کذا
فی التاج اکنون مخفف مستعمل شده است مر آن
بازاری را گویند که دران بردگان و ستوربگان
وجز آن فروخته می شوند -

نرجس - معروف یعنی نرگس و این معرب ست

نسناس - دیو مردم جنسی انداز خلق که بر
یک پای می جهند وجز آن پای ندارند و زبان
عربی بدارند -

نفس بفتحتین دم و بالفتح خون و تن و همت
و جان و داب

نفاس - بالکسر فراخی و خونی که بعد از ولادت
روان شود -

نفیس - بالفتح چیزے گرانمایه -

نقس - بالکسر سیاهی دوات و بالفتح عیب
بالکسر چیزیست که از دهان گزد و بکشد

فصل فی الفارسی

نادوس - جاے عبادت مغان -

نناس - بالکسر خوش و خرم گویند عمر
نناسان گذاشتیم یعنی بخوشی گذرانیدیم کذا فی
زفانگویا -

نرگس - بالفتح با کاف فارسی نام گلی ست
خرد و گرد و درونی او زرد ست و در بیرونی
او سپید و باستعاره چشم معشوق نیز مراد دارند

نس - بالضم میان لب و بینی و گرداگرد دهان
و گرداگرد لب -

نگس - سر دیوار و بالکس نیز درین لغت ست
نه و میمینی در نه مقرنس - یعنی نه فلک

باب الشین

فصل فی العربی

نباش - مشدد کفن دزد -

نعش - بالفتح جنازه چون مرده برو باشد
وچون نباشد سریر گویند و بنات نعش کبری
و صغری معروف اند -

نقش - نگار و نیز جنسی از اجناس سرود
یعنے در بیت فارسیان بکلامی مسجع غیر موزون

نقاش - نگارنده -

فصل فی الفارسی

ناخن خوش - نام دارویست که بتازیش
اظفار الطیب و هندش بالچهر نامند کذا فی
زفانگویا -

ناربالش - یعنے بالش سر بتازیش مخـ
خوانند و هی التی توضع تحت الخد -

نامیش - بوزن ناروش بیرابے گردن

ایموش - سازیست از ان مطربان کذا
ی زفانگویا -
سرین نوش - باواو فارسی نام دختر
قلاب شاه که بهرام گور در حبالۂ خویش آورده
ش - بالفتح سایۂ کلاه -
ور پاش - ای پراگنده کنندۂ نور
گوهش - بالکسر یاد دوم وسوم فارسی سرزنش
ردن کذا فی زفانگویا -
گهبان آن پیکران درفش - یعنی آسمان
پیکران درفش ستارگان ونیز فرشته که موکل است
ان ستارگان ودر فرهنگ فخر قواس بمعنی زهر
رمای بوجهل آمده است -
وش - باواو فارسی چیزی شیرین آب حیات
ریاک وامر نوشیدن ونوشنده -
الیش - بالکسر زاری کردن ودر زفانگویا بمعنی
عا وآفرین کردنست -
ش - بایای فارسی خارکه بدان کژدم وزنبور
زنند شعر برای گرفتن روان کرده نیش +
اده بد برچنگ درنای خویش + یعنی دست
حلق خویش نهاده بود واین کنایت از بخیلی
ت که خود نمی خورد -
ادم قدم بر سر کام خویش - یعنی از
دخود درگذشتم -
وش - بالکسر وقبل بالضم شنونده
ام شنیدن -

باب الصاد
فصل فی العربی

ناخص - پیرزن لاغر شده از غایت پیری
نبص - آواز کردن مرغ
نص - کرانۂ چیزی پیدا ونیز قرآن را گویند

باب الضاد
فصل فی العربی

ناقص - شکننده -
نبض - بالفتح آن جای که طبیب بگیرد در دست
نقض - شکستن وآنچه از پا نشاندن افتد
نقیض - اخشیج وانگشت شکننده وپیوند ها
وبانگ پر عقاب ماکیان ودخل وآواز مزیدن
حجام شیشه وآواز علک کذا فی التاج ونیز ضد
اما منطقیان میان نقیض وضد فرق کرده اند
بدین که ضدین در محلی مجتمع شوند اگرچه مجتمع نشوند
ونه مرتفع چنانچه نفی واثبات وموت وحیات
اما نقیضین مرتفع شوند اگرچه مجتمع نشوند چنانچه
لعل وسیاه بدین که سپید باشد ونیز بمعنی شکننده
آید جای بلند وکعبه -

باب الطاء
فصل فی العربی

نشاط - بالکسر خوشی -
نفط - معروف وآن داروئیست که حکما
میسازند هرجا که میزنند آتش میگیرد
نمط - بالفتح گونه از چیزے -

باب الظاء
فصل فی العربی

نعوظ - برخاستن قضیب وقت شهوت
نمط بفتحتین نوعی از فگندنی وگروه که بریکبار باشند ونیز بمعنی طریق وگونه ولبساط آید-

باب العین
فصل فی العربی

نزاع - جنگ وخصومت-
نطع - معروف یعنی چرمی که برای سیاست جان گستر انند وبدان ریگ اندازند ونیز چرمی که دران خفته بگذاشته روغن دراندام طلا کنند ونیز لبساط شطرنج را نامند ونیز گستردن
نعناع و نعنع - ربودن کذا فی التاج ودر شرفنامه در لغت بوده آورده است بتازیش نعناع گویند ونیز در لغت نعناع نغسیر کرده است وگفته است نعنا بغیر عین هم استعمال کرده اند-
نفع - سود -
نقع - گرد -
نوع - گونه فی التاج النوع کم از جنسے

باب الغین
فصل فی العربی

نفنغ - بضم یکم وسوم پیمانه که بدان غله پیمایند وبتازیش قفیز نامند-
نفاغ - بالکسر قدح آب وآن طاس که بدان شراب بخورند-

نوغ - باواو فارسی نام موضعی ست نزدیک قفچاق که حافظ نوعی منسوب بدوست

باب الفاء
فصل فی العربی

نتف - بالفتح موی برکندیدن -
نحیف - نزار
نداف - معروف یعنی حلاج-
نصف - نیمه-
نعشف - زمین خالی کذا فی القنیه-
نیف - زیادتی یقال عشر ومائة نیف

فصل فی الفارسی

ناف - معروف وهرچیز را ناف آن چیز میگویند
نکاف - بالکسر موزه درشت یعنی دستوانه شکره داران که بر دست می پوشند کذا فی زفانگویا-
نوف - بالضم بانگ صدا که از کوه واز گنبد واز آب واز چاه وامثال آن پدید آید-

باب القاف
فصل فی العربی

ناطق - گویا در تاج ست الناطق مال زنده یعنی حیوان ودر قنیه است ناطق اسپ وشتور وامثال آن
نسق - بالفتح رشته النسق من کل شیئے ماکان علی نظام واحد-
نطق - بالضم نیکو سخن گفتن-

طاق - بالکسر و نیز نطاق مانند از ارست
ران ازار بند می کنند از زنان -
یق - آواز زاغ -

فصل فی الفارسی

نسخ تعلیق - نام قلمی که عجمیان آن قلم را
ششش قلم قدیم استخراج کرده اند یکی تعلیق
ز قلم توقیع کشیده اند و دوم همین نسخ و تعلیق
قلم نسخ و قلم تعلیق را جمع کرده و آن را نسخ
تعلیق نام نهاده اند اکثر نسخ و قلم اثبات بدین
م می نویسند و خوب می آید و آنکه نسخ تا آنکه
بند خطا است -
ر ایلاق - نهریست عظیم هر که بدان نهر غسل
ند آن شب احتلام آید -
ر واق و نه طبق - یعنی نه فلک

باب الکاف

فصل فی العربی

جرمک - نام موی از زهاد ترسایان -
صیه داران پاک - یعنی اولیا و زهاد و
یا و اتقیا و ملائکه -
ک - خداوند و صاحب برین معنی مرکب
ستعمال کرده اند چنانچه دردناک و غمناک و
مشک خالص که در و جگر سوخته خلط کرده باشند
افی شرفنامه و در زفانگویاست ناک مشک
چه باکافو مغشوش کنند و در فرهنگ فخر قواس
ل مشک مغشوش -

نان سپید فلک - ماهتاب
ناوک - آن آلت چوبین خالی که میان آن
تیر ناوک داشته اند و بدین معنی تیر ناوک نیز
استعمال میکنند -
نثار اشک - گریستن و گریه کردن -
نروک - بفتح یکم و سوم لغز و افسانه کذا فی
زفانگویا و معنی ترکیب نر و خور وست
نرسک - غله معروف که بتازیش عدس خوانند کذا فی القنیه
نستاک - بالکسر چاک شکم
نسک - بالفتح نام غله ایست که بتازیش عدس
خوانند و جزوی از کتاب خیارگبران که آنرا سوره
سوره و جزو جزو خوانند و قیل بالضم کذا فی شرفنامه
نشک - بالفتح درختی خوشبو -
نشینم چو خاک - ای بآرام حلم خوار می شر فکندگی نفیسم
نغاک - نادان و ابله و حرام زاده -
نغزک - میوهٔ معروف که انب و انبه نیز گویندش
نغوشاک - بالکسر مذهب گبران و آواز کیش
بکیش شونده و در زاهدی ترجمهٔ صاص -
نلشاک - بکسرتین قرعه دار کذا فی الادات و
در زفانگویاست بعضی لبیبن عماه نیز گویند -
نلک - بالکسر او راک و دانهٔ شملیت و در بعضی
طب ست که نوعی آلوست و آن دو نوع ست
یکی در غایت سپیدی برنگ شیرست و دوم در
غایت سرخی و شیرست
نمشک - آن شیر که بر دوغ ده شند در ادات

بدین معنی نمشک ست۔

نمشک ۔ بضمتین چیزیست سرخ مانند بود در نسخهٔ فرہنگ فخر فواس سوم حرف تار قرشت ست

نموسک و نموشک ۔ بالفتح وقیل بالضم با سین مہملہ و معجمہ مرغیست خرد بتازیش نہوج نامند

نموک ۔ نشانهٔ تیر

اور فلک ۔ آفتاب

نوک ۔ با واو فارسی سر تیغ و قلم و پیکان و جز آن۔

نه فلک ۔ یعنی یکی آنکه ماہتاب درو ست و بر دوم عطارد یعنی دبیر بر سوم زہره یعنی ناہید بر چهارم آفتاب و بر پنجم مریخ و بر ششم مشتری و بر ہفتم زحل و بر ہشتم آنکه دوازده بروج و بیست و ہشت منزل و سی و شش پیکر جمله بر و بیست و آنرا کرسی و فلک کوکب و فلک البروج و منطقة البروج نیز گویند نہمین عرش ست که کرسی با ہفت افلاک درو ست و آنرا فلک الافلاک و فلک اطلس و فلک ساده و عقل کل نیز گویند۔

نیشک ۔ تیر ضدار۔

نیل فلک ۔ ای نحوست فلک و نیز سیاہی آن

نیلک ۔ بالکسر گوشت و پوست کر لب ناخن گیرند و بیفشرند۔

نیم ترک ۔ بالکسر و با سوم موقوف و تاء قرشت یعنی ترک خرد که در سقف و عمارت بکار برند واللّٰه اعلم۔

فصل فی التر کے

ناک ۔ بالکسر خوچنانچه قل غلام قل نکسه نو و این ملحق بکلمه۔

باب الکاف التازی

فصل فی الفارسی

نارنگ ۔ میوه ایست در غایت شہرت که تعریب آن نارنج ست۔

نام و ننگ ۔ تعزز و تفاخر و بزرگی یعنی از چیزی که موجب بعزتی بود خود را نگاه داشتن۔

نبیخه رسنگ ۔ لعل و آہن و آتش و امثال آن

نرسنگ ۔ بالفتح دائرهٔ لشکر که در شکار از جہت شکار می کشند۔

نفس تنگ ۔ زمانی لطیف که در یک زدن بگذرد

ننگ ۔ عار و عیب

نہنگ ۔ بالکسر و بالفتح شیر آبی و باستعاره بر تیغ و قلم نیز اطلاق کرده اند و در قنیه ست منقول از کتابی نہنگ را در عربی تمساح و بہندوی سستار گویند و اگر مدتی دراز در آب بماند که وی را آفتی نرسد طول و شصت گز شود و گویند نہنگ بیضه را در کرانه آب بزیر ریگ نہد تا بچه پیدا آید انچه برابر در آب باشد نہنگ شود و انچه در صحرا و ریگستان رود شقنقور شود پوست نہنگ بریان کرده بخاصیت صرع را مفید بود و تلخهٔ او اگر در چشم کنند فرود آمدن آب باز دارد

نیرنگ ۔ بالفتح سحر و افسون و جادوئے

...ا افسونگری وطلسم و در تعریب کاف فارسی را
با جیم عربی بدل کنند کذا فی زفانگویا۔
...یم جوسنگ ۔ ای مقدار نیم جو در وزن
...نیم لنگ ۔ بکسر لام یعنی قربان ترکش وسامین

باب اللام

فصل فی العربی

...ارجیل ۔ جوز هندی این لغت معرب ست
...اول ۔ امر مناوله از باب مفاعله ست
از نول که معنی آن دادن ست و امر در کلام حافظ
بمعنی اصل فعلا ست یعنی بده و بمعنی مشارکت نیز
...رعی ست بدین که عادت میخواران ست که
بیکدیگر مید هند پیاله را
...نحل ۔ زنبور شهد۔
...نخل ۔ با خاء معجمه درخت خرما
...نخیل ۔ خرماستان۔
...نزل ۔ بالضم روزی و بالفتح انچه پیش آینده
...نهند از اسباب ضیافت۔
...نزیل ۔ بالفتح مهمان۔
...نسل ۔ بالفتح فرزند و زائیده۔
...نصل ۔ بالفتح تیغ و پیکان
...نعل ۔ نعلین۔
...نعال ۔ بالکسر جماعه و نیز صنعت اخیر را گویند
بدین که جای نعل نهادن ست
...نفل ۔ طاعت که نه فرضیه و نه سنت بود
و غنیمت و نوعی از ریاحین بادیه۔

نقل ۔ بالفتح از جائی بجائی بردن و هم بدین معنی
چون کسی بمیرد گویند نقل کرد یعنی از دار فنا بدار البقا
رفت و بالضم انچه میخواران بعد ان تبدیل بان میکنند
نکال ۔ عقوبت۔
نمل ۔ زنبور۔
نول ۔ بخشیدن در حق و سزاوار۔
نوال ۔ صواب و عطا۔
نیل ۔ بالفتح دریافتن و بالکسر رود مصر که از
کشور زنگبار آمده است و رنگی ست سیاه معروف
و سپند سوخته که در بنا گوش بچگان بمالند دفع
چشم زخم را معانی اخیر از استعمال قرین ست

فصل فی الفارسی

نال ۔ نی که درون خالی باشد و بمعنی قلم نیز آید
و پرنده ایست خرد که اهل هند آنرا نول گویند
کذا فی الادات و در شرفنامه بمعنی نیشک ست
و از شیخ محمد قصری شیرازی مطلع ست که نال
رگی ست باریک که از میان کلک بیرون آید
و در تحفه نیز ست نال کلک میان خالی در میان
که دران کلک باشد۔
نخل موصل ۔ آنکه شاخ درختی وصل کنند
چون کی بشود بت شاخ پیوند درخت هر دو بار دهند
نخجل ۔ بالفتح با سوم فارسی گرفتن اندام با شد
با دو سر ناخن پا و دو سر انگشت دست چنانکه
بدرد آید۔
نرحل ۔ بفتحتین جامه ایست ابریشمی که در حبش بافند

نشپل - بالکسر با بای فارسی شست که
ماهی را بدان گیرند و نبیل با نیز فارسی -
نشبل - بفتحتین دو چیز که بیکدیگر گیرند و بیاویزند
کذا فی شرفنامه اما در ادات لفظ بیاویزند نیست
نشول - با واو فارسی پوشش سر زدبان
نفش کل - یعنی عرش
نقشهٔ گل - کنایه از مرکز زمین ست
نشکل - بالفتح با کاف فارسی آنکه حظش
تمام ندمیده بود -
نور بی زوال - نور الله تعالے
نون و دال - پنجاه و چهار
نول - با واو فارسی منقار مرغ و نایرهٔ صراحی
و مشربه و امثال آن -
نهال - درخت نو نشانده -
نهل - نام مبارز تورانی -
نیم هلال - با میم موقوف لب معشوق

باب المیم

فصل فی العربی

نادم - پشیمان -
نائم - خفته
نجم - ستاره و پروین -
نجوم - ستارگان و شش درکراته آسمان -
ندیم - یار شراب و نشین مجلس بادشاهان و بزرگان
نسیم - باد نرم و خوش که از آخر شب تا طلوع
آفتاب وزد و بوی خوش آید کذا فی شرفنامه گویا

و در شرفنامه بمعنی باد خنک خوب و لیست
نظام - بالکسر نام یکی از ملوک که یکی از کرها
بود و مروارید برشته کرده و شعر و استی کار
و کسیکه کار بدو راست شود و در قنیه بمعنی
پیوستگی ست -
نظم - سه ستاره است بجوزا نزدیک و نیز
سلک در و مروارید و سلک سخن موزون و لطیف
نعم - بفتحتین ستوران اما غالب آمده است
بر شتران و نیز بمعنی آری ست برای تصدیق
کلام سائل و در شرفنامه بمعنی چاروای نرم رو ست
و بکسر نیم و فتح دوم جمع نعمت
نعیم - بهشت ناز و نعمت
نمام - بالفتح و تشدید سخن چین و در قنیه است
نام سبزه و آن گیاهی ست مانند پودنه
دافع زهر کژدم و بوی خوش دارد
نوم - خواب -

فصل فی الفارسی

ناف عالم - یعنی کعبة الله
ناکام - ناچار و معنی ترکیب نامراد و ناخواست
اما استعمال این در محلی ست که کار بغیر خواست
بنده محض بارادهٔ الله تعالے از هر چه بارادت
خدا باشد بغیر خواست بنده برای ردّ آن هیچ
چاره نباشد ازینجا بگویند ناچار و ناکام ست
نان حادثهٔ خام - ای حادثه مغلوب و
نام او کذا فی الاصطلاح -

رم لگام - یعنی اسپ ام که سرکش نباشد
ریم - بالفتح نام پدر سام که جد رستم دستان بود
ژم - بالکسر بازاء فارسی چیزیست مانند دود
هوا تاریک کند و در لسان الشعرا بازاء تازی
ندرج ست و در فرهنگ فخر قواس معنی این
ره که از آثار یک کمند مذکور ست
سل ادهم - یعنی شرابی که از انگور سیاه سازند
سیرم - بالفتح آنجا که آفتاب نیفتد کذا فی
رفنامه و در فرهنگ فخر قواس بدین معنی
سرم ست و آنجا که بران آفتاب نیفتد
شیم - بالکسر بیاء فارسی آشیان مرغان
بای نشستن و آن مقام که همیشه آنجا باشد
ل هشام - ماه صبح و نزدیک میدان صبح و صبح
جذر اصم - ای نعمت تو هشت بهشت
ام - بالفتح زشت و تیره گون و در لسان الشعرا
رهنگ فخر قواس نفام بافاء مرقوم ست اما
وات مصحح باغین ست -
ش بحرام - یعنی اگر کسی قدری و قامتی
د و سخت و کاهل بود و اها تتش لضرب المثل
ید که نقش بحرام -
ه موهوم - یعنی جوهر فرد نم یعنی تر ضد خشک
م گرم بالفتح باکاف فارسی مفتوح
ک غم زدگان -
خط شده عذار عالم - ای سبزه‌ی زمین
رهای نورسته

نوقلم - آنکه نوشتن آموزد -
نه بام - نه فلک
نیر اعظم - بالفتح بایاء مشدد ترکیب توصیفی
یعنی آفتاب کذا فی فرهنگ علی بیگی -
نیرم - بالفتح همان نریم مذکور -
نیست سنگم - ای وقر نیست مرا -

باب النون
فصل فی العربی

ندمان - ندیم و پشیمان
نرجس دان - معرب نرگس دان -
نسترین - نسترن -
نسیان - فراموشی -
نصفان - قدح که شراب او به نیمه رسیده باشد
نصیبین - نام شهریست -
نطرون - بالفتح بوره سرخ و قیل نمک دریاست
پیش سمندر گویند کذا فی القنیه و در بعض لغات
طب جواکهار نوشته
نعمان - بالضم چارپایان و نام شخصی ست که
ملک عرب بوده و نیز نام امام اعظم ابوحنیفه کوفی
و بالفتح رود خانه ایست در طائف که بطرف عرفات
میرود و آنرا نعمان الملائک گویند
نون - ماهی بزرگ و دوات و نیز شمشیر و
چاهک زنخ کذا فی التاج و در زفانگویا می گوید
بمعنی دولت لغت بغدادی ست و نیز حرفی
از حروف تهجی و کنایت از ابرو کنند و در قنیه است

نون بالضم در حال و نیز بمعنی اکنون در نصاب نامه آمده است پس فارسی باشد در زفانگویا بمعنی تنه درخت -

فصل فی الفارسی

ناخن بربان - نام داروییست که بتازیش اظفار الطیب و بهندش نکهه نامند

نارپستان - ای زنی نوبر و سخت پستان -

ناروان - با رای موقوف انار ترش و آشتن

ناردین - با رای موقوف سنبل رومی زرد

نارستان - جائیکه درختان انار بسیار باشند

نارون - با رای موقوف درختی ست راست و دراز بالا سخت خوب منسوب بقد شاهدان که تمیمه داران ازان سته سازند و نیز نام بیشه است نزدیک نخیشه در ایران زمین که انرا بیشهٔ نارون گویند و در شرح مخزن میگوید درخت انارست

نازیدن - فخر کردن و ترسیدن -

ناشتاشکستن - یعنی نهار خوردن -

ناف زمین - یعنی کعبهٔ مبارک -

ناقوس مغان - یعنی آن چوبکه آتش پرستان هنگام عبادت زنند -

نالان - نالنده و کوهی ست میان غیزار و گازرون -

نان دهقان - یعنی نان بادشاه

نان زرین - آفتاب -

نان سیمین - ماهتاب

نان کشکین - نانی که از گندم و نخود و جو و باقلا و از هر گونه بهم آمیخته پزند -

نان مشیدن - از جهان چیزی ندیدن ماد[...]

تریدن - خم دادن و مانده گردانیدن کذا فی القنیه -

ناودان - با واو موقوف سیل آب چه در د[...] چه در زمین -

نازان - یعنی خرامان و گریزان -

نثار اشک من - ای ریزش اشک من

نثاریدن - بالکسر نثار کردن -

نخجوان - نام موضعی و نام ولایتی -

نخجیرکان - با سوم و ششم فارسی و را موقوف نام نوائی ست و لحنی -

نردبان - بالفتح با دال موقوف معروف بتازیش سلم و درجه و بهندی سیڑهی نامند -

نرکان - بالفتح با دوم مشدد گدایان شوخ

نرم گردن - با سوم موقوف چهارم فارسی مط[...]

نریمان - بالفتح همان نریم -

نزیدن - بالفتح با زای معجمه بیرون کشید[...] کذا فی زفانگویا -

نسترن - بالفتح یکم و سوم و چهارم نام گلی س[...] خوشبوی سپید بتازیش نسرین گویند و در زفانگ[...] میگوید نسترن ورد ای نسرین ست اما در تاج ترجم[...] نسرین همین نسترن آورده است و قیل گلیست ز[...]

نستهن و نستیهن - کلاهما بالفتح و ثانی با یا[...]

...نام پهلوان تورانی برادر پیران که در جنگ ...
...ند و ر بید بعد از کشته گشتن هومان چون منیجون
...بر لشکر گودرز برده بدست بیژن کشته گشته -
...شاختن - بالکسر نشاندن -
...شاختیدن - مثله کذا فی زفانگویا -
...شان - علامت و هدف و امر نشاندن
...فاعل آن -
...شاندن - نهادن یعنی بنشاندن -
...شرهٔ طفلان - یعنی آن نقش و نگار که در تخته
...بچگان نویسند و عامه آنرا هدیه خوانند
...شکنجیدن - مثل ... دن کذا فی زفانگویا
...شیدن - بالفتح نهادن -
...شیمن - بالکسر با یای فارسی همان نشیم
...مذکور و در فرهنگ فخر قواس ست که خلوتگاه
...خانه راگویند -
...نصب عین - بالضم بدنظری -
...غخلان - یعنی ناخواه و آن تخمی ست که
...سیاک شکم را ببرد و ناگوار را هضم کند و گفتنی آرد
...هند ... این نامند -
...غخوالان - بوزن خمین خواهان مثله -
...غوشاکیدن - بالکسر از کیش بکیش شدن کردن
...غریدن - بالفتح دعا ربد گفتن و کردن
...فرین - بالفتح و قیل بالکسر ادعا که تباز ...
لعنت خوانند -
...نقد روان - مال حره ضد سره و نیز نقد جان

نقد گیران - یعنی تنبوت خواران طالبان دنیا
نقش بر آب زدن - محو کردن -
نقش بر کارکن - ای مخلوقات همه -
نگارستان - با کاف فارسی نگارخانه -
نگران - بالکسر با کاف فارسی بیننده مقابل
نگون - بالکسر با کاف فارسی آنکه کو باشد
و بعرو دسرافگنده -
نکوهیدن - بالکسر با کاف فارسی و واو فارسی
ناپسندیده و زشت گفتن و سرزنش کردن
و بد گفتن و شکایت کردن -
نمد در آب داشتن - کنایه از مکر کردن
و در فکر و حیله و دغا بودن -
نمد زین - نمدی که بر پشت اسپ نهند
نمشیدن - بمراد رسیدن -
نمک - کنایه از گریه کردن ——
نمک بر جگر داشتن - کنایه از محنت بر محنت
و عذاب بر عذاب کشیدن باشد -
نمکدان - کنایه از دهان محبوب
نمکدان شکستن - کنایه از بیوفائی و زر پرست
نمک در آتش افگندن - شور و غوغا و فریاد کردن
نوای جان - یعنی اسیر محبت جان و سرود
و عیش جان -
نواختن - با خای موقوف سرائیدن
و بانگ زدن و خوش کردن و بمراد رسانیدن
نوار بان - بالفتح فردگانی و عطا و شعر و نیز

بمعنی فدا آید یعنی بچیزی که جان خود رها ند
نواز ن - یعنی نوازنده و نوازشنده و سنواز
نوازیدن - نواختن
نوالیدن - بالفتح نالیدن وجنبیدن کذا
فی زفانگویا
نوالهسنج خوان - خادم و غلام -
نوان - بالفتح نالیدن و جنبیدن بر خود پیچیدن
مانند جهودان بروز شنبه و اگاهی و دو تو گروه
و کوز و نگون شده و خمیده
نوانیدن - بالفتح والنون بعد الالف نالیدن
و آگاه شدن بمعنی اخیر از زفانگویاست -
نوائیدن - بانگ کردن -
نوآئین - آراستگی و میزبانی که بجهت خانهٔ نو
کنند کذا فی زفانگویا اکثر در صفت پادشاهان آید
نوبت خوبی بزن - ای در ملک حسن
پادشاهی کن
نوبهاران - جمع نوبهار بر خلاف قیاس
نوجوان - یعنی آنکه هنوز خطش ندمیده بود
نوردن و نوردیدن و نوشتن - کلهم بالفتحتین پیچیدن
کذا فی زفانگویا و در شرفنامه مذکور است نوردیدن
ته کردن و گذاشتن و راه یافتن و در قنیه است
نوردن بالفتح اول و دوم و چهارم آن چوبیست که
جامه‌بافان جامه در آن پیچند وقت بافتن
نور نخستین - محمد صلی الله علیه وسلم و روح او -
نورستگان چمن - نهالها و گلها و شگوفه ها
و شاخهای نو دمیده
نوریان - همان نوراهان -
نوزادگان چمن - همان نورستگان چمن
نوشیروان - بالضم با واو فارسی بادشاه
ایران زمین که تولد حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم در زمان او بوده است و او مزدک
حکیم را که صاحب مذهب اباحت بود با هشتاد هزار
مرد که تابع او بودند کشته و کوشکی که آنرا ایوان کسری
گویند بنای اوست هرچه نا مرتب مانده بود
پرویز پسر او مرتب گردانید بتازیش انوشیروان گویند
نوشیدن - با واو فارسی آشامیدن
نوشین روان - بالضم با راء مفتوح آن جان شیرین
نوعروسان - همان نورستگان چمن
نوخسیدن - با واو فارسی خسپیدن
نونیازان - سالکان مبتدی در جماعت
قلندران هرکه نو آید او را نونیاز گویند -
نویان - با واو فارسی مانند طبقی که از بید بافند
نویان و نوئین - کلاهها با واو فارسی ترکان
سلاطین و ملوک را بدان خطاب کنند -
نویدن - بالفتح زاری کردن و نالیدن
نهازیدن - ترسیدن
نهان پیکران - فرشتگان و پریان و مانند ایشان
نهان - پوشیده -
نه بام ایوان - نه فلک -
نهفتن - پنهان کردن و پنهان شدن -

نشتن - بالکسر نهادن -
صحیفه گردون - نه فلک
نشیمن - بکسر یکم و فتح دوم و چهارم سرپوش دیگ
و در زفانگویا مطلق ست یعنی سرپوش چیزی
نهنگ زرهپوش است ... ای شمشیر اجل -
... زره پوش یعنی مرگ مفاجات که مردم از ان
... الانست کذا فی المؤید بمعنی نهنگ شیر آبی
... تیغ مراد ست -
... سیدن - بالکسر اندیشه کردن و غم خوردن
... نهادن کذا فی زفانگویا
... نیازیان - حاجتمندان -
نیاکان - بالکسر جدان و مهتران کذا فی زفانگویا
نیازلان - بفتح یکم و سوم و قیل بضم سوم
... انگشتها چنان نماید که مردم را فرود می گیرد
... آن مقدمهٔ صرع است هندش کماره نامند
... صرع را سندهرگی بالکسر گویند -
نیزهٔ آتشین - آن تارهای نورانی که چون
... سوی آفتاب نگری پیش چشم آید
... نیسان - بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج
حمل و نیز باشد نی -
نیستان - بفتح یکم و کسر دوم و نیز بسکون دوم
و کسر ثالث بیشه که آنجا نی بسیار باشند -
... نیفهٔ پوستین - بادوم و پنجم و ششم فارسی
... روباه را گویند چنانچه در شرح مخزن ست
نیل چشم آسمان - یعنی نحوست فلک

نیلگون - آسمانها -
نیل کشیدن - سیف سوخته و نیلگون یکتا
نقطه نهادن برای دفع چشم زخم -
نیوشیدن - بالکسر با واو فارسی شنیدن سخن
کسی در گوش کردن کذا فی شرفنامه و در زفانگویا
بالضم نیز ست و بمعنی جستن و طلبیدن و تفحص
تجسس نمودن هم آمده است

باب الواو

فصل فی العربی

نحو - مانند و نام علمی که تصحیح اعراب بدان شود
نصو - سوی پیشانی گرفتن -
نضو - جامه برکندن -
نطو - دوری -
نقو - استخوان

فصل فی الفارسی

نارخو - بادار سوخته کل ناره آنرا گلنار نیز گویند
نافهٔ آهو - مشک که بوی خوش باشد که
زلف و کاکل معشوق ست
ناو - چوبک میان خالی و جسته چوبها خشال
آن کذا فی شرفنامه و در ... است که ... کشتی
کشتی هم مستعمل ست
نخچیرگاو - نام نوائی ست
نسطور - نام مردی صاحب مذهب ... ایشان
و قبله و مجتهد ملت ایشان
نسو - بالکسر با سین جولاه شو بالفتح با شین ...

نگارها باواو فارسی نقش که در وی هیچ درشتی نبود و نشان باشد هرچه بر وی نهند بقیقد و بر و نماند۔

نشتو بانون وشین معجمه وتار قرشت نام مردی کذا فی زفانگویا۔

نشیمن دیو۔ یعنی دنیا۔

نمکدان تو۔ یعنی دهان تو۔

نو۔ بالفتح ضد کهنه و تجدید و امر نویدن که معنے آن نالیدن و زاریدن ست

نؤو۔ بفتح یکم و همزهٔ مضموم واو مرقوم شده خرمای تر و در شرفنامه نولغیر واو دوم نیز بدین معنی مرقوم ست و در فرهنگ فخر قواس ست که نووین خوشهٔ خرما۔

نوشدارو۔ با دوم فارسی و سوم موقوف شراب و تریاک یعنی پاذزهر

نیرو۔ باواو فارسی زور که بتازیش قوت نامند

نیشو۔ نشتر حجام که بتازیش مبضع خوانند

نیو۔ بایار فارسی پهلوان و دلیر و معنی اخیر از زفانگویاست

باب الهاء

فصل فی العربی

ناحیه۔ کرانه۔

ناشره۔ زنی که با شوی آرام نگیرد۔

نبوه۔ پیغمبری

نتیجه۔ معروف یعنی زاده و پیدا شده۔

نجاه۔ رستگاری۔

نجاسه۔ پلیدی

نجبه۔ با جیم مرد نجیب

نخبه۔ بالخاء معجمه مرد بدل و مهتر از هر چیزے و مرد گزیده و دوستکانی۔

نخوه۔ تکبر۔

ندامه۔ پشیمانی۔

نزله۔ معروف کذا فی التاج و در قنیه نزله بالفتح زکام که دیر تر باشد۔

نسخه۔ بالضم معروف۔

نزهه۔ بالضم پاکیزگی و تازگی

نسیه۔ معروف۔

نصره۔ بالضم یاری۔

نصرة الخارجه۔ نام شکل یکم علم رمل دوم نصرة الداخلة

نصفه۔ داد و هو الاسم من الانصاف

نصیحه۔ پند

نطفه۔ آب منی۔

نظاره۔ جمع نگرندگان و فارسیان بمعنے تماشا هم استعمال کرده اند۔

نعامه۔ شترمرغ

نعره۔ مگس که در بینی خر در آید کذا فی التاج اما این زمان اسم شده است مراد از زنجیر و حزین

نعمه۔ بالکسر روزی و دسترس و نیکی و منت و ناز و نکوئی و بالضم روشنی چشم و چشم روشن گردانیدن بچیزی و چشم روشن شدن بچیزے و نعمة الله منه و عطاوه و النعمة اسم من الانعام

النعمة ناز کذا فی التاج و در قنیه است نعمه بالکسر
بمعنے مال نیز آمده است
نغمه۔ بالفتح آواز۔
نفحه۔ دمیدن بوی خوش
نفقة۔ روزی۔
نقاره۔ بالفتح باقاف مشدد طبل مسین
که در موکب ملوک و سلاطین نوازند و بعضے
غلط نغاره و نغره گویند۔
نقره۔ بالضم سیم و بالفتح دانه چیدن مرغ
نقطه۔ بالضم معروف۔
نکهه۔ بوی دهان کذا فی التاج و در فرهنگ
علی بیگی بمعنی بوی خوش ست
نمیمه۔ سخن چینی و حرکت و جنبیدن و آواز نرم
نواکه۔ حماقت۔
نواله۔ بالفتح معروف یک عطیه فارسیان
و بالکسر بمعنی یک لقمه طعام و انچه بیک وست
گیرند از بر و ابریشم و مانند آن استعمال کرده اند و
طعام پس خورده را نیز گویند و جنسی از لوازمات
نواه۔ حاجت و مراد۔
نوابه۔ فربه شدن ستور
نوبه۔ مدت و وقت و بمعنی کثرت نیز آید۔
نوبة۔ انچه بر در بادشاهان میزنند از طبل
نام ولایتی ست و عهد۔
نوحه۔ زاری کردن با آواز بلند۔
نهایه۔ پایان کار

نهمه۔ مراد و نیز قصد دل۔
نیابه۔ نوبت کذا فی التاج در عرف نیابت
بمعنی وزارت ست

فصل فی الفارسی

ناتراشیده۔ یعنی بی ادب بی ساز و بی اصول
ناخن خامه۔ ای نوک قلم۔
ناخنه۔ پوست تنک که از بیغوله چشم پیدا شود
و بتدریج تمام چشم را بپوشد و گفته اند که بدیدن
ستاره سهیل دفع شود۔
نارسیده۔ خام و باکره و بی مهر۔
نارکفیده۔ ای نار طرقنده۔
نار زبانه۔ کبان
نافرهخته۔ بفتح سوم و پنجم زشت روئے
و بے ادبی۔
نافه۔ معروف ای ناف آهوی مشکین۔
ناف هفته۔ یعنی روز سه شنبه۔
ناله۔ آه و زاری کردن بآواز۔
ناموس گاه۔ ای جای جنگ۔
نامه۔ معروف و کتاب۔
نانخواه۔ همان نغزخوالان۔
نانخورش خانه۔ یعنی سرکه بتازیش اُدیم البیت
خوانند کذا فی حواشی مصابیح و نیز گدا۔
ناوه۔ آن چوب میان خالی که نیز ناودان
در آن نهند و ببند از ند وانچه در خمیر کنند و
آلتی ست که بدان گندم و جو از دول باشیا

رود و چوب یا از آهن خالی که تیر ناوک را در ان
نهاده اندازند و چوبک میان پشت آدمی و دانهٔ
گندم و خستهٔ خرما را نیز گویند و نام مقامی
و چادر کهنه را هم گفته اند و نیز گویند که قالب
روح باشد هر دو معنی اخیر از زفانگویا
ست۔
نایزه ۔ نعل آویزند از هرچه باشد و بازاء فارسی
۔ماز لیسیت جولاهگان را کذا فی زفانگویا
نبرده ۔ بفتحتین مبارز و دلاور
نبره ۔ نبیره
نبیسه بفتحتین پسر دختر کذا فی القنیه اما در هند
نبیسه پسر پسر را گویند و نبیره پسر دختر را ۔
نبیره ۔ بالفتح با چارم فارسی پسر پسر و پسر دختر
و اینجا نبیره از جانب دختر و نبیسه از طرف پسر گویند
نخکله ۔ بالفتح جوز فارسی که بهزره نتوان شکست
هندش اکهروٹ نامند۔
نرگه ۔ بالفتح با کاف فارسی مکسور آن گلی که
بر سقف از عاج یا از استخوان راست کرده
وصل کننده۔
نره ۔ بالفتح موج آب و آلت رجولیت و
بار ا باشد و گدای شوخ و درشت و قوے
دستینه بدین معنی در صفت دیوان و شیران
استعمال کرده اند و بمعنی اخیر مخفف هم آمده است
و بدین معنی بگذشته ها هم آمده است
نرمسیره ۔ لک کرده و بهین باشد یعنی کرد ک

و فندق بزرگ کذا فی زفانگویا۔
نزهتگاه ۔ ای تفرجگاه و در فرهنگ فخر قواس است
که بمعنی اصل است ۔
نژاده ۔ بالفتح والکسر بازاء فارسی گوهر است
که بتازیش اصل خوانند۔
نزل پرستنده ۔ یعنی نعمت خوار و طالب بهشت
منزله ۔ بالفتح نام ستاره ۔
نژده ۔ بازاء فارسی تیر سقف
نستوه ۔ بالفتح با واو فارسی نام پهلوان ایرانی
و نیز جنگ آور و ستیهنده و بعضی بشین معجمه
نیز گویند کذا فی زفانگویا۔
نسله ۔ بالفتح والکسر گله اسپ و ستور و در زفانگویا
بالضم نیز آمده است
نشانه ۔ هدف ۔
نشتوه ۔ همان نستوه مرقوم ۔
نشره ۔ بالفتح هدیه که بر تخته کودکان نگارند
نشکرده ۔ بفتح یکم و سوم دست افزار لیسیت
کفشگران را ۔
نشوره ۔ بالفتح با شین معجمه مستی ۔
نشیمه ۔ آن پوست خام پیراسته که
آنرا در هند میرم خوانند ۔
نظامیه ۔ نام مقامی ست
نعل زده ۔ یعنی نعل بسته و در اصطلاح الشعرا است
ای اسپ را برای سفر ساخته کرده ۔
نعمتکده ۔ یعنی بهشت ۔

وشه - باواو فارسی دل کسی از بیم شکستن
لویند تسکین دل کسی دادن و در لسان الشعرا
سین مهمله مرقوم ست و در زفانگویا باشین
عجمه است و الله اعلم بالصواب -
غوله - باواو فارسی زلف و ایشش و نزد بان
آنرا نغول نیز گویند کذا فی زفانگویا -
غابه - ورم ناسره -
قد شش روزه - یعنی این جهان و
انجهان و انچه درو ست -
قطه دائره - یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم و قالب مرکز فلک -
گار خانه - بالکسر کاف فارسی و راء موقوف
یعنی آن خانه که بنقش گوناگون آراسته و
گار کرده باشند -
لژوه - باکاف و زاء فارسی گوزه و غنربه
سفالین و در لسان الشعرا با زاء تازی مرقوم ست
موته - بالکسر نابکار و بازگونه و مانند کذا فی
زفانگویا -
نگ نامه - باسوم فارسی موقوف یعنی
امه ننگ -
واجسته - بفتح یکم و چهارم باغ نونشانده
و در لسان الشعرا با خاء معجمه مرقوم ست
نوا خانه - یعنی بندی خانه
نواسه - بالفتح همان نبیسه مرقوم کذا فی
اجمال حسینی -

نواستشته - بالضم خشت زده و گژ و خمیده
وقیل بسین مهمله است
نوباوه - بالفتح بار میوه که اول رسیده باشد
و چیزی که دیدنش بچشم خوش آید تبازیش طرفه
خوانند و در لسان الشعرا بمعنی تحفه مذکور ست
نوخیه - بفتح یکم و سوم سیلاب تیز -
نوده - بالفتح فرزند عزیز
نورده - بفتحتین تته پیراهن و پیچیده و در
ادات ست پیراهن و قباله کذا فی زفانگویا -
و در فرهنگ فخر قواس ست که بمعنی پیراهن ست
نوره - بالضم در عربی آهک و در فارسی تیر سقف
نوژه - گریبان جامه -
نوسیه - فریاد و گریه بگلو -
نورساره - ای نور بی کدورت و نور مجرد
نوسه - باواو فارسی قوس قزح و در فرهنگ
فخر قواس با شین قرشت ست
نوشته - بفتحتین پیچیده
نوشین باده - باواو فارسی نام نوائی ست
و لحنی و شراب گوار -
نوگاره - بالفتح باکاف فارسی کسی بسیار گوی
نونده - بفتحتین اسپ و نوند نیز گویند
نهاده کلاه - ای سجده کرده و سر نهاده
نهاله - بالفتح کاژه صیاد -
نهانخانه - بالکسر خانه که زمین کنده بدرست کنند
و در هوای تابستان درو باشند هندش تهره

نامند بتازیش حضیره خوانند
نه پرده - ای نه فلک
نه حجره - یعنی نه حرمان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -
نه ده - یعنی زیور و آرایش
نهرواله - گجرات -
نه زن سیده - یعنی نه حرمان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -
نیازنده - نیفگنده -
نیزه - بایای فارسی معروف که بتازیش سنان نامند ونیز علم -
نیستة - بزیادت ها شکسته یعنی نیست
نیفه جامه - روباه ای پوستین روباه کذا فی شرح مخزن -
نیفه - نیفچه جامه کذا فی شرفنامه ودر قنیه است نیفه آنجا که ازار بند بود
نیلی حقه - آسمان -
نیم خانه - گنبد کذا فی زفانگویا -
نیم خورده - یعنی اندک وناتمام
نیم سفته - سخن ناتمام وسر بسته ونیم تراویده
نیمه - نصف هر چیزی ونیز برقع -
نیم کاره - کاری که ناتمام بود هندش ستمگله نامند
نیوشنده - با واو فارسی شنونده -
نیوشه - با واو فارسی سخن کسی در گوش کردن وگریستن بگلو -

نیوه بایای فارسی ناله وخروش ونوحه

فصل فی الترکی

نحه - جند نه چیزی
نولیقه - پوست سر -
نه - چیزی

باب الیاء

فصل فی الفارسی

نای - معروف کذا فی التاج ودر شرفنامه نای ساز لبیت معروف ونای گلو -
نبی - پیغمبر علیه السلام -
نجوی - راز
نخاسی - منسوب بسوی نخاس ما درین دیار نخاسی کسی را گویند که اسپ بفروشاند -
نصرانی - ترسا -
نصفی - بالکسر نام اصطرلابی است ونام جنگی ونیز نوعی از پیالها است -
نطاسی - طبیب نیک واستاد دانا
نقطی - نقطه انداز ودر قنیه است رنگی را گویند که سبز باشد وسیاهی زند
نقی - پاکیزه -
نواحی - جمع ناحیه یعنی اطراف
نهی - بازداشت -

فصل فی الفارسی

ناداشتی - بی شرمی وبیحیائی وبیعزتی کذا فی زفانگویا -

نادان ده مرده گوی - یعنی نادانی که سخنان نالائق وبیهوده و پریشان و بیفائده گوید

نازای - یعنی منکر -

نازپری - بازاء موقوف و یاء فارسی نام دختر پادشاه خوارزم که بهرام گور بحبالهٔ خویش آورده بود -

نارنگی - باکاف فارسی معروف - یعنی نام میوه و نیز نیرنگی -

ناسازی - یعنی مخالفت و بے وضعی

ناطوری - کشت بان کذا فی القنیه

ناظر درسرای - یعنی ناغه نویس

ناقوسی - نام نوای ست ولحنی وا ورنگی

نامی - نامور و نامدار

نانبائی - طباخ یعنی نان پز چنانچه در تفسیر زاهدیست در قصهٔ زن ایوب که روزے بدکان نانبائی رفت و گفت آن مبتلا را چیزی ده طباخ گفت برو اگر ترا کسی اینجا بیند از من نان نخرد -

نان جوی - یعنے گدا وطالب دنیا -

نان پیروزخانی - باواو فارسی نانی ست از جنس خطائی موازنه یک منی می پزند -

ناوک سحری - یعنے آه ودعای بدسحرگاهی

نائب تنگری - خلیفهٔ خدا و سلطان

نای ترکی - آنکه بردر ملوک و سلاطین هنگام رزم زنند -

نائی - نای زننده -

نائی - سازیست معروف -

نرسی - بالضم بیاء فارسی نام پسر نودر پادشاه ایران زمین -

نزل عیسی - مائده که از آسمان می آید -

نسطوری - نام ترسائی ست -

نظارگی - باکاف فارسی بیننده کذا فی شرفنامه اقول گی بر کلمه که صادر شود بمعنی مصدر بود چنانچه زندگی زنده بودن پس معنی آن بینندگی و دیدن باشد

نفیری - نوعی از مزامیر معروف که هنگام سواری سلاطین و بوقت جنگ نوازند

نیلی - شب

نقش خاک گوهری - یعنی صورت مردم اصیل و صالح

نقرهٔ خنگ زرتشتی - آفتاب بدانکه زرتشت نام حکیمی آفتاب پرست واضع دین آتش پرستے که دعوی پیغمبری کرده بود بدروغی و معجزهٔ او به طلب آن بود که پایهای خود اسپ برگرفت ومعلق ماند پادشاه آفتاب را وقت برآمدن تشبیه باسپ زرتشت کرد بسبب معلق برآمدن آفتاب را تشبیه باسپ کرده اند -

نکته بادی - سخن نرم و دلپذیر کذا فی اصطلاح الشعرا

نکری - بفتحتین حلوائی ست که از عسل با دوشاب آرد انداخته می پزند -

نمی - تری

نوآموزی - یعنی ابتدای تعلم -
نوی - نام خیمه ایست ونیز اسپ نوی که معتاد زین کرده مهیا دارند و نوبت زده
نوبهاری - نام نوائی ست ولحنی -
نو دارائی - عطای شعر وشاگردانه
نوی - شاکر بالفتح تازگی وتجدید وزاری کنی ونیز گوید هستنی -
نوی - بالکسر بایار فارسی قرآن -
نهامی - بالفتح آهنگر -
نهنگ هندی - یعنی تیغ هندی -
نی - بالفتح نی وشکر ونی های دیگر نیز آید -
نیروی - بالکسر باواو فارسی زور که بتازیش قوت خوانند -
نیزه خطی - نوعی از نیزه های مبارزان -
نینوی - نام شهری که حضرت یونس علیه السلام دران شهر بفرمان خدای تعالی برای دعوت رفته بود ووقوع در بطن حوت همانجا بود -
نیوباردی - یعنی نه انباشتی -

کتاب الواو

الواو کوهنای آبی رنگ والایل الکثیر وبحساب ابجد شش باشد وواو مفتوح در آخر از حروف عاطفه ونیز متروک آید وهم بمعنی عطف ومختصر او آید -

باب الالف

فصل فی العربی

وبا - بیماری عام -
وحاشا - جمع وحاشان بمعنی گرسنه
وراء - بالمد پس وپیش وفرزند وفرزند زاده وهو من الاضداد ودر فارسی ورای نویسند ودر اصطلاح الشعرا بمعنی ورای برتر نوشته است چنانچه در باب الدال می آید ودر نسخه بیرون ست اما معنی اول را مصرع شیخ شرف الدین پانی پتی مؤید ست ع وحدت ورای کنگرهٔ کبریا کشد - وبمعنی غیر استعمال میکنند اما بیان غیر ودای نوع حرفی ست زیراچه صفات خدای غیر ذات گفتن درست نیست
ورقا - کبوتر خاک رنگ -
وغا - بانگ وجنگ یعنی کارزار را که وغا میگویند هم بدین که حق دوستی چنانکه هست تمام نگذارده است کذا فی القنیه -
وفا - پیمان نگاه داشتن وحق چیزے بتمام گزاردن ونام معشوقه -
ولد الزنا - حرام زاده ودر فارسی ولد الزنا پروانه وکرمهای دیگر را گویند که بطلوع سهیل می میرند -

فصل فی الفارسی

وا - بمعنی آش ست همچوماست والعنی آش ماست وبمعنی باز هم هست چنانکه گویند وا بگوی یعنی باز بگوی
ولبا - قوت فهم -
والا - نوعی از جامهٔ ابریشمی تنگ که زنان

...شندش وزبردست وبزرگ بقدر وجاه
...بلندی۔
...ایا۔ حاجت۔
...ورا۔ مختصر اورا۔
...طا۔ بستر ونهالی گسترده
...وسطا۔ ستایش خدای تعالے۔
...وکانا۔ بالفتح پاره از خوشه خرما وانگور۔
...یدا۔ بوزن ومعنی پیدا است ودرو که تبلد...
...لم خوانند وآزار را نیز گویند وبمعنی نقصان نیز
...ید وبدین معنی بغیر الف هم آمده است

باب الباء
فصل فی العربی

...اب۔ شرمنده
...اجب۔ فرض شدن۔
...اصب۔ دائم۔
...ورب۔ درروندہ۔
...اهب۔ بخشنده۔
...تاب۔ نشستنگاهها۔
...وجب۔ بفتحتین مرد بددل کذا فی التاج
...۔ در شرفنامه بمعنی ایک بالشت ست
...صب۔ درد۔
...هاب۔ بسیار بخشنده ونام باری تعالے

فصل فی الفارسی

...رق آفتاب۔ یعنی رخساره
...وریب۔ بالضم بابای فارسی کژ

باب التاء
فصل فی العربی

وخبات۔ جمع وخب بمعنی خساره
وفات۔ مرگ۔
وقت۔ گاه۔

فصل فی الفارسی

وخشت۔ چهارم روز از فوردیان۔
ورت۔ بالفتح برهنه از پوشش۔
ورغست۔ گیاهی ست بهاری ومیانش
نیز خورند۔
وفات۔ ای وفای تو۔
وهشت۔ نام روز چهارم ست از خمسهٔ
مسترقه قدیم۔

باب الثاء
فصل فی العربی

وارث۔ میراث برنده۔
ورث۔ بالکسر میراث بردن ومیراث یافتن
وطث۔ بالفتح پای بر زمین سخت زدن
وغث۔ بالفتح زمین بغایت نرم
ولث۔ باران اندک۔

باب الجیم
فصل فی العربی

وشیج۔ سطبر۔
وج۔ نام شهرے
وداج۔ بالکسر رگ گردن که ببریدن وی انسان میرد

ووج - بالتحریک بمثله -

فصل فی الفارسی

وادیج - خوشهٔ انگور بر و اندازند و آنجا که انگور رسته باشد و گویند جای انگور آویختن معنی اخیر از زفانگویاست و در فرهنگ فخر قواس که انگور بدو اندازند -

ورناج - بالفتح گیاهی ست که در آب روید برگ وی روی سوی آفتاب دارد و در روز بشگفد و در شب بسته گردد و بالش برای خنکی بنهند و آنرا آفتاب پرست گویند بتازیش نیلوفر نامند کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست گیاهی ست سبز که برگ او هر جانب که آفتاب گردد سوی او روی کند -

وریج - بالفتح پرنده ایست که آنرا ولیج نیز گویند و در زفانگویاست پرنده ایست شبیه بدراج و از دراج خرد تر بتازیش سمانی گویند -

وبرج - دار وئیست که بهندش بچ گویند -

باب الجیم الفارسی

وانج - بالفتح و بار ارهو قوت رسن و تا که بر آویزند و بران نشینند و بجنبانند بهندش پینگه نامند -

وارجح - بفتحتین زشت -

ویچ - بالکسر همان ولیج مذکور -

باب الحاء

فصل فی العربی

واضح - روشن و سپید

وشاح - بالکسر بند گردن -

وضوح - بالضم روشنائی و سپیدی

ویح - بالفتح کلمهٔ ترحم -

باب الخاء

فصل فی العربی

وخواخ - سست -

ورخ - بالتحریک نرم

وشخ - بفتحتین ریم

باب الدال

فصل فی العربی

واجب الوجود - آنکه وجود او از مقتضای ذات او باشد -

واجد - یابنده -

واحد - یکی و لامثل -

والد - بکسر سوم پدر -

وتد - میخ -

وجد - غم دوستی و یافت

وجود - هستی -

وحید - تنها و دوستی -

وود - دوست -

وداد - بالکسر دوستی -

ورد - بالفتح گل و بالکسر نوبت و روزینه و بالضم لشکر و رجعت این هر دو معنی از زفانگویاست

وعید - بیم و وعدهٔ عفو -

ند - نام قبیله-
ند - بفتحتین فرزند
لید - کودک و آدینه و بنده و نام مردی-
لیعهد - پادشاه وقت و بمعنی قائم مقام نیز آمده

فصل فی الفارسی

ارث داود - سلیمان علیه السلام
الاو - عمارت گلین و در فرهنگ فخر قواس
بمعنی وارست-
ود و - بالفتح دانا و حکیم و خرد کذا فی شرفنامه
اد ر فرهنگ فخر قواس بدین معنی ورد با رای
رخت ست-
ورای پست و بلند - ای برتر از زمین و
اسمان کذا فی القنیه منقول از صراح و در نسخهٔ
اصطلاح الشعرا که نزد کاتب ست دران نوشته است
ای بیرون اسمان و زمین ای عالم لاهوت و عدم
وراستاد و رستاد - انچه بدان روز بگذارند
یتا زیش وظیفه خوانند-
ورزود - بالفتح بازاء موقوف نام ماوراء النهر است
وستاد و استاد - کلاهما بالفتح بسیار از
هر چیزی-
وقت زود - ای وقت کارزار کذا فی
الاصطلاح و در قنیه بازاء آورده است -
وید - بالفتح بمعنی کم باشد که در مقابل بسیار است
و بمعنی گم در برابر پیدا هم هست و هر چیز غصص را
نیز گویند و بمعنی چاره و علاج هم مستعمل چنانچه
گویند چه وید کنم یعنی چاره کنم و بکسر اول و ثانی
مجهول نام کتابی ست آسمانی باعتقاد کفرهٔ هند

باب الراء

فصل فی العربی

وافر - تمام تر-
وتر - بالفتح سوم روز از ایام عجوز و ششم و بالکسر
طاق و کینه و نیز نام نمازی معروف که نزدیک ما
سه رکعت ست بیک سلام و نزدیک امام شافعی بر حر
بدو سلام و بالفتح یکم و کسر دوم و قیل بفتحتین زه کمان -
وجاف القمر - بالکسر زه کمان و باحاء مهمله نام موضعی
ورر - بالکسر بار و گناه-
وزیر - دستور مشتق من الوزر معناه الذی
یعتمد علی رایه فی اموره و ملتجاء الیه کذا فی التاج
و در شرفنامه است وزر چوبه که آنرا زیر بیز گویند
اقول این استعمال فارسیانست والله اعلم
وفر - بالفتح مال بسیار-
وکر - بالفتح آشیانهٔ مرغ و بفتحتین پر کردن طرف
شکم و دو ویدن اسپ و شمشیر-

فصل فی الفارسی

وانگر - بتاء موقوف پوستین دوز-
وار - مانند و خداوند بمعنی دوم مرکب استعمال کنند
وخشور - بالفتح پیغمبر را گویند صلی الله علیه وسلم
ور - بالفتح سبق و تختهٔ بچگان که معلمان
شاگردان را بدان تعلیم کنند گویند فلان در مکتب
ورمید هر و نیز در بجائی بر می آید و بمعنی واگر هم آید

بدین که در اصل وار بوده است بعده الف وصل ساقط شد ورشد۔

وقت زور۔ ای وقت کارزار کذا فی القنیه اما در اصطلاح الشعرا بادال مرقوم ست چنانچه گذشت

وهرت۔ بالفتح نام ولایتی ست

باب الزاء

فصل فی العربی

وجز۔ موجز و سخن کوتاه۔

وخز۔ بالفتح هر ریده و خنجر زدن و آمیختن و چیزی اندک

وز۔ بالفتح مرغابی۔

وزواز۔ مرد سبک و کم عقل۔

وشز۔ بفتحتین سخن و جای بلند۔

وعز۔ اشارت کردن و پیش رفتن بکارے

وفاز۔ بالکسر ساز

فصل فی الفارسی

ورز۔ بالفتح نام رود ماوراء النهر و فاعل ورزیدن و امر آن۔

ورساز۔ نام مقامی ست و نیز خداوند از و هر که نیک طریق باشد گویند ورساز ست

وریز۔ صمغ انبه د آنرا قصاقیا و اقاقیا نیز گویند اما در شرفنامه اقاقیا و سلم گفته است۔

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

وتکژ۔ بفتح یکم و سوم نخود و دانهٔ انگور۔

باب السین

فصل فی العربی

ورس۔ بالفتح نباتی سرخ کذا فی القنیه و در شرفنامه است ورس بالفتح وقیل بفتحتین بند و رشتهٔ ریسمان۔

وسواس۔ بالفتح آواز پیرانه و شیطان و دیو و اندیشه و آواز نرم سگ و صیاد و وسوسه کننده و بالکسر بدی و کار ناصواب در دل انداختن۔

وکس۔ نقصان و انجا که ماه گیرد وروے

ویس۔ بالفتح کلمهٔ رافت و استناع ست و در محل استحقار و استغفار چیزے گویند و استحقار و استغفار بیک معنی اند و در شرفنامه یعنی ویس پنداری نوشته است و در قنیه است ویس بالفتح همانا یعنی پنداری که بنده الیست معنی اخیر از زفانگویاست و برین هر دو معنی فارسی ست و بالکسر نام معشوقهٔ رامین که وی را ویسه نیز گویند و رامین را رام نیز خوانند

فصل فی الفارسی

وادی عروس۔ نام وادئیست بره کعبة الله

بالای فانوس۔ جامهٔ که بالای فانوس می اندازند و آن از حریر اکثر می باشد

والیس۔ نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود

باب السین

فصل فی العربی

وحش - مرد گرسنه و نخچیران دشتی الواحد وحشی
وحوش و وحیش جمع آن ۓ
وخش - اراذل مردمان برابر ست درین
تثنیه و مذکر و مونث و نیز نام مقامی ست

فصل فی الفارسی

وش - دنباله بسیار و نیز نام شهریست منسوب
بخوبرویان و جامه که آنرا اطلس وش و دیبای
وشی نیز گویند۔
وبیش - بضم یکم و فتح دوم بسیار و انبوه از
مال و غم و پیشه و استعمال این در چیزهاے که
ی جنبش بود کنند نه در جاندار و قیل یا پارسی

باب الصاد

فصل فی العربی

بیص - درخشیدن۔
صاوص - برقعها سنگها که بر پشت زن باشد
صواص - برقع و روی بند
صوص - هر دو سوراخ خرد که در برقع وغیره باشد
اص - بالفتح مع التشدید جنگ جو

باب الضاد

فصل فی العربی

ض و وخیض - کلاهما بالفتح به نیزه
دن و خسته کردن۔
اض - بالکسر ترکشهای تیر۔
ض - بالفتح شتاب۔

باب الطاء

فصل فی العربی

وسط - میانه و بتحریک سین میانه میان و راست
از مردم و فاضلتر از هر چیزی۔

باب الظاء

فصل فی العربی

وشیظ - مرد فرومایه۔
وعظ - پند

باب العین

فصل فی العربی

وازع - آنکه لشکر را بهم آرد کذا فی تاج الاسامی
واسع - فراخ و نام خدای تعالی
واضع - واضع وضع کننده و زن سر برهنه
واقع - واقع شده و نسر واقع نام ستاره
مقابل نسر طائر۔
وجع - درد۔
وداع - پدرود
ودع - استخوانهای جانوران دریائی کذا فی التاج
و در قنیه است ودع خسته که در خرید و فروخت
بکار برندش هندش گوده نامند
ورع - بفتحتین پرهیزگاری و بفتح یکم و کسر دوم
پرهیزگار۔
وسع - بالضم طاقت۔
وسیع - فراخ۔
وضیع - فرومایه و خرد ضد شریف
وع - آواز سگ بالکسر کنایت از جاع و

بالفتح مرد غیبت کننده

ولیع - آز -

باب الغین

فصل فی العربی

وغ - بیماریست که شتر را پیدا شود

ونغ - هلاک شدن و گناهگار -

وثغ - هلاکت و ملالت و قلت عقل در کلام و زیادتی جهل و نام و مردی ست

وزغ - سام ابرص -

وشغ - قلیل -

ولغ - آب با فسون خوردن -

فصل فی الفارسی

وارغ - بد آنچه زرباف بندند در فرهنگ قحقواس

وارغ بازاء هوز آنچه از درخت خرما برند.

وارغ - بالفتح شعلهٔ آتش -

ورغ - بالفتح بند رود و بند آب و کشت

وروغ - بالضم با سوم فارسی یعنی آروغ و بعضی بفتح گویند -

باب الفاء

فصل فی العربی

وصف - نشان وصفت کردن -

وقف - استادن در کلام و نیز دست بسخن

وقوف - بازاستادن و بمعنی اطلاع نیز آید -

فصل فی الفارسی

واف - بلبل و بمعنی خواننده هم آمده

باب القاف

فصل فی العربی

وثاق - بالکسر و بالفتح بند و بالضم خانه کذا فی شرفنامه اما معروف بدین معنی بکسر ست

ورق - بفتحتین برگ و بفتح یکم و کسر دوم و بالضم جمع ورقا یعنی کبوتر خاک رنگ -

وراق - نویسنده و مرد بسیار آنچه دارنده

وفق - موافقت -

وفاق - بالکسر درخورد -

فصل فی الفارسی

وامق - نام عاشق عذرا و آنچه اصطلاح نزد بازلیست در لغت مذہب مرقوم شده که

ویق پرنده ایست که سپیدی زند -

وزق - بفتحتین بازاء هوز غوک که بتازیش صفدع خوانند کذا فی القنیه نقل از حون سیدناصر شیرازی -

وشاق - بالضم خدمتگار فقیران و درویشان و بمعنی غلام نیز آید -

وسق - بفتحتین پوستی ست که سپیدی زند در ترکستان میشود و آن جانوریست چون سگ و با[illegible] از پوست او پوستین سازند

وقواق - بالفتح در عجائب البلدان مرقوم ست که کوهی ست که معدن زر ست و مردم آنجا جمیع ظروف و درای خود و زنجیر و قلاده سگان از طلا سازند و آنجا بوزنه بسیار می شوند و آ[illegible]

ر زنگان را بیاموزانند تا در خانها کار کنند و سرای
و بند و هیزم کشند و در ادات الفضلا مندرج ست
ـه نام جزیره ایست از جزائر دریا و آنجا درختی ست
ـه بار او بصورت آدمی ست و سخن گوید و چون
ـن درخت بشکنند بمیرند چنانکه گویند نه سخن گوید
ـنه جنبد و بار او بصورت جانوران دیگر هم می ماند
ـو بعضے محل بمعنی همین درخت آمده است۔

باب الکاف

فصل فی العربی

ورک ۔ سرین۔
ویحک ۔ کلمۂ ترحم ست با کاف خطاب
ضد ویل۔
ویک ویک ۔ بایاء فارسی بمثله چنانچه
می آید در فصل دوم۔

فصل فی الفارسی

و باسک ۔ بالفتح یعنے خازه که بتازیش
ثو باو هند جوائی نامند۔
و بروک ۔ نغز کذا فی زفانگویا۔
و خیاک ۔ منقاد کذا فی فرهنگ فخر القواس
و در قنیه تغیر و اوست۔
و ردوک ۔ بفتح یکم و سوم صرور رانکه یعنے
اکر کذا فی القنیه۔
ورشاک ۔ بفتح یکم و سوم جامه دار و در لسان الشعرا
ورشک مرقوم ست۔
وارکاک ۔ بالفتح پرنده درنده است که او را
شیر گنجشک نیز گویند۔
وشرک ۔ همان ورشاک مذکور کذا فی شرفنامه
اما در ادات همان ورشک فقط بدین معنی ست
وشهک ۔ بالفتح پای افزار چرمین۔
ونک ۔ بفتحتین جانوریست خرد تر از گربه که دم
ندارد و سبز رنگ بود و در خانه ها باشد بتازیش
وبر خوانند کذا فی القنیه۔
ویچک ۔ بالفتح با جیم فارسی رنگ کذا فے
زفانگویا و در نظر من این کلمه ویحک ست که کلمۂ
ترحم باشد و معنی آن دیک ست بایاء فارسے
کاتب به تصحیف برنگ نوشته است والله اعلم بالصواب
ویدانک ۔ بایاء فارسی ناغه۔
ونیدانک ۔ بفتحتین و بفتح نون دوم مثله
و قیل بایاء فارسی۔
ویک ۔ بالفتح بایاء فارسی یعنی ای نیک بخت
و بمعنی ویحک نیز استعمال کنند کذا فی الادات
و الشرفنامه۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

واذارنگ ۔ یعنے میوه ایست که آن را
ترنج گویند کذا فی القنیه
وژنگ ۔ بالضم و الفتح با زاء فارسی پیوند و
آرایش پوستین که در دهن و آستین و گریبان
دوزند از قند ز و سمور کذا فی زفانگویا و در شرفنامه
است آنرا غاو نیز گویند۔

ونگ - بالفتح درویش وگدا

وننگ - رسنی که یک سر او بجائی بندند و سر دوم بجائی هندش الگنی نامند و در فرهنگ فخر قواس بمعنی آونذکور ست

باب اللام

فصل فی العربی

واصل - پیوسته و رسنده -

وبال - سختی و بمعنی سیب هلاکی نیز آمده

وحل - بفتحتین خلاب

وصل - پیوند

وکیل - معروف یعنی آنکه کار غیری برجود گیرد و نام خدای تعالی -

ویل - وای و بهی کلمه بالفتح و نام وادی در دوزخ کذا فی التاج و در شرفنامه ویل بالفتح فرصت یا تمتن در کاری وظفر و هنگام یا تمتن کارے برمراد خویش -

فصل فی الفارسی

وال - ماهی بزرگ ورم دار

ورل - بفتحتین جانوریست مانند سوسمار و اطراف او منقش ست کذا فی زفانگویا -

وزول - بالفتح والضم با دوم فارسی وبیل با واو فارسی بمثله -

وشکول - بالفتح والضم جلدی در کار وبیل با واو فارسی

وشنگل - گوسپند کذا فی فرهنگ فخر قواس

وکال - با کاف فارسی انگشت مرده

باب المیم

فصل فی العربی

ورم - آماس -

وسیم - خوبروی

وشم - بالفتح بخارکه از آب گرم و زمین عفن خیزد و بهندش بهاپ خوانند کذا فی شرفنامه اما در تاج ست وشم نقش کبود بر پشت دست

وهم گمان -

فصل فی الفارسی

واسطه عقد نجوم - آفتاب -

والی مهر پنجم - با هرد و متجانس فارسی مریخ

وام - ترجمه دین و هر یکے که باشد وامثد هر سه معنی نام نیز آمده است و بمعنی اخیر مرکب استعمال کنند -

باب النون

فصل فی العربی

وثن - بفتحتین بت

وزن - سنجیدن و ستاره ایست در جنوب که پیش از سهیل برآید -

ونان - بالکسر معروف -

وطن - معروف و آن دو قسمیت یکے وطن اصلی که آنجا زاید و دوم وطن اقامت

وهن - سستی -

فصل فی الفارسی

البپین - باسوم فارسی یعنی بازلپین
اچیدن - باسوم فارسی جیدا زروی دورکردن
دانه بمنقار و بدست برگرفتن کذا فی شرفنامه
اخیدن - ازهم جدا کردن کذا فی زفانگویا
افیان - گیاهی ست بوستانی و گویند
آن والان ست کذا فی زفانگویا -
ادی ایمن - وادیست که ازان ندا ے
ق بموسی رسید یعنی وادی مقدس
اران - بفتح را مهمله بندگاه که میان ساعد
بازو ست و آنرا ارنج نیز گویند و بضم را مذکور
غتی ست در واروں بحذف واو -
وازون - بدخوی و بدبخت و نحس شوم
بازگونه این هردو معنی از زفانگویا ست -
والان - دارویست و آن بردو گونه میشود
والان بزرگ که بتازی آنرا ازیانج و هندوی
سونیف گویند و والان خرد که بتازیش شبت و
هندوی سویا نامند کذا فی زفانگویا -
وامران - بامیم موقوف گیاهی ست معروف که
چین آرند -
وام زمین - یعنی آن ذره خاک پاک که
در ذات مردم مرکب ست و حیوان و نباتے
و کانی هریکے وام زمین ست
وثاق پیرزن - یعنے آن حجره که در بارگاه
کسری پیرزنے داشت هرچند کسری به بها
خواست او نفروخت -

وجوه ساز معادن - آفتاب
ورخین - بالفتح با خاء معجمه جانوریست آبی که
چشم ندارد و گردن دراز و باریک و دندان دراز
و در آب تیره و شور قرار گیرد و بهندوی بوبوگو بیند
کذا فی زفانگویا -
ورزیدن - اقبال کردن در کارے -
ورشیان - بفتح یکم و کسر سوم و بفتحتین ایضا است
ورزکن - کوزهٔ پرآب کذا فی القواس و در
فرهنگ نون معجمه است -
ورفان - بفتح یکم با را مشدد مفتوح شفیع ا
خواهش کننده -
وزیدن - بزیدن -
وشن - بفتحتین خواب سگ
وشاقان چمن - نهالهای نو نشانده و
درختان گل -
وشکرویدن و شکریدن - کلاهها بالفتح چیست
کردن و ساختن -
وشکولیدن - بالفتح با چهارم فارسی جلدی نمودن در کار
ولایت ستان - رای اولیاء الله تعالے
کذا فی الاصطلاح و در فرهنگ بمعنی ولایت ستان است
ویدیدن - بالفتح چاره جستن

باب الواو

فصل فی العرشی

وضو - بالضم آب دست و بالفتح آبے که
بدان آب دست کنند -

فصل فی الفارسی

ورگو- بالفتح با دوم مهمله و چهارم فارسی نام شهری در زمین خراسانست که بالای کوه آبادانست و در کرانهٔ آن شهر هر چهار طرف از زیر آن سنگی چشمهای آب روان ست کذا فی القنیه و نیز بمعنی برکو آید-

باب الهاء

فصل فی العربی

واسطه- میانهٔ قلاده و بهترین هر چیزی که در و بود و دست آویز آماج کذا فی التاج اما اکنون در استعمال هر میانگی و هر دست آویز را گویند-

واقصه- نام مقامی ست در سرحد دریا و در قنیه است در سرحد مکه و مکه پایان بحر ست

واقعه- حادثهٔ عظیم و قیامت-

واله- بکسر لام آنکه شیفته باشد از فرزند یا دوست

وثیقه- استواری-

وجه- روی النهار اوله والوجه مستقبل کل شئی والوجه یعبر عن ذات الشئی و حقیقته کذا فی التاج و نیز بمعنے جهة گویند و انچه برای معاش از سلطان و ملوک معین شود از دیه و زمین و مال گویند فلان وجه انعام ندارد یعنے چیزی معین ندارد

وجاهه- بزرگی و سری-

وجه- رخساره و وجهه بالضم قبله

وجیهه- اسپ من الخیل الذی تخرج بدان سواعده ثنایا کذا فی التاج

و کودکی که در شب زائد کذا فی التاج و نیز بزرگوار را گویند و مدت تنهائی

وحدانیة- بیگانگی-

وخمه- بالضم طعام ناگوارنده-

ودیعه- زینهاری یعنی امانت-

ورطه- گلی که ستور در وی افتد و خیزد و قیل الورطة ارض مطمئنة لاطریق فیها و قیل الورطة اهویة منصوبة یکون فی الجبل تشبیق علی من وقع فیها ثم صار مثلا کل شدة وقع فیها الاب کالورطة الهلاک کذا فی التاج و در فارسی بمعنی گرداب نیز می آید بدین که آن هم مهلک ست

ورقه- بالفتح نام عاشق گل شاه و نیز ذی القعده را در جاهلیت ورقه میگفتند-

وساده- بالکسر بالش-

وسیله- نزدیکی بکسی یا بچیزی-

وصله- بالفتح پاره و بالضم پیوند و خویشی

وصمه- بالفتح عیب-

وصفه- کنیزک کذا فی التاج و در قنیه است وصیفه دختر ایام نادیده-

وظیفه- انچه مقرر کرده شود هر روز از طعام و غیر آن-

وفاه- مرگ-

وقاه- بالفتح شوخی و درشتی و درستی و سختی

وقایه- بالکسر معروف یعنے غلاف و مانند آن-

وکاله- وکیلی-

ولایة - تصرف کذا فی التاج ونیز قربت ودست
یافتن واسے ودمی خندن وبانه ودست
وبمعنی ملک وپرگنه هم آید ودر حدیث ست که
کافر رابر مومن هیچ ولایتی نیست یعنی هیچ حق
نیست ودست نیست

وله - بفتحتین شیفتگی -

ولیمه - مهمانی وعروسی -

وهله - معروف یقال لقیته اول وهلة اے
اول شئی -

فصل فی الفارسی

وارونه - بمعنی وارون مذکور بجمیع معانی اما
در شرفنامه بمعنی بدبخت ست فقط -

وادی کده - ای جای وادی -

والعونه - بالام موقوف سرخی که زنان بر
رخسار مالند تا رنگ روی شان سرخ نماید
وگروهی سرخی وسپیدی را گویند -

واله - شراب -

وامانده - یعنی درمانده -

وانه - ترجمهٔ لغارست در فرهنگ فخر قواس

واو معدوله - یعنی واوی که نه خوانده شود
ونه در وزن آید اما در کتابت آید چنانچه واو
خود وخور وخواب وخوش وخوشی -

وایه - حاجت -

وخشینه - سپیده کذا فی شرفنامه ودر زفانگویا
مذکور ست وخشینه بالفتح با خاء وغین معجمه
مرغیست سپید در وقت بهار در باغها نشیند
ودر فرهنگ فخر قواس وخشیشه بدو شین معجمه است
اخیر ست قیل اصل همان وخشینه است چنانچه
بالا گذشت لیکن در زفانگویا بجای شین دوم
نون ست تصحیف کاتب ست -

وریوشه - بایاء دوا و فارسی سرپوش چون
دامنی وچادر وامثال آن -

وزولیده - بروزن خرشیده شور وغوغا و
تقاضا کننده ونیز آنکه آینده بجنگ را گویند -

وژوه - چکیدن باران را گویند -

وازواژه - بالفتح بنای معروف که بتازیش عرقه
نامند بهندش جهرنامند -

وسمه - بالفتح خار سیاه وسنگی ست سبز که
ابرو بدان کشند چنانکه سرمه در چشم کذا فی شرفنامه
ودر ادات نیز میگوید سنگی ست که ترکان بدان
ابرو کشند اما از شیخ محمد خضری محقق ست که وسمه
نام آن رستنی ست که برگ او خرد از برگ حناست
شیرهٔ آن سبز میشود ولی بسیاهی زند آن شیره
بر آتش نهند بعده بر ابرو میکشند چون خشک
میشود زیبا ولطیف می نماید اما بمعنی داغ وداغ
کردن عربی ست -

وسه - بفتحتین چوب دستی کذا فی زفانگویا
وبمعنی قوت وقدرت هم آمده

وشکروه - بالکسر با جد وکوشش وبالفتح جست
وساخته با جد وجهد وصاحب همت وقوی هیکل

کذا فی شرفنامه۔
وشکله ـ بالفتح دانهٔ انگور
وشکنه ـ بفتحتین با کاف عورت مرد یعنی فرج
و در ادات بدین معنی وشگنه است۔
وشعینه ـ بالفتح جوش۔
ولانه ـ بالفتح و الکسر ریش که تبازلش جراحت نامند کذا فی زفانگویا۔
ولغونه ـ بروزن و معنی گلگونه۔
ولوله ـ شور و غوغا۔
وله ـ بوزن کله و قیل بالام مشدد وله زده ای عاشق و دیوانه و خشم۔
ویده ـ بالفتح چاره جستن۔
ویره ـ بالکسر درخت خربزه۔
ویژه ـ بایا و زای فارسی خالص و در زفانگویا بایای مؤنث نیز آمده است۔
ولیسه ـ بالکسر نام معشوقهٔ رامین و نیز پدر پیران سر لشکر افراسیاب را ولیسه نام بود
ولیشه ـ بروزن و معنی بیشه است
ولشیده ـ بروزن و معنی چسپیده است
ویله ـ بالفتح وای ویلا کردن۔

باب الیاء

فصل فی العربی

وادی ـ پایان و رود خانه
واشی ـ دروغ گوئی
واصی ـ زمین پیوسته گیاه۔

والی ـ معروف یعنی امیر۔
واهی ـ گمراه کذا فی الادات و الشرفنامه و در تاج بمعنی سست سست
وثنی ـ بت پرست۔
وحی ـ الهام و پیغام و راز و نبشته و آواز آتش کذا فی التاج و در موائد بمعنی فرشته و وحی و اشارت و سخن پنهان نیز مذکورست
وحشی ـ نخچیر وحشی۔
ودی ـ آنکه بیرون آید بعد بول۔
وردی ـ اسپ گلگون گل فروش کذا فی القنیه
ورمی ـ بالف مقصوره خلق۔
وسطی ـ بالضم بالف مقصوره میانگی و انگشت میانگی۔
وصی ـ معروف و با ضاد معجمه خوبرو۔
وطی ـ پی سپر کردن و جماع کردن و فی الالف مقصوره همان و غالباً در باب الف گذشت
ولی ـ دوست و نزدیک و خویش و یاریگر و یاران دوم در بهاری۔

فصل فی الفارسی

والی بالی ـ میوه الیست مثل کنار خوشبوی کذا فی السحاق۔
وائی ـ گمراه۔
وایاوی ـ یعنی شور و واقعه زدگان
وحشی ـ نام جامه ایست
وججی ـ بفتحتین با جیم پلیدی و زشتی۔

زبیهی - جنسی از انچه لطیف و نیز و زیبا بودن
و زیبا هستی -
سنی - بفتحتین چون دو زن در حبالهٔ یک مرد
زنند هر یکے مر دیگری را وسنی نامند و بالضم و السکون
بفتح یکم و کسر دوم نیز آمده است -
شنی - بالفتح جنسی ست از جامهای ابریشمی
منقش باشد این منسوب ست بسوی شهر وش
بتشدید شین نیز آمده است -
لایت قالوا بلی - کنایه از ایمان یعنی
پیمانی که ارواح مومنان با خدای تعالے بدان
در میثاق عهد بسته کذا فی المؤائد -
ولوالی - بالفتح رباح و این لغت سمرقند باست
دی - بوزن کی بمعنی اوست و این فصیح تر
از الست -
ولیمای - مهمان ولیمه -

کتاب الها

الها مراد از طپانچه بر روی کسی زدن و بیاض
فی وجه الطیر و بحساب ابجد پنج عدد باشد و
های لاحقه برای چند معنی آید یکے برای اضافت
و نسبت آید چنانچه راتبه هر روزه و حساب همه عمر
و همه سال یعنی هر روز از ان و همه عمر از ان
و همه سال دوم برای تعقب چون آخر ماضی لاحق
شود و بعدا و ماضی دیگر واقع شود چنانچه گفته اند
و دیده رفت یعنی گفت بعده آمد و دید بعده رفت
و اگر فعل مضارع و امر بعد او واقع شود پس
فعل اول را نیز بمعنی مضارع یا امر کردند با معنی تعقیب
چنانچه دیده آید و گفته رو معنی به بیند و بعده آید
و بگو بعده برو و نیز منتجه آید چنانچه درین ترکیبها
گفته است و گفته بود و گفته شده و گفته خواهد شد
و گفته شده است و گفته میشود و گفته شده و
اند کی لفظ بند و محذوف آید چنانچه گفته است و
شنیده شد یعنی گفته شده و شنیده شده و گفته آورد
هم ازین قبیل ست و نیز تا زائده عربی را در فارسی
ها را لاحق خوانند چنانچه رساله معجزه صحیفه ایا هار
ساکن در عربی برای سکوت و نیز در حالت وقف

باب الالف

فصل فی العربی

هبا - گرد که از سم ستوران بر آید و در صراح است
گرد هوا که از روزن پیدا آید در آفتاب -
هیجا - بالکسر معرکه -
هوا - میان آسمان و زمین کذا فی الصراح و نیز
آرزو کردن و دوست داشتن و بی فرزند شدن
و قال رجل هواء امرد بی عقل کذا فی التاج
و در فارسی بمعنی عشق و دوستی و اشتیاق است
بالف ممدوده آورده اند اما در عربی بدین معنی
بالف مقصوره است و نیز خوش آمد نفس خلاف
شرع در قنیه است هوا یک فصل از چهار فصل سنت
هیجا - بالفتح جنگ جا کذا فی القنیه و در تاج
بمعنی کارزار ست

فصل فی الفارسی

هرا - بوزن غرا ساخت اسپان و بمعنی آواز نیز آید و بدین معنی هرین هم آمده است کذا فی شرفنامه ودر قنیه بمعنی شعور وحلیه نیز ست و آواز زه کمان

هزارا - آواز یعنی بلبل -

هزارپا - کرمی ست معروف که بتازیش خشیت گویند کذا فی زفانگویا -

هفت اژدها - کواکب سبعه

هفت خضرا - هفت آسمان -

هفت دختر خضرا - همچنین -

هفت قلعهٔ مینا و هفت گنبد خضرا و هفت نیمخانهٔ مینا و هفت الاخضر و هفت اسما هفت آسمان

هشت باغ بقا - این هشت بهشت و مرغان هشت بهشت -

هلا - بالفتح کلمهٔ تنبیه است -

هما - بالضم نام جانوریست که استخوان بوسیده و پوشیده بخورد و سایهٔ او بر هر که بیفتد بادشاه می شود -

همانا - بالفتح پنداری کذا فی الادات الشرفنامه ودر قنیه است همانا بالیقین وقیل همان و در زفانگویا بمعنی مانند نیز آمده است

همتا - همزاد -

باب البا التازی

فصل فی العربی

هاب - بکسر با اسم فعل ست و او لفظی ست که برای راندن اسپ گویند -

هارب - گریزنده -

هباب - بالکسر نشاط -

هبابیب - جامهٔ بریده -

فصل فی الفارسی

هاون کوب - یعنی مزدور و شاگرد طبا که دارو کوبد

هر چهار کتاب - توریت و انجیل و زبور و فرقان

باب التاء

فصل فی العربی

هیهات - ای دور ست ودر فارسی بجای افسوس و دریغ مستعمل ست -

فصل فی الفارسی

هاروت - نام یکی از آن دو فرشته که در چاه بابل معذب اند و نگون آویخته و اگر کسی بطلب جادوئی درون چاه نزد هاروت میرود هاروت اورا جادوئی می آموزاند و فرشتهٔ دوم را نام ماروت ست این لغت اکثر عجمی ست اما فارسی نیست -

هرات - نام شهریست از خراسان که آنرا هریو نیز گویند هر چه خوشتر ست یعنی سخت و بغایت خوشتر ست -

هفت پر ثریا شکست - ای از ثریا سبقت کرد و هفت پر بدین میگویند که هفتم ستاره سخت خرد ست -

هفت پوست - ای هفت فلک -

هفت حکایت - ای خزینهٔ هفت اندام و

ونیز آن هفت حکایت که دختران با بهرام گور گفتند
هفت و هفت - یعنی زیب و آرایش -
هفت خاصیت - و هفت اعضا و هفت
ستاره و هفت فلک و هفت کشور و هفت زمین و
هفت ستاره که در هفت کشور عامل اند -
هفت و هشت - کنایه از گفتار خصومتانه
همدست - همسر در مرتبه و در قوت و عظمت
و همنشین -
هملخت - پای افزار چرمین و آنرا ملخت
نیز گویند -
همه گلزار پر از برگ نیست - هوا یا مال
مغلوب و خوار -
همنفس صبح قیامت - کنایه از طول مدت -
هنگفت - با تاء فوقانی و بضم کاف و سکون هاء
هفت - والله اعلم -

باب الثاء

فصل فی العربی

هلاث - نرم شدن و سست شدن عضو
هلبوث - مرد گول -
هلبایث - کارهای سخت
هیث - چیزی اندک دادن -

باب الجیم التازی

فصل فی العربی

هزج - بحری از عروض تقطیع مفاعیلن هشت بار
هودج - بالفتح عماری -

فصل فی الفارسی

هوائج - بوزن و معنی توابل کذا فی العلمی و قول
اصل آن حوائج ست فارسیان حا را بها بدل کردند
هیدج - بالفتح اسپ نیکو رونده و ختلی و در لسان الشعرا
با خاء معجمه آورده است -
هیداج - بالفتح منجمان دلیل عمر را گویند و این
هندوی مستعمل در فارسی شده است

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

هچ - بالفتح و قیل بالضم نصب نیزه و علم و
راست کردن آن و اگر چیزی بر زمین افگنی و
راست باشد گویند هچ کرده است و در فرهنگ
قواس ست نصب و علم -
هیچ - با یای فارسی معدوم و چیزی و چیزی نه

باب الحاء

فصل فی الفارسی

همخانهٔ مسیح - آفتاب -
همسایهٔ مسیح - مشاء -

باب الخاء

فصل فی العربی

هبنخ - پسر فربه -

فصل فی الفارسی

هزار میخ - بار موقوف خرقه ایست که در آن
بسیار گنده زده باشند -
هیدخ - همان هیدج -

هفتاد و دو شاخ – ای هفتاد و دو قوم و
هفتاد و دو ترتیل قرآن
هفتاد چرخ – چشم کواکب سبعه
هفتاد و نه تنی چرخ – مثله والله اعلم

باب الدال

فصل فی العربی

هدهد – پرنده ایست معروف بر سر تاج دارد و فی
شرفنامه اقلیمی ست
هد – بالفتح والتشدید شکستن عمارت –
هداهد – نام قبیله ایست از یمن –
هود – نام پیغمبر علیه السلام –

فصل فی الفارسی

هبد – بفتحتین ماله که بدان کشت هموار کنند
و بعضی بذال معجمه و بعضی بابای فارسی گویند کذا
فی علمی و زفانگو –
هرمزد – بضم یکم و سوم نام ستاره ایست
سیاره که بتازیش مشتری و هندی برسپت گویند
و نیز اول روز فارسیانست از هر ماه
هزار نقش بر آرد – یعنی هزار قضیه پیش آید –
هفت چرخ کبود – کنایه از آسمان –
هفت رصد – یعنی هفت کشور –
هفت گنبد – آسمان و نیز هفت گنبد بهرام گور
هفت مرد – یعنی اصحاب کهف و آن یملیخا
و مکسلمینا و مشلینیا و مرنوس و دبرنوش و شاذنوش
طوش باشد که شبان ست و اخیار را
نیز گویند که قطب و غوث و اخیار و ابدال و اوتاد
و نقبا و نجبا باشند –
هلد – بکسر اول و فتح ثانی بمعنی بگذارد –
هلمند – بکار –
هماد – بمعنی همه –
همانند – بالفتح مختصر هم مانند
هم آورد – بالفتح هم کوشش و در فردوسی
بدین معنی همزاد مذکور ست –
همای آزاد – نام دختر بهمن که زن پدر خود بود
همزاد – یعنی هم تن –
هنرمند – یعنی خداوند کسبهای عادی کذا
فی الادات والشرفنامه
هنگارد – تندی
هوا همچو پشت سنجاب بلغار کرد – ای هوا از
کثرت ابر همچو پشت سنجاب گوناگون نماید
کذا فی الاصطلاح –
هورمزد – براء موقوف همان هرمزد
هوید – بضم اول جهاز شتر را گویند و آن بمنزله
پالان اوست –
هیربد – بالکسر بیای فارسی و سوم موقوف
خادم آتشکده و قاضی گبران و در لسان الشعرا
بیای تازیست و در زفانگو نام لبستانی ست
در سیستان
هیرمند – براء موقوف نام رودی ست
در سرحد ولایت نیمروز و در تاج بمعنی نخست هرچه

…ال جمع است۔

باب الذال

فصل فی العربی

…ـ بالفتح لشتاب پریدن و شتاب
…رون و سیاہ خواندن و کارد
…روذ۔ بالفتح برنده
…ربذ۔ خادم آتش۔
…وذ۔ سنگ خوار

باب الرای

فصل فی العربی

…جر۔ بالفتح منع و در فارسی بجای فراق
…ستعمل ست بدین که دران منع وصال ست
…فی التاج الهجر گریزگاه۔
…جیر۔ نام پهلوان ایرانی پسر گودرز برادر گیو
…سهراب او را زنده گرفته و در جنگ دوازده رخ
…جیر کہ نام پهلوان افراسیاب در میدان کشته کذا
…شرفنامه۔
…در۔ بفتحتین باطل و هرزه شدن حق کسی
…بیهوده شدن خون کسی و جوشیدن شراب
…شیر و اما بیهوده شدن و باطل شدن۔
…ذیر۔ بکسر یکم و فتح دوم جوشیدن شیر و شراب

فصل فی الفارسی

…ر سه دختر۔ آن سه ستاره که منفصل
…بنات النعش ست۔
…ر هفت کرده یار۔ یعنی یار خود را آراسته

وزیور پوشیده کذا فی شرفنامه و نیز بمعنی یار با خویشتن باشند یعنی هر هفت آرایش را یکجا کرده چنانکه گویند فلان دو ازا شهر یار کرده در کار بیرم و شاید قصه در اصطلاح الشعراهم بدین معنی بیت بعده ترجمه لفظ بلد نیاورده همچنین گفته یعنی آراسته وزیور پوشیده۔

هزار۔ بالفتح ده صد که بتازیش الف گویند و نیز بابل و هزار داستان۔

هزبر۔ بازاء فارسی نوعی از علتهای اسپان و بیماری و علت زیادتی دندان که اسپان را بود تا آن را نشکنند بفراغ علف نخورند۔

هژیر۔ بالفتح بازار فارسی زیرک و فرخ و نیکو و ستوده۔

هنبر۔ بفتحتین یخ بتازیش جمد و جلید گویند

هشت منظر۔ ای هشت بهشت هشت فلک

هشوار۔ بالضم هشیار۔

هفت ایوان اخضر۔ هفت آسمان۔

هفت آبگون چنبر۔ کنایه از هفت آسمان

هفت پدر۔ هفت ستاره۔

هفت پیر۔ ای هفت استاد هفت قراء قرآن

هفت حجلۂ نور۔ کنایه از هفت پردۂ چشم

هفت کوس خروار۔ کنایه از هفت آسمان

هفت پیکر و سفر۔ یعنی هفت ستاره که سیاره اند در سیر خود اند و هر ستاره هفت هزار سال ست مجموع چهل و نه هزار سال میشود حکما گویند که چون

هر هفت دور بآخر رسد قیامت قائم شود۔
هفت در ر۔ یعنی هفت ستاره۔
هفت دریای اخضر۔ ای هفت فلک
هفت دور۔ ای دور سیارات سبعه بهمان
شرح که بالا گذشت
هفت و شش و پنج و چهار۔ یعنی هفت
آسمان و ستاره و شش جهت و پنج حس
و چهار طبع۔
هفتم کشور۔ یعنی هند۔
هلال معنبر۔ ای ابروی شاهد۔
هلندور۔ بالفتح گیاهی که برای داروبکار آید
کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا هلندو زبا
زای معجمه مرقوم ست۔
هماور۔ بالفتح ولایت هاوران را گویند
همبر۔ همکنار
همدگر۔ ای یکدیگر هم شریک و موازی۔
همزه مسمار۔ ای میخ زدن که بدشوارے
بیرون آید یعنی مسدود و مضبوط و سخت
هموار۔ همیشه و چیزی که دران کژی نباشد
هنجار۔ بالکسر راه کار و ترک کردن راه برایران
رفتن و سمت کذا فی الادات و الشرفنامه اما
در ملتقط میان قاضی شه بر معنی اخیر صفت کرده اند
هند دیار۔ یعنی هندوستان و دوات
هندوی پیر۔ یعنی زحل
هنر۔ بضم یکم و فتح دوم کسب علوے
چنانچه خواندن و نبشتن و بافتن و دوختن که این
حرفه است۔
هنکار۔ بالفتح تندی۔
هنگامه گر۔ یعنی بازیگر۔
هوا افشانده ور۔ ای باران تقاطر کرده۔
هوور۔ باواو تازی زشت و در لسان الشعرا
بوزن نوبر مرقوم ست و بلغتی بوزن جوشن
آمده است و بعضی بذال معجمه خوانده اند۔
هوبر۔ کتف کذا فی القوامس۔
هور۔ باواو فارسی ستاره ایست که پس از هزار
سال برآید و نیز آفتاب را گویند۔
هیر۔ بالکسر آتش۔
هینگر۔ بالفتح با کاف فارسی مکسور آب سیاه
که بسبز خی زند۔

باب الزاء

فصل فی العربی

هامز۔ بکسر سوم از پس مردم عیب کننده
و سخن چینی کردن۔
هز۔ بالفتح و التشدید جنبانیدن۔
هاز۔ جنبنده۔
هزیز۔ جنبانیدن درخت۔
همّاز۔ بالفتح و التشدید عیب و سخن چینی کردن

فصل فی الفارسی

هرمز۔ بضم یکم و کسر سوم همان هرمز و یعنی مشتری
و نام شهریست بکناره دریا و نام پسر خوشیروان

...سه پرویز خسرو پرویز بود -
...مروز - همان شهر هرمز تاه مذکور -
...تراهز - جنبشی که از ترس خصم در لشکر افتد -
هفت پیکار نیز - هفت فلک -
هلندروز - همان هلندر مذکور یعنی گیاهی ست
... برای دارو بکار آید -
...هم آواز - یعنی آنکه آواز او موافق آواز دیگری
بود -
هنباز - حریف
همراز - محرم راز -
هنباز - بوزن و معنی انباز
هشوز - بفتح یکم و ضم دوم تا اکنون و تا این دم
... بعد بضم الدال ست -
...نیز - بیای فارسی لغتی ست دران و استعمالش
... و در قنیه بضم و فتح دوم
...منقول از قاضی محمود بهرکه است و بفتح یکم و
...دوم غیر منقول ست بمعنی اکنون و زیادت
...یوز - بواو فارسی آواز تند و تیز و صدائی که
...ز طاس برنجی و امثال آن برآید و نام مقامی
...جائی نیز هست -
...هورمز - نام فرشته و نام روز -
...هو نغاز - تشنگی اسپ و شتر -
...هیز - بالکسر مخنث کذا فی زفانگویا -

باب الزاء الفارسی

...هاژ - سرگشته و فرمانده -

باب السین

فصل فی العربی

هراس - نام درختی ست سدر خار دار و در زفانگویا بمعنی ترس
هرمس - نام حکیمی که انلیس و جلبیس سکندر بود
و گویند که یونانیان ادریس علیه السلام را گویند که
واضع حساب ست -
هواس - بالفتح و التشدید خیز درنده -

فصل فی الفارسی

هرنفس - ای هر دم -
هفت چشمه خراس - کواکب سبعه و قیل
هفت فلک کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا
هفت چشمه خراس فلک سیارات نمای
هفت خراس - ای هفت فلک -
هفت مروارید کوس - مشعله -
همنفس - یعنی محب موافق در جمیع امور -
هم چیز و کس - ای همه کذا فی القنیه اقول
از همه چیز غیر عقلا مراد اند و از کس عقلا -
هوس - بفتحتین میل طبع که هندش ساده گویند

باب الشین

فصل فی العربی

هراش - بالفتح سگان را در انداختن بر یکدیگر -
هشاش - شادی کننده -
هش - بالفتح و التشدید برگ از درخت
ریختن برای گوسپند -
هوش - بالفتح جنبیدن و برآمیختن و فتنه کردن

فصل فی الفارسی

هراش و هرارش - کلاهما بالفتح فی
هر بنات النعش - ای هر متفرق الاحوال -
هش - بالضم ذهن کذا فی شرفنامه و در ادات
هش مختصر هوش و عرب فرا ذهن خوانند
هشنوش - پنجم روز از فروردیان کذا فی زفانگویا
هفت فرش - یعنی هفت زمین و هفت اقلیم
کذا فی الاصطلاح -
هفوش - بالفتح چیزیست خوردنی که برنج کرده
میگویند و در جامه بسته بالای آب گرم در آویزند
چهر گردد و مقداری دران سوراخ کرده میدارند
از بخار آن پخته شود هند ش بهاکٔ نامند کذا فی
فرهنگ فخر قواس -
هوای حسان هوش - یعنی هوای ابرناک
هوش - با واو فارسی همان هش در محل آگاهی
و شعور ست چنانچه گوئی فلان مست و بیهوش
افتاده است ازین معلوم میشود که ذهن نیز
بمعنی شعور ست لیکن در محل استعمال فرق ست -

باب الضاد

فصل فی العربی

هبص - بفتحتین شادمانی نمودن -
هص - بالفتح مع التشدید فشردن -
هصهص - گرگ -
هصیص - پر ربطی از قریش کذا فی الصراح

باب الضاد

فصل فی العربی

هرض - دانه های خرد مانند آبله -
هض - شکستن -
هضیض - شکسته -

باب الطاء

فصل فی العربی

هبط - لاغر -
هبوط - فرود آمدن -
هبیط - شتر ماده لاغر -

فصل فی الفارسی

هفت خط - یعنی هفت اقلیم
هفت محیط - هفت فلک -

باب العین

فصل فی العربی

هجوع - بالضم خوابگاه و آرام -
هجیع - بالفتح پاره از شب -
هریع - مشک -

فصل فی الفارسی -

هرسه نوع - یعنی هر سه موالید -
هفت شمع - ای هفت ستاره -
هفت نطع - یعنی هفت زمین و هفت کشور
کذا فی القنیه -

باب الغین -

فصل فی العربی

هبوغ - خفتن -

هینغ - مردن -

فصل فی الفارسی

هفت چراغ - هفت ستاره
هفت باغ - هشت بهشت -

باب الفا

فصل فی العربی

لتف - آواز کننده کذا فی القنیه اما این بان
غالب آمده است بر ملکی که آواز می بدهد از غیب
رفت - اماج و نشانهٔ تیر و هر چیزی عریض
مرتفع -

فصل فی الفارسی

هفت سقف - هفت آسمان -
هف - بالفتح کارگاه جولاهه که آنرا الفترے
گویند و فخر قواس گوید هف چوبی که جولاهگان
بافتن بر جامه زنند این بمعنی اخیر از زفانگویا
بهندش ہاتھہ نامند

باب القاف

فصل فی العربی

هبنق - بفتحتین و تشدید نون نام مردی که
در نهایت حمق بود بحدی که میگویند عقدے
در گلوی خود انداختی برای نشانی خود تا گم نشود روزے
یکے در جواب دید آن عقد از گلویش کشیده
در گلوی خود انداخت او چون بیدار شد فریاد
بر آورد که من گم شدم بعده این ضرب المثل شد
احمق من هبنق -

هبنیق - چاکر -
هدق - شکستن -
هرق - ریختن -
هزرق - بسیار خندیدن -
همق - گیاه نرم و تازه -
هیق - شتر مرغ نر -

فصل فی الفارسی

هفت پردهٔ ازرق - هفت آسمان -
هفت رواق - مثله -
هفت طبق - هفت آسمان و هفت زمین

باب الکاف

فصل فی العربی

هلاک - تباه و فوت -
هلک - بالضم هلاک شدن -
هیت لک - ای هلم سا درین مذکر و مونث
و جمع و مفرد برابر است -

فصل فی الفارسی

هپاک - با دوم فارسی و در زفانگویا با دوم
تازی است بمعنی تارک سر -
هزاک - بالضم ابله و نادان که آسان فریفته شود
هسک - بفتحتین غله افشان و قیل بسکون
سین بهندش چهاج نامند -
هفت محراب فلک - هفت نزاد فلک
کواکب سبعه -
هکاک - بالکسر آنکه بهندی هچکی نامند -

هوید یک - نام شخصی از محدان -

هولک - بوزن گولک قیل با واو فارسی گردون بازی کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست هلوک بوزن کوچک کردن بازی اما در ادات بدین گونه است هولک بذلیست در ملک - بالا

هیرک - چنانچه بچه گوسپند رابره گویند شتر بچه را هیرک نامند -

فصل فی الکاف الفارسی

هفت اورنگ - بالفتح آن هفت ستاره که بتازیش بنات النعش خوانند و آن دو است یکی هفت اورنگ بزرگ دوم هفت اورنگ خورد که گرد قطب گردند و چهار ستاره ازین که امثال چهار پایه تخت اند آنرا نعش نامند و سه ستاره ازین چهار ستاره که مقدم اند بپارسی این را فرقدان نامند این ترکیب اضافی ست یعنی هفت ستاره از ان تخت که آنرا اورنگ تخت نامند

هفت رنگ - بالتا موقوف آرایش زنان چنانچه سرمه و سرخی و مانند آن کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی بنات نعش ست اما گمان من آنست که خطار کاتب ست هفت اورنگ را بسهو هفت رنگ نوشتند والله اعلم بالصواب

هفتورنگ - بفتح یکم و سوم همان هفت اورنگ لیکن بکثرت استعمال الف ساقط شد کذا فی الملتقط

همسنگ - هم وزن و هم قدر -

هنگ - بالفتح زیرکی و هوشیاری و غبار

و فوم و سیاه و در زفانگویا بمعنی زکام نیز ست

هوشنگ - با واو فارسی نام پسر کیومرث پسر سیامک که آهن از کان کشیده و آلات زراعت را پیدا آورده و آهنگری کرده و چوبهای ساخته و رباط و شهرها بنا کرده و شیاطین و دیوان را از مخالطت آدمیان پراگنده ساخته و بعده کیومرث بر تخت نشسته چهل سال ملک راندو بعد او سه صد سال ملک تحمل بود و در زفانگویاست نام پادشاه از پیشدادیان -

باب اللام

فصل فی العربی

هابیل - نام پسر آدم علیه السلام که قابیل قاتل او بود این لغت عجمی ست بدانکه هرچه قابیل قاتل هابیل بود قاف علامت قاتل بر سر نام او آمد و هرچه هابیل بر هدایت ماند ها و هدایت بر سر نام او شد

هایل - ترساننده مشتق از هول -

هرقل - بکسر یکم و فتح دوم پادشاه روم را گویند هر که باشد و در بیست که آنرا دیر هرقل خوانند و در شرفنامه بفتح یکم و کسر سوم نیز ست

هزل - بالفتح مسخرگی و بیهودگی -

هلال - بالکسر نام غلام معبره بهشت مشتاق دیدار او بود حضرت رسالت او را غل بیت خود داده و بالکسر ماه نو تا سه شب از ماه هلال گویند و بعد از آن قمر خوانند و سر کرده و نیزه باریک دو شاخ که بدان وحشی صید کنند و غلام خوبرو و قعیله ایست از هوازن

هلاهل - جمع هاهل زهر کشنده و در شرفنامه هلاهل بفتح و کسر چهارم زهری سخت قاتل که در زمان بکشد

هول - بالفتح بیم -

هیطال - حوض و بزبان بخارا مردی باشد با خیر و هیاطله نام قومی ست و ولایتی کذا فی القنیه

هیکل - بالفتح بنار بلند و خانه است و جثه بزرگ کذا فی الادات و هر بنا که بلند باشد و نیز اسپ بزرگ و یقال الهیکل الضخم من کل حیوان و حمایل را نیز هیکل گویند بدین که مضخم شود و نیز تعویذ که در گلو می بندند آنرا گویند و بمعنی شکل نیز آید -

فصل فی الفارسی

هال - آرام و قرار کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی قافله و معنی قافله در زفانگویا مذکور ست چیزیست تخم سپندان مانند تخم در غلاف و غلاف سه خانه و تخم سه کان و مزه کافور دارد و انچه در غلاف بود آنرا الایچی گویند و بی غلاف را هیل وایل نامند -

هفت اصل - یعنی هفت طبق زمین و قیل هفت کشور -

هفت حال - بتا موقوف یعنی همه حال و علی الدوام

هفت فعل - نام دعائیست

هفت منزل - هفت فلک

هفت هیکل - باسوم موقوف دعا و تعویذ

هلاهل - بالکسر بگذار و فرو گذار -

هلهال - انچه بدان آرد بیزند تا نیش غربال نامند

همال - بالضم و قیل بالفتح انباز و همتا -

همسفران جاهل - ای نفس قالب -

هیتال - نام ولایتی ست -

هیل - بایار فارسی مثل الایچی که آنرا الوانه نامند کذا فی شرفنامه و از زفانگویا معلوم میشود که هیل وایل دانهٔ الایچی بقشر را گویند -

باب المیم

فصل فی العربی

هاشم - استخوان سر و نام جد حضرت رسالت پناه صلعم

هاضم - شکننده گفته میشود که این طعام هاضم است یعنی شکننده و ریزنده است در معده

هجوم - انبوهی -

هرم - ویرانی سر چاه و کرانهٔ چاه که ویران شود و در چاه افتد -

هرم - بفتحتین پیری سخت

هضم - شکستن و ریزه ریزه شدن -

هم - اندوه و اندیشهٔ چیزی فارسیان مخفف استعمال کرده اند -

همام - بالضم مهتر بهمی به المعظم بهمته و نیز نام شاعر تبریزی

هموم - جمع هم و نام پهلوانی بود دمشقی

فصل فی الفارسی

هادی مهدی علام - یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم -

هرو توم - بالفتح و الضم با سوم فارسی تخم اسپغول که بتازیش بذر قطونا گویند -

هروم - نام شهری و نام پهلوانی -

هفت بام - هفت آسمان -

هفت خوان عجم - ای هفت عقبه که دو هفت منزل در راه دژ روئین است و آن راه جز رستم و اسفندیار کسی نرفته -

هفت طارم - هفت آسمان -

هم - یک جا و یک دیگر و هم بمعنی نیز هم آید -

همدم - یار و محب و موافق -

همقدم - یعنے همراه و همسفر و هم طلب -

هم نعل فگند و هم سم - یعنی لنگ شد و از سیر باز ماند -

هندوی چرخ هفتم - زحل -

هنگام - با کاف فارسی وقت و گاه که مترادف ست -

هنوز ابجد منجوانم - ای هنوز ابجد تجرید که نحته دوم ست منجوانم -

هوم - بروزن یوم نام مردی از آل فریدون که در ویرانه می بود -

هیم - بفتحتین و بهی بمعنی هست هم هست

باب النون

فصل فی العربی

هاون - معروف کذا فی التاج و در زفانگویاست هاون بوا و مفتوح حواری و انچه دران دارو کوبند و در موائد الفوائد ست هاون جواری که در و دارو ها کوبند و نیز غله و اهل هند آنرا او کهلی خوانند -

هذیان - بیهوده گوئی -

هرطمان - بالفتح نوعی از حبوب ست

همدان - حی من العرب -

همیان - معروف یعنی مانند خریطه که در کمر بندند و دران درہم و دینار می اندازند -

هون - آهستگی -

هوان - خواری -

هوازن - بالفتح نام قبیله -

فصل فی الفارسی

هاروت فن - یعنی ساحر و جادوگر

هارون - نام برادر بزرگ مهتر موسی که بعد عاے موسی علیہ السلام پیغمبری یافته و نام یکے از خلفاے عباسیه که او را هارون رشید گفتندے و نیز قاصد و نقیب بمعنی نخست در عربی هم مستعمل ست

هارونتیدن - فرو ماندن و حیران شدن کذا فی زفانگویا

هازیدن - نگریستن و گریستن -

هامان - نام وزیر فرعون این نیز در عربے مستعمل ست -

هاماوران - نام ولایتی که پدر سوداده که زن کیکاوس بود بادشاه آن بود -

هامون - هموار و دشت و گویند زمین سخت که باران قبول نکند معنی اخیر از زفانگویاست

ان - کلمهٔ تنبیه ست - از شیخ محمد حضری منقول
بمعنی بلی ای اری -
ی و نان - هدیه و نذرانه یعنی آن نعمت که
قرا را بعد طعام خورانیدن بدهند
راسیدن - ترسیدن
راسندگان - تائبان و خایفان و متقیان
انی اصطلاح الشعرا اما در زفنیه بمعنی ساحر گفته است
ان ملائم نمی آید
رمان - بفتح یکم وضم دوم قلعه ایست بحدود مصر
رین - بالفتح بارا رشد و آواز مهیب هراس
بدین معنی آمده است -
زار آستین - دریا -
زاران - جمع هزار بر خلاف قیاس و نیز
ی چهارم نوروز را نامند و آن از جمله هفت باز یست
نانچه در لغت خانه گیر گذشت
زار جان - گیاهیست مانند خوشهٔ انگور
ده او پوست گران دارد باعث بکار دارند
زلیش فاشرا گویند کذا فی زفانگویا -
زار دستان - بارا موقوف یعنی بلبل و
ید فاخته وصحیح آنست که جانوری دیگرست
فی زفانگویا -
ان - مختصر هزمان -
ست بستان - هشت بهشت -
ست دهان - بتا موقوف گیاهی ست
صحیح آنست که گلی ست که آنرا خیرو نیز گویند -

هنشستن - بالکسر فرو گذاشتن و در زفانگویا بمعنی
گذاشتن و آویختن و رها کردن ست
هشیدن - بالکسر مثله کذا فی زفانگویا
هشت هیکل رضوان - یعنی هشت بهشت
هفت اختان - کواکب سبعه -
هفت ایوان - فلک -
هفت آینهٔ خودبین - کواکب سبعه
هفت بنیان - هفت آسمان -
هفت تنان - یعنی اصحاب کهف و نیز
هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشان ست
وایشان مخصوص نامزد اند برای آبادانی و قوام
عالم از اجناس ایشانست قطب و غوث و اخیار
و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا و در اصطلاحات
ایشان را هفت مردان نیز گویند کذا فی شرفنامه
و در بحر المعانی مذکورست این سه صد و پنجاه
شش کس بر شش مراتبه اند سه صد در یک مرتبه
هفت در یک پنج در یک یکی در مرتبه بالا همه ست و قطب است
هفت چتر آبگون - هفت آسمان -
هفت خوان - بتا موقوف ده عقبه بوده اند
یکی آنکه در آنجا کیکاؤس بمازندران به بند ستم
افتاد و رستم برای مخلصی او قصد کرد و در اثنای
راه دو راه پیش آمد یکی راه امن بود که بچند ماه
توان رفت و راه دوم هفت روزه بود اما دران
راهها بلاها بوده اند جای جادوان و جای دیوان
و همچنین چیزهای دیگر چنانچه در شاهنامه مشرح ست

آخر الامر رستم همین راه اختیار کرد و همه بلاها را کشت و چندان جانوران را شکار کرد که مدتی دو ماه گوشتهای ایشان ذخیره ساختند و عقبهٔ دوم براه دژ روئین از انچه ارجاسپ پادشاه توران زمین در ایران آمده خواهران اسپندیار را بند کرده برده بود بسبب آن چون اسپندیار را از بند پدر خلاصی یافته گرگسار پهلوان لشکر ارجاسپ را زنده گرفته همراه خود ساخته گرگسار به غایت آگاه بود نبرده برای آنکه خواست تا اسپندیار را بالشکر تلف کند براه هفتخوان رهبری کرد آخر الامر چون دغای او اسپندیار را روشن شد گرگسار را کشته وآن همه بلاها که در هفت منزل بود شر ایشان بکفایت رسانیده در دژ روئین رسیده ارجاسپ را با سران لشکر او کشته و خواهران خود را از انجا آورده کرده و در جامع الحکایات ولوامع الروایات مذکورست که کیفیت هر دو هفتخوان محض بر نسبت اهل فارس ست والا این معنی نبود و هفتخوان بمعنی هفت فلک نیز آمده است کذا فی الملتقط و در زفانگویاست که هفتخوان راهیست که هفت منزل ست میان ایران بین توران بین دریا آن هر دو کس رفته یکی اسپندیار دوم رستم و این را هفتخوان عجم گویند و هفتخوان ازان گویند که دران هفت عقبه بود هر عقبه که گذشت مهمانی کرده بود

هفت دکان - هفت کشور۔

هفت رخشان و هفت سلطان هفت ستارهٔ سیاره

هفت قلعه و گن و هفت شادروان و گن یعنی هفت زمین و هفت کشور۔

هفت شمع درخشان - هفت ستاره

هفت مردان - همان هفت تنان -

هفت مطرهٔ زرین - این هفت ستاره سیاره

هلال منظران - خوبان که مشار الیه بدر حسن

هماوران - نام پادشاهی کذا فی زفانگویا -

همایون - مبارک و میمون و نام معشوقه -

همای همچو گندم طپیدن - ای بیقرار شدن - میگویند که چون گندم را بریان کنند از غلهٔ دیگر سخت طپیند

همچنین - مختصر همچو این -

همداستان - باسین موقوف متابع و هم حکایت در شرفنامه بمعنی خرسند نیز ست اما مضمون لفظ همداستان جمع همدست یعنی همه یکار و نیز همان همداستان و در شرفنامه بمعنی دست بدست نیز ست -

همراهان و همرهان همه مصاحبان و همعنان همراه و برابر و بمعنی همسر نیز گفته اند -

همگنان - بالفتح با کاف فارسی ای همه کسان کذا فی شرفنامه اما در استعمال بجای همچنان می آید از شیخ محمد خضری بمعنی همسر منقول ست -

همنشین - یعنی کسی که بیک جا نشسته باشد

هم آیندگان - موجودات و مخلوقات

همه پایندگان - بهشت و دوزخ و عرش و کرسی و لوح و قلم -

همیدون - بایار فارسی هم اکنون کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست وقتی از اوقات چنانچه گویند

...رین ناگاه
...ین - بالکسر سهت بلغت شیراز -
...هناهین - هجوم مردان و آواز اسپان واین
...در شور وغوغا و آواز استعمال کنند کذا فی القنیه -
...سنبان - بوزن و معنی بنان یعنی زنبیل
...ر ولیشان که بنازیش جراب خوانندش
...نجیدن - کشیدن -
...هندوی باریک بین - زحل -
...هندوی شهر هفتمین - مبشله -
...هندوی گنبد گردون - ایضا مبشله ونجار
...گردون گردون نیز آمده است -
...هنگامهٔ طفلان - یعنی دنیا -
...هوای سنجاب گون - یعنی هوای ابرناک
...هوختن - باواو فارسی وخا موقوف بیرون
...کشیدن و آمدن و پیدا شدن -
...هوخیدن - مشله -
...هوشاریدن - باواو فارسی بغایت تشنه شدن
...هومان - نام برادر پیران نیز پهلوان تورانی
...که در جنگ کوه کنابد و رسید بدست بیژن گیو کشته شد
...هون - بفتحتین وقیل بسکون دوم زمین گشت
...باکلوخ -
...هیوفارقون - مروهٔ دشتی و آن گلیست
...کذا فی القنیه اقول مروه گل نیست بلکه برگیست
...باریک وخوشبو -
...هیون - بالفتح شتر و اسپ رونده و گویند

شتر مبازه بغیر تند که بسیار دود و هندش سانڈ
گویند کذا فی زفانگویا -
هلیدن - فروگذاشتن و ترک دادن و وانداختن
هین - بالکسر سیلاب اینک و بگذار و بشتاب
کذا فی شرفنامه و در قنیه است هین بالکسر کلمهٔ تنبیه است
که مراد از جبر ست -

باب الواو

فصل فی الفارسی

هارو - فرومانده و حیران -
هردو - مردو دیر کذا فی زفانگویا و در فرهنگ
فخر قواس هردو مشدد یعنی گریه است -
هستو - مقر -

فصل فی الفارسی

هفت بانو - کواکب سبعه و هفت کشور -
هلیو - بالفتح سبیل -
هم ترازو - یعنی برابر در قدر و مرتبه -
هندو - بالکسر معروف و نیز بمعنی بنده آید -
هندوی تو - ای تبیع تو و بندهٔ تو -
هو - بالفتح بیم و زرد آب -

باب الهاء

فصل فی العربی

هاله - خرمن ماه -
هامه - تارک سر -
هاویه - دوزخ -
هبیبه - نام زنی که ضرب المثل ست در حماقت

ونیز کنیزک و دختر خرد -
هجره - بالکسر فروگذاشتن وطن -
هدیه - بالفتح انچه بکسی بفرستند -
هزیمه - گریختن وشکست خوردن در حرب
همه - بالکسر اندوه واندیشه کذا فی التاج ودر قنیه
بمعنی دغاست -
همزه - معروف یعنی الف متحرک باساکن منضغط
وآنکه مردمان را لب با رطعنه زند -
هیئه - بالکسر علمی ست که از ان معرفت اشکال
ومقادیر آن حاصل میشود ونیز ارقام عدد بحساب
جمل کار بندند وبمعنی شکل نیز آید -
هنعه - منزلی از منازل قمر در برج جوزا
هیضه - رفتن شکم ناگوار طعام -
هیئة - بالفتح باهمزه سوم مفتوح صورت مردم و شکل
هیبة - ترس -

فصل فی الفارسی

هامراه - بامیم موقوف یعنی همراه کذا فی شرفنامه
هائینه - بوزن آئینه ناچار جستن کذا فی شرفنامه
هجده - هژده -
هره - بالضم فائده وحق -
هراهه - بالفتح والکسر انچه کسی را بترسانند ونیز چیزی
که در کشتها مثل صورت شیر وامثال آن راست
کنند تا جانوران کشت نچرند -
هره - همان هربو -
هراینه - ناچار وبیشک

هرروزه - باواو فارسی پیوسته تبازلیش وخوانند رده
هرزه - بالفتح بیهوده وروان گفتن کذا فی
زفانگویا -
هرهفت کرده - ای آراسته وزیور پوشیده
هرکاره - بالفتح دیگ آهنی که در وحلوا پزند و
تیلذلیش طعه البحر گویند کذا فی زفانگویا ونیز آنکه
در هرکاری برسد -
هروانه - بیمارستان -
هریسه - بالفتح معروف یعنی انچه گوشت وگندم
یکجا کرده می پزند -
هربوه - شمینه که تعین کنند برای
کذا فی زفانگویا -
هزارچشمه - باراء موقوف وجیم فارسی ریشی که
در پشت بیرون آید وسوراخ کند نعوذ بالله بتازی سرطان خواند
ودردکه زحمتی ست پوست
اندام را آواره کند ومعنی اخیر از زفانگویاست
هزارخانه - انچه میان شکنبه باشد کذا فی زفانگویا
هزینه - بالضم همان هرروزه یعنی پیوسته
ودر زفانگویاست هزینه انچه بدان روزگار وروز
بگذرانند یعنی نفقه در سوراخ ونیز ترجمهٔ نفقه
هزینه نوشته است .
هشته - بالکسر فروگذاشته -
هفت خزینه - یعنی هفت عضو باطن وهفت آسمان
هفت خلیفه - ای خلفا، روح وآن هفت
عضو باطن اند دل ششش جگر زهره سپرز معده گرده

قیل روح حیوانی وعقل وحواس خمسه وقیل هفت عضو ظاهر که سجده اند کذا فی شرح مخزن الاسرار۔

هفت دانه ۔ با سوم موقوف طعامی معروف که در عاشورا می خورند۔

هفت ده ۔ بفتح دال یعنی آراسته وزر و زیور پوشیده وبکسر آن هفت کشور وهفت فلک

هفت علم خانه ۔ هفت کشور وهفت ستاره

هفت گاه ۔ هفت کشور وهفت فلک

هفت کره ۔ کواکب سبعه وهفت کشور

هفت میوه ۔ یعنی کشمش ترس انگور طایفی انجیر وزیری شفتالو امرود آلوچه این هر هفت میوه را یکجا میخورند وهفت میوه می نامند

هفت نقطه ۔ یعنی هفت سیارات فلک

هفت ونه ۔ یعنی آرایش زیور۔

هکه ۔ بالکسر والتشدید بکهک

همارہ ۔ همیشه۔

هم پلیشه ۔ بابار فارسی یعنی هم کار

همخانه ۔ همجنس۔

همخوابه ۔ یعنی آنکه باو یکجا بخسپند

همکاسه ۔ آنکه با او یکجا طعام وشراب خورند

هم گوشه ۔ همجنس ومشابه کذا فی الاصطلاح والقنیه

هندسه ۔ اندازه وشکل ونیز عددهای که در تحت حروف ابجد مینویسند همچو (ابجد هوز حطی)
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰

هندوانه ۔ بالکسر خربزه هندی از شیخ محمد خضری شیرازی سماع ست که تخم خرمای هندی را چون درزمین چرامیان کشتی کارند هندوانه بار آرد وورخشش تنه ندارد پس چون چنین نباشد چرا نیاشامی کشتی را جابر حسب مقامها مختلف هم چندین صور واشکال برآمد۔

هنگامه ۔ باکاف فارسی انجمن ومجمع بازیگران وافسانه گویان وقصه خوانان۔

هوبه ۔ بالفتح وقیل باواو فارسی وبار موحده دوش که بتازیش کتف خوانند وبمعنی حمایت نیز آید ودر زفانگویا بدین معنی بابار حطی ست ودر اداتش نیز باواو فارسی ست۔

هوده ۔ همان هده۔

هوشازده ۔ باواو فارسی اسپان وشتران که بغایت تشنه باشند۔

هوشبه باواو فارسی همان هوبه۔

همه ۔ بالفتح چون نخواهند که بوی کسی دریابند بگویند هه کذا فی القنیه۔

هیاسه ۔ بالفتح بدانچه زین کشند کذا فی زفانگویا

هیاطله ۔ نام شهری که والی اورا خوش نامند

هیمه ۔ گوشتابه پرکرده وبابار فارسی قیل بالفتح ... هیزم

	باب الیاء	
	فصل فی العربی	

هادی ۔ راهنمای۔

هدی ۔ بالضم بالالف مقصوره راه راست

هنی ۔ بالفتح گوارنده۔

هندی ۔ بالکسر منسوب بسوی هند وشمشیر هندی

و آهن پولاد

هی هی - بالفتح آواز خواندن اهل عرب شتر را بجهت علف خورانیدن چنانچه جا جا برای آب خورانیدن خوانند کذا فی القنیه -

فصل فی الفارسی

هایاهای - یعنی شور واقعه زدگان -

هایاهوی - یعنی شور و غوغای شادی و میزبانی کذا فی الادات و در شرفنامه بهمین معنی های و هوی آمده است -

هرزه ملای - یعنی بیهوده مگوی کذا فی زفانگویا

هر مهی - یعنی هر شے -

هرمی - نام شهری بنای اسکندر و همان هریو

هزار پای - کرمی ست معروف که بتازیش شبت گویند کذا فی زفانگویا -

هزار میخی - همان هزار میخ گذشته -

هشت ماوی - بالف مقصوره هشت بهشت

هفت پردهٔ کحلی - آسمان -

هفتاد کشتی - یعنی هفتاد ملت کذا فی القنیه منقول از لغات شاهنامه -

هکری - بالضم آن کشت که از باران آب خورد

هکوی - بالفتح سرگشته و متردد

هلیوی - بالفتح بایای فارسی گردون بازی کذا فی شرفنامه اما در فرهنگ فخر قواس ست هلوی بغیر یای اول و معنی آن گردون بازلعبت

هولک همای - بالضم همان همای نام کیخسرو و خواهر اسپندیار که ارجاسپ اسیر کرده برده بود و در دژ روئین موقوف داشته و نام دختر بهمن که اسپندیار در حبالهٔ خویش آورده بود چون در دین باطل گبران دختر خویش روا بود همای از پدر خود حامله شده بود که پدرش مرده بعده بهمن بحکم وصیت پدر قابض ملک همای شده وسی سال در ملک ایران زمین فرمانده کرد آخر الامر هم در حیات خویش پسر خویش را که داراب نام داشت ولی عهد خویش کرده و نام شاهزاده که عاشق همای بود و خبسی ست از علم که بر سر آن همای راست کرده بدارند و نام دختر قیصر روم که بهرام گور در حبالهٔ خویش آورده بود

هم بوی - با واو فارسی یعنی هم خوی و هم روش

همخانهٔ عیسی و همسایهٔ عیسی - یعنی خورشید

هم گدر و هم جسمی - یعنی هم خاکی و هم روحانی

همگی - بفتحتین با کاف فارسی یعنی تمام -

هنری - کسی که هنرمند باشد -

هواجوی - یعنی طالب و عاشق -

هواداری - دوستداری -

هواری - بادگاه -

هویاهوی - همان هاهوی و بالفتح هست و بمعنی تاکید و زجر نیز آید -

هیلوی - بالفتح با واو فارسی و قیل بایاء پارسی چار مغزے د گردگان بازی و آن نام بازلعبت در خراسان کذا فی زفانگویا و آنرا هولک نیز گویند

کتاب الیا

یا – گوشهٔ کمان و یا تازی برای خطاب آید چنانچه
مردمی و یا فارسی برای تنکیر چنانچه مردے و
حساب ابجد ده باشد۔

باب الالف

فصل فی العربی

یرا – بالفتح شکنجه که در اندام و جز آن افتد یعنی
زنجیدگی و گنجلگی کذا فی القنیه۔
یغلنا – تحقیق نشده که این لغت عربی ست
یا فارسی بگمان عرفی این را در لغت عربی آوردم
اگرنه تصحیف نیست۔
یوم المحمی – یعنی روزی که گرم کرده شود نال
و بدان داغ داده شود در روی و پهلوی هم سگان
یرنا – بالضم حنا کذا فی القنیه۔

فصل فی الفارسی

یارا – ای یار و زهره و قوت و مجال و محل و
حرف یا را هم دریای بزرگ
ید بیضا – دست مهتر موسی علیه السلام
سوخته بود داو را معجزه شد آن سپید بود کذا
فی زفانگویا و در شرفنامه است که در کف مبارک
نوری بوده بهر که می نمودی طرفه جادکشتی چون
دست کرد از بغل بیکشیدی نو پیدا شدی تا
آسمان برفتی آن نور کافران بچشم نمی دیدندے
یغما – غارت و نام شهری از ترکستان که بین
منسوب بخوبرویان۔

یکتا – یک عدد و یک تو و نام جامه که پوشش
ترکش بندان ست و آن نعلینه بشود وقت
دیوان داری پوشند۔
یلدا – بالفتح شبی ست تاریک و درازترین
شبها ست در تمام سال یک شب بیاشد و در زفانگویا
ست که شب یازدهم بود چون درجه آفتاب باشد
و آن شب در غایت نحوست ست و گویند که
آخرین درجه از قوس ست۔

باب البار

فصل فی العربی

یارب – یعنی ای پروردگار و فارسیان
بمعنی آه و ناله استعمال کنند و برای تعجب و تحسر نیز آید
یباب – خراب۔
یعسوب – مهتر و امیر زنبوران شهد۔
یعقوب – کبک نر کذا فی التاج و نام پدر یوسف
علیه السلام پیغمبری نبی ست و نیز نام مردے
صاحب مذهب ترسایان مجتهد و صاحب فصل
علم الشان۔
ینبوب – بوزن یعقوب نام درختی که بار
او را نعش بالفتح گویند کذا فی القنیه و در تاج ترجمه
نعش نوشته است بار درخت لوکنار ست و که کنار
درخت خشخاش را گویند اما در تاج بمعنی ینبوت
با تا قرشت نوشته است چنانچه می آید ازین
معلوم میشود که شاید این از تصحیف کاتب ست
یاقوت مذاب – یعنی می و خون اشک خونین

ییب - پیر را گویند کذا فی زفانگویا -
یشب - بالفتح یشم و آن نوعی از سنگ ست

فصل فی الفارسی

یوسف زرین نقاب - یعنی آفتاب کذا فی فرهنگ علی بیگی -

باب التاء

فصل فی العربی

یاقوت - سنگی ست سرخ و زرد و کبود و از همه سرخ نیکوتر بود و همه جواهر بشکنند و بگداز ند مگر یاقوت هر که با خود دارد از طاعون ایمن بود و نیز نام حنظل ست و باستعاره از لب معشوق هم مراد بود کذا فی شرفنامه اقول در حدیث ست یاقوتیه بیضا ازین معلوم میشود که یاقوت سپید هم هست ولیکن نایاب ست
ینبوت - بالفتح درخت کوکنار کذا فی التاج

فصل فی الفارسی

یخ در بهشت - یعنی نام حلوائی ست -
یکپشت - یعنی موافق و یار یگر با یکدیگر
یوت - با واو فارسی مرگ عام از ان ستوران چنانچه مرگ تمام مردمان را وبا گویند کذا فی الصراح بتازیش حافه گویند و در تاج معنی حالفه سالی که مار را هلاک کند مذکور ست -

باب الجیم

فصل فی العربی

یاجوج و ماجوج - دو گروه اند از آل یافث بن نوح علیه السلام -

یبروج - بالفتح مردم گیا در باب باران رجوع آورده است دگر در فرهنگنامه دیگر با یا مندرج و در قنیه است یبروج سایه برگ -
یج - کلمه ایست که هنگام نشاندن شتران گویند و بمعنی پنهان گفتن چنانکه کسی مفهوم نکند که چه میگوید گویند که مردمان عام یج یج میکنند

فصل فی الفارسی

یغنج و یفلنج - با غین و فا بوزن زرسنج ماری زرد که بیشتر در باغها بود دو گز و زهر هم ندارد کذا فی زفانگویا
یوج - جانوریست از خزندگان کذا فی زفانگویا

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

یاپیچ - بالضم و کسر سوم نیز بر خشنج بالفتح گرانی که در خواب چنان نماید که فرو میگیرد و بتازیش کابوس نامند هندش اجهاهه گویند
یفیچ - بوزن پیچ لعاب دهن -

فصل فی الترکی

یلاوچ و یلواچ - کلاهما بالفتحتین و آخر بسکون نیز یعنی پیغمبر -

باب الحاء

فصل فی العربی

یوح - بالضم آفتابه -
یوم الصباح - روز غارت -

باب الخاء

فصل فی العربی

یافوخ - تارک سر -

فصل فی الفارسی

یافته میدان فراخ - ای مجال بی مزاحمت بی موانع یافته -

یخ - بالفتح همان برف ست چون منجمد و بسته میشود و میگویند و در زفانگویا مسطور ست یخ اشنان زمستان

باب الدال

فصل فی العربی

ید - دست و نعمت و قوت و ملک و طاعت

یحمد - نام قبیله

فصل فی الفارسی

یار اسفند - نام پسر گشتاسپ شاه ایران زمین که پسرش بهمن شاه بود و آنرا اسپندیار و اسفندیار و سفندیار نیز گویند و یار اسفند محض استعمال انوریست چنانچه گوید ؎ تا که بر نطع دهر در بازی ست + رخ بهرام و اسپ یار اسفند + یا فرزین عز و حرمت را + از پیاده دوام فرزین بند

یاره - تواند -

یافته ایام تار و پود - ای روزگار پیوستگی بی خلل یافته -

یاکند - بفتح یکم و ضم سوم یاقوت

یزد - بالفتح نام شهریست در زمین فارس در روی درسه وقت و ساعت ست ساخته حکما و کیفیت آن مطول ست بندگی شیخ واحدی در حبل المتین مشرح و مصرح نوشته اند -

یزدجرد و یزدگرد - نام بادشاه ایران زمین که بغایت ظالم بود و پسر او را بهرام گور گفتندے آخر الامر بر دهان او اسپ لگد زده چنانکه جانش از تن بدر آمده و او را یزد الاثیم گفتندی و نیز نام پسر نوشیروان که از خوف شیرویه مخفی شده بود آخر کار همون قابض ملک گشته و او را شهریار خواندندی چهل سال ملک راند پس در عهد خلافت بندگی امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه در انچه سعد وقاص رضی الله عنه را برای فتح خراسان نامزد فرموده بود یزدجرد بن نوشیروان منهزم گشته نیشاپور رفته کسان ماهویه که عامل او بود او را خفته دریافتند خفه کردند و کشتند و آن آخرین بادشاه عجم بود -

یک چشم زد - ای یک پلک زد -

یک نورد - یعنی یک طریق

یکی در سیاه و یکی در سپید - یعنی یکی در شب و یکی در روز یا یکی در نیکوکاری و یکی در بدکارے و یا یکے در جوانی و یکے در پیری -

یرود - همان یروج بهره و معنی

یموود - بروزن محمود نام جائی و مرد نازک و شاخ نازک -

یوسفی کرد - ای بادشاهی کرد

یونس در دهان ماهی شد - عبارت از رفتن روز و آمدن شب ست -

باب الرای

فصل فی العربی

یسر - بفتحتین و بالضم آسانی -
یسار - بالفتح دست چپ و توانگری -
یشکر - بفتح یا و ضم کاف نام پسر نوح علیه السلام
و کنیت او در لغت شاکر گذشت
یعفور - بر وزن یربوع آهو بره ذکور شده
و نام خری که مصطفی صلعم غنیمت از فتح خیبر بحضرت
خود برداشت این خر بحضرت رسالت در سخن آمد
پیغمبر صلعم فرمود ترا چه نام ست گفت غفیر و از نسل
من چیزی نیامده است امیدوار بودم که روزی
بر من سوار شوی و پیش ازین بر دست یهودی
مبتلا بودم مرا رنجانیدی بعده حضرت صلعم فرمود
که نام تو یعفور کردم ای یعفور گفت لبیک فرمود
که ترا شهوت ماده هست گفت نیست پیغمبر صلعم
بر وی سوار شدی چون حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم وفات یافت یعفور خود را در چاه انداخت
و هلاک شد در تحفة الطالبین ست آن خر میان
مومنان و منافقان کردی و چون منافقی را دیدی
سر پیش خود بسوی او نمودی و می گوزیدی و دیگر
میگویند که چونکه به حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
کسی نبودی و حاجت بطلب یاری میشدی
آن خر را میفرمودی که برو فلان را طلبیده بیار
او میرفتی و بر در آن سر خود می زدی تا که او از خانه
بدر آمدی و پیش حضرت آوردی

فصل فی الفارسی

یاور - دهم روز از ماه -
یادگار - با دال موقوف و کاف فارسی آنکه
بر سبیل تحفه فرستند احبا را -
یار - معروف و مانند و یاری کننده -
یافر - باز بگیر -
یاور - یاری ده -
یرم - انتظار -
یکسر - یعنی تنها و ناگهان و از یکسر تا سر دوم -
یک سوار - یعنی مجرد و تنها -

باب الزاء

فصل فی العربی

یاز - قصد و قصه کن -
یغماناز - نام دختر خاقان چین که بهرام چین
در حبالهٔ خویش آورده بود -
یغز - بفتحتین معروف یعنی یک نوع رنگ اسپ
یک انداز - بر وزن سر انداز نام تیری ست
زبون که چون بیندازند و تفحص و جستجوی آن نکنند
و بعضی گویند تیر کوچکی ست که پیکان باریکی دارد
و مقابل آورد و بعض دیگر گویند تیری ست که
پیکان دو شاخی دار دو جای از کوه و کنار رود
و امثال آنرا نیز گفته اند که از بالا تا پایین برابر
هموار باشد چنانکه اسپ آدم و غیره بالا نتوانند
و پایین نتواند آمد کذا فی زفانگویا و در عرب
یک انداز یکسان را نامند -
یک و نیم ساز - یعنی صفتی باشد از صفا

سازهای ذوی الاوتار و نوعی از فنون سازندگی

یلدر - نام مردی و نیز نام ستاره ایست

یوز - با واو فارسی نام درندهٔ مشهور که در هند آنرا چیته نامند کذا فی زفانگویا و نیز بمعنی جستن آید و سگ کوچک را نیز گویند کذا فی شرفنامه و جستن چنانکه زده یوز و جنگ یوز و دبیسی ولایت پارسی گویان سگ خرد را گویند که چون کبک در سوراخ بود اندر فرستندش تا کبک را از سوراخ بیرون آرد و آن سگ را یوزک گویند و در فرهنگ نامه لفظ یوز برای گریختن هم آمده است

یوسف روز - آفتاب -

فصل فی الترکی

یاشیز - غم -

یرقز - بگناه -

یلغز - تنها -

یوز - ید -

باب السین

فصل فی العربی

یاس - نومیدی -

یابس - خشک -

یبس - خشکی -

باب الشین

فصل فی العربی

یزدان بخش - نام وزیر هرمز بن نوشیروان

یشش - بالفتح ظرف که بر جبین کشند -

یلمه پوش - قباپوش -

یلموپوش - مبتلا -

یوش - جستن و جوینده -

فصل فی الترکی

یرلیش - هم شریک -

یکرش - یکسر یکم و سوم بچه که پدرش از ترک بود و مادرش از هند یا بالعکس -

یلیش - همراه -

باب الصاد

فصل فی العربی

یمحص - فعل مضارع بمعنی آزمود -

باب الضاد

فصل فی العربی

یرکض - بصیغهٔ مستقبل بمعنی می رواند -

باب الطاء

فصل فی العربی

یعاط - کلمه ایست که برای راندن گرگ گویند -

باب الظاء

فصل فی العربی

یقظ - بیدار -

باب العین

فصل فی العربی

یبوع - داروئیست از جنس گیاه و بعضی گویند یبوعات هفت ست ماذریون شبرم عشر لاعیه عیلیشیا حلبلاب ماهودانه کذا فی القنیه

یراع - مرد بدل و جانوریست که بشب پرد چون چراغ نماید کذا فی التاج و در فرهنگ یافت که یراع قلم ناتراشیده -
ینبوع - چشمهٔ بزرگ و بچهٔ دراج

باب الغین

فصل فی الفارسی

یراغ - بالفتح اتفاق و مصلحت کذا فی القنیه منقول از امیر جان حسبوانی -
یوغ - بالضم آنچه بر گردن گاو در جفت رانی و گردونکشی نهند و در فرهنگ فخر قواس نخیز تحته مرقوم ست

فصل فی الترکی

یرلغ - بیچاره و بفتح یکم و ضم سوم فرمان پادشاه و یرلیق و یرلق نیز درین لغت ست
یغلغ - تیر -
یزبلغ - زاغ -

باب الفاء

فصل فی الفارسی

یافت - ای گم شده این یک لغت عجمی ست
یوسف - نام پیغمبری معروف و نیز نام مردے دروگر که مریم رضی الله عنها را بدو متهم کرده بودند بعضے بدبختان -

باب القاف

فصل فی العربی

یلق - بالفتح سپید بخت
یلمق - بالفتح یعنی قبا این لغت معرب ست

فصل فی الفارسی

یاشق - نام درختی ست -
یساق - شریعت مغلان -
یتاق - بالفتح پاس داشتن و پاس
یرمق - بالفتح درم -
یرنداق - رودکانی و دوال کفشگر و در قنیه بفتحتین به دوال مطلق ست -

فصل فی الترکی

یاخناق - روشنائی -
یارق و یاروق - دست بند -
یرق - گناه -
یزلق - بفتح یکم و سوم فرمان پادشاه -
یرمق - سالوس -
یغناق - بالفتح زیوریست که آنرا یغلناق و یغلطاق نیز گویند -
یغربلق - سنگ خوارک -
یغشاق - بخشش -
یلاق - نام پادشاهی و غلام را نیز گویند
یغلق - همان یغلق مذکور
یمشق - نرم -
یلق - فسانه -
یوق - نزدیک
ییلاق - خانهٔ سرد که از جهت تابستان سازند

باب الکاف التازی

فصل فی الفارسی

پیارک - بر وزن شارک پوستی که بر روی شتر
پیچند تا انچه گرا به بنا رسد لیس سلا خوانند و سلا بالفتح
است و نیز مصغر یاره بمعنی بچه دان زنان نیز آمده
یزک - بفتحتین یکی از چهار فوج سواران اندک که
مقدمهٔ لشکر باشند تا از لشکر خصم با خبر بوند از شیخ
محمد خضری منقول ست که این لغت ترکی ست
یشک - بالفتح یکی از چهار دندان تیز ورای
دندان پیشین چه از آدمی و چه از جانوران و فرهنگ
فخر قواس بمعنی خالص و بیغش نیز ست چنانچه ناب
اقول ناب در عربی بمعنی دندان سگ ست و صعا
ولهذا سگ را ذی ناب گویند و ناب در فارسی
بمعنی خالص ست و صفا -
یکایک - یعنی ناگهان -
یکدک - آب شیر گرم
یلک - کلاهی ست ملوکانه و آن کلاهی ست
با جعبه و گوش کذا فی زفانگویا -
یمک - بفتحتین نام شهری باشد و نیز نام
ولایتی که منسوب بجوبر و یان ست و نیز پادشاه
فغفور را گویند هر که باشد -
یوزک - با واو فارسی مصغر یوز و سگ بچه
که برابر کبک بسوراخ در رود و آنرا بکشد کذا
فی شرفنامه اقول در معنی آخر نظر ست زیرا چه
یوز جانوریست خرد مانند سگی که کبک را از سوراخ
بیرون آرد چنانچه بالا گذشت نه سگ بچه
یوک - انچه بر و نان نهند و در تنور زنند کذا فی القنیه

فصل فی الفارسی

یکرنگ - یعنی بی نفاق و مخلص و بی ریا
ینگ - بر وزن رنگ بالفتح شکل و مانند

فصل فی الترکی

یگرک - اسپ دونده -
یماک - نام غلام ترکان -

باب اللام

فصل فی العربی

یذبل - نام کوهی ست -
یربل - روی مردم -
یعلول - حباب آب -
یل - شتر نر -
یلل - کوتاه شدن دندان های بالائین

فصل فی الفارسی

یال - موی گردن اسپ کذا فی الادات و در
فرهنگ فخر قواس بمعنی گردن آدمی ست و
در شرفنامه است -
یساول - نقیب -
یل - بالفتح پهلوان و مبارز و شیر

فصل فی الترکی

یل - بالفتح محکم -
ینال - نام ترکی ست

باب المیم

فصل فی العربی

یاسمن - یاسمین -

یتیم - بی پدر و از بهائم بی مادر و از دُر بی خواهر یعنی بی نظیر و تنها چه دُر در صدف تنها میشود

یشم - سنگیست سبز و ام و این لفظ معرب یشب است

یلیلم - وادی میقات اهل شام -

یم - دریا -

یوم - روز

فصل فی الفارسی

یام - نام قبیله ایست -

یارم - یعنی توانم -

یاقوت خام - کنایت از لب معشوق ست

یرقانی شده عالم - ای زرد شده و عالم را خزان گرفته -

یشم - بالفتح سنگیست سبز و ام که برای دفع آفت برق و صاعقه از و انگشتری سازند

یعام - شغل بیابانی کذا فی فرهنگ مولانا محمد قواس -

یک چشم - ظاهر بین و کم بین و منافق کذا فی القنیه و قیل یک چشم موحد -

فصل فی الترکی -

یارم - نیم -

یغمکم - بالفتح خانهٔ تابستان و نام ترکستان و گروهی جعفر را گویند کذا فی زفانگویا -

باب النون

فصل فی العربی

یاسمون و **یاسمین** جمع **یاسمن** نام گلیست سپید

یرقان - بیماری آدمی و بیماری کشت کذا فی التاج اما آن رحمت زردیست برای دفع آن ماهیچه از زرد است کرده در آب می اندازند و او را می نمایند و در صراح ست زردی که در کشت افتند و بیماریست زرد و در طب میگویند هندش پندروگ نامند -

یقین - بیگمان -

یقطین - درخت کدو کذا فی شرفنامه و در تاج ست و کدوی و مانند وی و کل ذهب بسطا فی الارض مثل البطیخ والقثاء

یقظان - بیداران -

یمن - بالضم نقیض شوم کذا فی التاج و بمعنی برکت هم آید و بفتحتین نام ولایتیست که ستارهٔ سهیل از آن طرف برآید کذا فی شرفنامه -

یمان - مثله -

یمین - دست راست و سوگند و قوت و منزلت نیکو

فصل فی الفارسی -

یاختن - باخا ر موقوف قصد کردن و زدن و انداختن و بیرون کشیدن و آشکارا کذا فی زفانگویا -

یاردن - مثله و توانستن و دست درازی کردن و پرسیدن -

یارستن - با را موقوف توانستن

یاریدن - دراز شدن -

یاقوت روان - یعنی می سرخ و اشک خونین

و یا قوت ازان و یا قوت آن جانان

یریان - شهر سمرقند را گویند۔

یرمغان - همان ارمغان۔

یزدان - شعرا خدای عزوجل را گویند و طائفه هویه آفریننده خیر و نور را گویند و آفریننده شر و ظلمت را اهرمن نامند و فقها خدای باطل را گویند۔

یکران - بالفتح با کاف فارسی اسپ که هیچ اشقر بود اما فش و دنب او سپید باشد و اگر چنین نبود بوریا باشد۔

یک چشم زدن - ای یکبار پلک برهم زدن

یلان و یلان الشان - نام پهلوان تورانی که بدست بیژن گیو ایرانی کشته گشته۔

یوسف زرین توسن - آفتاب

یوسف گرگ مست من - یعنی ساقی من و یا شاهد من و یا معشوق من که کشنده من ست کذا فی المؤید اقول نسبت گرگی به محبوب غیر مناسب ست۔

یون - بالضم تبد نجد و نون نیز گویندش۔

یونان - بالضم نام ولایتی که اکثر حکما در آنجا بوده اند سکندر آن ولایت را بدریا غرق کرده۔

فصل فی الترکی

یرتغن - آفریدگار

یعن - پیل۔

یایدرجن - فرنج

یالغن - دروغ

یمن - بد

باب الواو

فصل فی العربی

یغلو - بفتح یکم و سوم و یکی ست مخصوص گوسپند بیابان آن می زند و این لغت ترکی ست

باب الهاء

فصل فی العربی

یبوسته - خشکی۔

یسیاره - توانگری۔

یقظه - بیداری۔

یمامه - بالفتح نام کنیزی کبود چشم که از سه روزه راه سوار را می دید کذا فی القنیه و فی التاج الیمامه کبوتر خانگی۔

فصل فی الفارسی

یاخته - با نماز موقوف حمره کذا فی القنیه و نیز ماضی یاختن

یاره - دست برنجن که بتازیش سوار خوانند و قیل طوق گردن۔

یاقوت سربسته - دهن معشوق و لب خاموش

یخچه - بالفتح با سوم فارسی ژاله۔

یشمه - بالفتح چرم و پوست خام که بر وی نافش رسانیده باشند تا آتش و باعث کذا فی شرفنامه

یقمہ۔ باقاف مشدد گریبان یکی در خصومت گرفتن
یکہ۔ اسپ یعنی تنہا سوار و آفتاب۔
یگانہ۔ باکاف فارسی بی مثل و مانند۔
یک تنہ۔ یعنی تنہا۔
یگانہ یک دلہ۔ یعنی موافق بے ریا
یک رشتہ۔ یعنی یک حال۔
یک رہ۔ یعنی بی ریا و بی نفاق کذا فی الاصطلاح
و در قنیہ بمعنی یکبار و یک طریق نیز ست۔
یک سوارہ۔ یعنے یکبارگی۔
یک سویہ۔ بمعنی سکون ست۔
یکسرہ۔ یکبارہ۔
یلمہ۔ بالفتح قبا و جامۂ پوشیدنی۔
یلہ۔ رہا و رہا کردہ شدہ۔
یمردہ۔ بالفتح گیاہی ست کہ آنرا سایہ برگ نیز
گویند بتازیش یبروج خوانند
یوبہ۔ بالضم آرزو و امید و یوجہ و یوبہ و یوی
چشم و گوش مترادف این اند۔

فصل فی الترکی

یرغہ۔ بالفتح اسپ تیزرو و رہوار کہ در رفتار غلط نکند
یلبہ۔ باد بیزن۔
یغنہ۔ اسپ۔
یوبلہ۔ چنین۔

باب الیاء

فصل فی العربی

یحیی۔ نام پیغمبر علیہ السلام و نام وزیر
ہارون رشید کہ پدر او خالد برمکی بود
یمانی۔ منسوب بسوی شہر یمن و نیز شمشیر
یہودی۔ منسوب بہ یہود۔

فصل فی الفارسی

یارگی۔ توانائی کذا فی زفانگویا۔
یاغی۔ زمین۔
یافہ درائی۔ بفتح دال یعنی یاوہ گوئی۔
یاوری۔ یارگیری۔
یتاقی۔ بالفتح پاسبان۔
یحیی برمکی۔ نام جوانمردی۔
یخنی۔ انچہ بدارند از مال و اسباب تا در وقت
حاجت بکار آید بتازیش ذخیرہ گویند و نیز
قسمے از طعام در غایت شہرت و آن از گوشت
جوشانیدہ و پزیدہ و ریزہ ریزہ آنرا می شود
و معروف ست۔
یزداوری۔ قیمت و تخم مرغ مذکور
یک رنگی۔ یعنے اخلاص کہ در وشایبہ
و نفاق نبود۔
یک روئی۔ یعنے بے ریائی۔
یک پہن گشتی۔ یعنی دین اسلام چنانچہ
ہفتاد و دو گشتی کنایہ از ہفتاد و دو ملت کذا
فی القنیہ اقول پہن گشتی بدین معنی باید کہ دین
کفر را گویند زیرا کہ ایشان ہفتصد ملت کافری اند
ولیکن دین اسلام را پہن گویند ہر کہ در آید
جائے یابد۔

فصل فی الترکی

یارکی - دارنده -
یخشی - نیکو و خوب -
یرلقچی - رحمت کننده -
یرشپقی - شب پرک -
یرقلی - گناهگار -
یرگلی - دلاور -
یغشالچی - جوانمرد -
یقری - بالا -
یکندی - سجده کرد -
یدی - راهبر -
یلقی - گله -
یلقچی - گله بان
ینقشی - صعوه -
یری - ازین سوی -

الکتاب فی الاعداد

کتاب دربیان اعداد و حساب و ارقام عربی و غیر آن

باب اول دربیان عدد عربی

واحد واحد یک اثنان دو ثلث سه اربع چهار خمس پنج ست شش سبع هفت ثمان هشت تسع نه عشر ده احد عشر یازده اثنا عشر دوازده ثلثة عشر سیزده اربعة عشر چهارده خمسة عشر پانزده ستة عشر شانزده سبعة عشر هفده ثمانیة عشر هژده تسعة عشر نوزده عشرون بیست احد و عشرون بیست و یک اثنان و عشرون بیست و دو ثلث و عشرون بیست و سه همچنین تا ثلثون و سی احاد را هم بران عشرات آرند اربعون چهل و خمسون و خمسین پنجاه ستون و ستین شصت سبعون و سبعین هفتاد ثمانون و ثمانین هشتاد تسعون و تسعین نود مائة صد مائتان و مائتین دویست ثلثمایه سه صد اربعمایه چهار صد خمسمایه پنج صد ستمایه ششصد سبعمایه هفصد ثمانمایه هشتصد تسعمایه نهصد الف هزار الفان و الفین دو هزار ثلثة الاف سه هزار همچنین تا مائة الف صد هزار مائتا الف دویست هزار ثلثة مائة الاف سیصد هزار همچنین تا الف الف هزار هزار بدانکه در عدد مفرد از سه عکس تانیث ست یعنی برای مذکر و برای موننث بغیر تا و معدود این هم بلفظ جمع آید چنانچه ثلثة رجال تا عشرة رجال و در واحد و اثنان برای موننث واحده و اثنان آید و در اثنتان ثنتان نیز آمده است و در مرکب بگوی احد عشرون رجلا و اثنان و عشرون رجلا واحدی عشرة مائة و اثنتا عشرة امراة و در باقی بتانیث جز اول اکتفا نکنند مگر برای مذکر و بعکس آن موننث پس بگوی در ثلثة عشر رجلا الی تسعة عشر و ثلث عشرة امراة الی تسع عشرة امراة و در لفظ مائة و الف عشرات تذکیر و تانیث برابر ست پس بگوی تو مائة رجل و الف امراة و عشرون رجلا و امراة و بجای

الف و واو حالت نصبی و جری بالا آید پس بگوی تو و حدت اثنین درهما و اثنین حسنکه و عشرین و ثلثین درهمی و حسنکه -

باب دوم در هندسه

۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹-۱۰-۱۱-۱۲-

۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۳۰-۴۰-

۵۰-۶۰-۷۰-۸۰-۹۰-۱۰۰-۱۰۰۰-۱۰۰۰۰ ۱

همچنین بهر صفری یک مرتبه زیاده میشود و مراتبه بحساب هندسه مبیت و یک آید یا گاده سیا سهسن ده سهسن لکهن ده لکهن کرور ده کرور ارب ده ارب کهربن ده کهربن نیلن ده نیلن مهانیلن ده مهانیلن سنکهن ده سنکهن مهاسنکهن ده مهاسنکهن در حساب هند بالا ازین مبیت و در حساب عرب تا سه هزار پس همین چهار مرتبه باشد چنانچه از ابجد معلوم میشود بحساب جمل

ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۲۰ ۳۰ ۴۰ ۵۰

س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ
۶۰ ۷۰ ۸۰ ۹۰ ۱۰۰ ۲۰۰ ۳۰۰ ۴۰۰ ۵۰۰ ۶۰۰ ۷۰۰

ض ظ غ
۸۰۰ ۹۰۰ ۱۰۰۰

باب سوم در بیان معنی ابجد

ابجد - ای ابی جد فی المعصیته یعنی انکار بسیار کرد از عصیان - هوز - ای اتبع هواه - یعنی پیروی کرد خواهش خود را حطی - ای حط ذنبه بالاستغفار و التوبة و من بالعفو و الرحمة یعنی نابود شد گناه او باستغفار و توبه و احسان گرده با و بعفو و رحمت -

کلمن - ای تکلم بکلمة فتاب علیه و من بالقبول و الرحمة یعنی کلام کرد بکلمه که محتوی بطلب رحمت بود پس توبه قبول کرد خدا و بروی احسان نهاد به قبول و رحمت سعفص - ای ضاق علیه الدنیا و اقبض علیه یعنی تنگ گردید دنیا بر آدم و سختی آورد بر وی قرشت - ای اخذ بذنبه فستر علیه بالکرامة یعنی گرفتار شد بباعث گناه پس پرده پوشید بسبب کرامت او ثخذ - ای اخذ من الله العفو - یعنی بگرفت از جانب خدای تعالی عفو و صفح و در گذر ضظغ - ای سدعه نزع الشیطان بالقرعة - یعنی باز داشته از آدم گزندگی لا اله الا الله محمد رسول الله صلعم و قیل ملکی بود نام پیر او این بود ابلیس لعین بدعای قول لا اله الخ -

فصل در اعداد الترکی

بیر یک آکی دو اوج سه ترت چار بیش پنج آلتی شش آتی هفت سکز هشت توقز نه آن ده آن بیر یازده آن اکی دوازده آن اوج سیزده آن ترت چارده آن بیش پانزده آن التی شانزده آن اتی هفده ان سکز هژده آن توقز نوزده آکرمه بیست آتز سی قرق چهل آلک پنجاه آلتمش شصت تمش هفتاد سکسن هشتاد توقسن نود یوز صد اکی یوز دویست همچنین تا منک هزار ان منک ده هزار یکرمه منک بیست هزار اتز منک سی هزار قرق منک چهل هزار الک منک پنجاه هزار التمش منک

شصت هزار شمنک هفتاد هزار سلمنک هشتاد هزار لقمنک نود هزار تمن لک تمن بی حساب بجق و بون بهم تمن یک من بستے مثاله سیر ارش یک سیر سیر اب ر اشش یک۔

باب چهارم در بیان قواعد تصرفات فارسی

قسم اول در بیان استعمال افعال وانچه مشتق از وست وانچه متعلق بدوست بدانکه

آخر ماضی در فارسی همیشه موقوف باشد و در آخر او تا باشد مگر تا یا دال چنانچه گفت و شنید و اندکی ست که دال ساکن آید چنانچه زد و آمد و شد و در آخر مضارع نباید مگر دال ساکن ما قبل مفتوح چنانچه گوید و شنود و زند و ستاند و برای حالیه لفظ می افزایند چنانچه میگوید و می شنود و برای استقبال لفظ خواهد بر ماضی آرند چنانچه خواهد گفت و خواهد شنید و برای تراخی لفظ سر انجام وید و سر انجام خواهد کرد و در آخر مصدر نون ساکن آید چنانچه گفتن و شنیدن و دیدن و کشتن و یا ساکن بلفظ گی با کاف فارسی مکسور نیز برای مصدریه آید چنانچه می آید و در آخر اسم فاعل لفظ انده بوزن زنده آید لیکن الف بوصل ساقط شود چنانچه گوینده و شنونده و اندکی ست که الف هم برای فاعلیه آید چنانچه دانا و شنوا و گویا لیکن این مطرد نیست و دیگر ا است فاعلیه آید چنانچه در محل آن گفته آید ان شاء الله تعالی و در آخر ماضی مجهول لفظ شد بعد ها آید چنانچه گفته شد و کرده شد و در مضارع مجهول بجای شد شود آید چنانچه گفته شود و شنیده شود و در آخر اسم مفعول لفظ شده بعد ها آید چنانچه گفته شود و شنیده شده و اندکی ست که اکتفا به ها فقط کنند یعنی بزیادت ها در آخر ماضی چنانچه گویند گفته او ست و شنیده او ست و آخر امر ساکن باشد یا موقوف چنانچه بزن و بکوب و برای امر غائب لفظ گو آید بر مضارع چنانچه گو بزند آن مرد و برای نهی غائب گو مزند آن مرد آیدا ما در شرح لبغی شرح کافیه معنی لیضرب باید که بزند آورده است اما از شیخ محمد خضری نیز همچنین محقق ست پس ازین معلوم می شود که برای امر غائب و نهی آن لفظ باید که می آید و صحیح همین ست زیرا چه لفظ گو در آخر متکلم درست نمی آید و این زیبا می نماید و نهی همچو امر غائب بزیادت میم در ابتدا چنانچه مزن و مکوب

باب پنجم در بیان با زائده

که بالای ماضی مضارع و امر با مکسور زائده آید برای تحسین کلام و اگر بعد او ضمه باشد مضموم آید چنانچه بزد و بزند و بزن و بگفت و بگوید و بگو اگر فعل منفی بود و شیخ ابراهیم گفته اند با را بر نون مقدم بیا ورند اگر چه عوام بر عکس خوانند یعنی نه بزنند و نه بکوبند اما در کلام فصحا بر فعل منفی با نمی آید بدانکه لفظ می برای معنی حالیه می آید و در امر هر چه معنی حالیه وضعی ست برای تاکید آن می آید و در کلمهٔ که

با وی هر دو آید می مقدم باشد بر با چنانچه گوئی میبرند
و چون لفظ می با نون نفی جائز ست و اگر لفظ خواهد
بر ماضی آید بمعنی مستقبل گردد چنانچه خواهد گفت و در
ماضی مجهول نون نفی بر شد آید چنانچه گفته نشده
والله اعلم بالصواب ـ

باب ششم در بیان ماضی از مصدر

بدانکه ـ چون خواهند که ماضی بنا کنند از مصدر نون را
بیفگنند اگر ما قبل نون تا باشد وقف کنند چنانچه
گفت از گفتن و کوفت از کوفتن و اگر دال ماند
ساکن خوانند و اگر ما قبل دال ساکن یا موقوف باشد
چنانچه زد از زدن و ستد از ستدن باشد باد دو وقف
میخوانند چنانچه داد از دادن و گشاد از گشادن
و افشار از افشاردن و گذار از گذاردن چون
خواهند که مضارع بنا کنند با ساکن مده پیش از
دال بیفزایند چنانچه انداز از اندازد آید و از سوزد
سوزاند اگرچه ایشان را ماضی سماعی آمده است
و آن انداخت و سوخت ست

باب هفتم در بیان ها

اگر در آخر ماضی ها آید و بعد آن فعلی دیگر آید
مفید معنی عطف باشد یا وصل چنانچه گوئی فلان
دیده رفت ای دید و رفت و اگر اضافت کنند
بمعنی اسم مفعول گردد چنانچه دیدهٔ او و شنیدهٔ او
ای دیده شدهٔ او و شنیده شدهٔ او و اندکی ست
که بغیر اضافت هم بمعنی مفعول آید چنانچه مرده
و آگنده و دیگر بعد ها آید مفید بعد معنی بود چنانچه

گوئی گفته بود و شنیده بود و اگر بعد آن لفظ است
آید برای تقریب مع التخفیف بود چنانچه گوئی گفته است
و شنیده است این است محذوف آید و اگر بعد ها
لفظ شود آید بر ماضی مجهول چنانچه گفته شود و اگر
می شود آید مضارع مجهول بمعنی حال بود چنانکه
گفته میشود و اگر لفظ خواهد شد آید مستقبل مجهول باشد
چنانچه گفته خواهد شد بعد آن ها لفظ شده آید هم
مجهول بود چنانچه گفته شده است زده شده است
و اندکی ست که محذوف آید

باب هشتم در بنا مضارع از ماضی

بدانکه مضارع در فارسی دو نوع ست یکی سماعی و
دوم قیاسی اما سماعی اکثر در ثلاثی آید مانند گفت و
گوید و رفت و رود و زد و زند و آمد و آید و داد و
دهد و زاد و زاید و بود و بود و آورد و آرد و کرد و
کند و نوشت و نویسد و گشت و گردد و شد و شود
و ستد و ستاند و گرفت و گیرد و نشست و نشیند اما قیاسی
بدانکه در آخر هر ماضی که تا باشد در مضارع دال ساکن
گردد چنانچه شگفت شگفد و کشت و کشد مگر در ماضی
که او را مضارع موضوع نبود چون خواهند که مضارعش
بنا کنند دال در آخرش افزایند چنانچه نهفت و نهفتد
و سفت و سفتد و خفت و خفتد و اگر ما قبل آن
تا فا خا بوده مده افتد در مضارع زا گردد چنانچه
ساخت سازد و باخت بازد و افراخت افرازد
و تاخت تازد و افروخت افروزد و سوخت سوزد
و ریخت ریزد و انگیخت انگیزد و بیخت بیزد و

شناخت شناسد و فروخت و فروشد و گسیخت بگسلد
شاذ ست و اگر بعد مذکور دال باشد در مضارع آن دال
یا گردد چنانکه از الف آید چنانچه نمود نماید و ربود
رباید و گشود گشاید یا گشاید چنانچه گشاید الفتی ست
گر گشود و اگر بعد از الف مذکور نون غنه باشد آنرا
در عروض عطل و ضائع نامند در مضارع ثابت و مفتوح
گردد چنانچه خواند خواند و راند راند و اگر بعد از الف
مذکور رای موقوف بود مفتوح گردد چنانچه گذارد و آزارد
و افشار دافشارد و اگر بالای تا سین ساکن بود
در بیفتد چنانچه دانست داند و توانست تواند و
بایست باید شایست شاید و در ثلاثی مضموم الابتدا
آن سین یا شود و واو فارسی پیش وی می شود
چنانچه رست روید و شست شوید و جست جوید
و از مفتوح الابتدا ها بدل شود و فتحه کسره گردد
چنانچه جست جهد و رست رهد و اما خست مضارع
وضعی نیامده و همچنین ها گردد آن سین چون موقوف
بعد الف آید چنانچه خواست خواهد و کاست کاهد
اما خاست خیزد شاذ ست و اگر بعد با آید حذف
گردد چنانچه زیست زید و گریست گرید اما نگریست
نگرد شاذ ست و اکثر فای موقوف در مضارع اغلب
با بدل شود چنانچه کوفت کوبد و آشوفت آشوبد
و شنافت شنابد و دریافت دریابد و فریفت فریبد
اما در کافت کاود و بقلب بفا با واو آمده است و
فا را بواو بدل میکنند بسبب قرب مخرج چنانچه شنفت
شنود و رفت رود و اگر بجای فا شین موقوف

باشد در مضارع را گردد چنانچه داشت دارد و کاشت
کارد اما در افراشت افرازد و بقلب را بزای معجم
می آید شاذ ست بر ماضی که با دال موقوف باشد
در مضارع ساکن شود و ما قبل او مفتوح بود چنانچه
خورد خورد و شمرد شمرد و اگر پیش از دال مد الف
باشد یا در مضارع بیفتد از بهر اجتماع ساکنین چنانچه
فرستاد فرستد و افتاد افتد و نهاد نهد و رمید رمد و
رسید رسد و خمید خمد و زائد آنست که بعد الف یا
افزایند چنانچه زاد زاید و گشاد گشاید و اگر بعد مذکور
واو باشد در یکی یا گردد و بالای آن الف زائده
آید چنانچه افزود افزاید۔

باب نهم در بنای مصادر

بدانکه مصدر اصلی بنون ست و هر که گوید مصدر
با خود از فعل ست او میگوید چون خواهند که مصدر بنا
کنند در آخر ماضی نون ساکن بیفزایند و ما قبلش فتحه دهند
چنانچه گفتن و شنیدن از ان گفت و شنید و بیست آید
که شین ساکن برای مصدر رست آید چون لاحق شود
بامر و ماقبل آن مکسور بود چنانچه دانش و بینش و آمیزش
و همچنین یا اگر لاحق شود در آخر اسم فاعل یا انچه بمعنی
فاعل یا مفعول ست چنانچه دانائی و شنوائی و
بیماری و غمگساری و مکدری و خوشی و سالاری و آمده که
ست که ماضی بمعنی مصدر آید بالحاق الف
ساکن و زا موقوف در آخر چنانچه گفتار و رفتار
و ندارد این نوع مصدر معنی فاعل آید چنانچه خریدار
و بمعنی مفعول چنانچه رفتار و گفتار در قوله فلان

گرفتار شد یعنی گرفته شد و این دیوان گفتار
فلان ست یعنی گفته شدهٔ فلان ست و ماضی
در مثل این ترکیب نیز بمعنی مصدر آید چنانچه گوئی
با فلان نشست و خواست و گفت و شنید نیست
یعنی نشستن و خواستن و گفتن و شنیدن نیست
و ماضی باضافت نیز بمعنی مصدر گردد چنانچه امر
در مثل این ترکیب خرید و فروخت او بسیار ست
یعنی خریدن و فروختن او چنانچه گوئی انگیز فلان
و پندار او یعنی انگیختن فلان و پنداشتن آن و نیز
برای مصدریه لفظ گی با کاف فارسی مکسور آید
و این نباید مگر در آخر کلمات که ذوالهاء باشند
چنانچه بندگی و پایندگی که بمعنی بنده بودن و پاینده
بودن ست ۔

باب دهم در بناء اسم فاعل

بدانکه اسم فاعل ماخوذ ست از مضارع بحذف دال
که علامت مضارع است و بزیادت لفظ آمده است
و بر وزن نده در آخر آن الف لیکن الف وصل
ساقط شود لفظاً و خطاً و کسره آن بما قبل دهند
بعد ازالهٔ حرکت ما قبل تا دلیل باشد بر حذف آن الف
وصل چنانچه از گوید گوینده و از زند زننده و کیست
که الف برای فاعلیت می آید در آخر بعد حذف
دال چنانچه گویا از گوید و شنوا از شنود و دانا از داند
و این قیاسی لیکن این مطرد نیست زیرا چه از زنا زند
و از کشاید کشا یا درست نیست و همچنین الف و نون
برای فاعلیت آید چنانچه گویان از گوید و تپان از تپید
و چمان از چمد و جهان از جهد و کشان از کشد و
روان از رود و این نوع بسیار می آید اما از زند
زنان نمی آید و از شنود شنوان نمی آید و نیز هم
ترکیب با مفعول مقدم مفید معنی فاعلیت باشد
چنانچه کارکن ای کار کننده و جان آفرین ای آفریننده
جان مگر لفظ چون خواهد اگرچه لفظ امر نیست لیکن
مفید معنی فاعلیت ست و در مثل این ترکیب فصل
بچیزی دیگر درست نیست زیرا چه در معنی مضاف
مضاف الیه است لیکن مضاف الیه مقدم شده است
یعنی کنندهٔ کار و آفرینندهٔ جان اگر گوئی در بوستان
آمده است حکیم سخن بر زبان آفرین یعنی آن آفرینندهٔ
سخن بر زبان ست لفظ بر زبان وصل آمده است
جواب گوئیم در اصل نسخه میگوئیم سخن بر زبان آفرین ست
بجای چگوئیم که حکیم آمده است غلط ست و نوشته است
که مثل شیخ واحدی شیخ ابراهیم فاروقی نخوانده لفظ
چگوئیم کرم خورده را شیخ واحدی آنرا حکیم خوانده نسخه
که از آن بهستگی یافته دران حکیم نوشته اما بعضی
نسخه کهنه که قدیم اند دران چگوئیم ست و معنی آن
مستقیم ست یعنی چه سخن گوئیم بر آفرینندهٔ زبان
اگر گوئی شیخ واحدی هم اهل لسان بود چگونه
چنین خواند المجتهد یخطی و یصیب و همچنین ست هر ترکیبی
که مفید وصفیه باشد چنانچه گویند ماه رو و خوش خو و دیگر
و بیلفین و هر لفظی که در آخر آن لفظ گار با کاف فارسی
و بان آید بمعنی فاعل باشد چنانچه خدمتگار و نگاهبان
ای خدمت کننده و نگاه دارنده و آفریدگار

پروردگار ای آفریننده و پرورنده و کشتیبان ای دارندهٔ کشتی و لفظ خداوند مترادف گارست لیکن گار آخر آید و خداوند بالاجناچه گوئی خداوند کشتی و خداوند مال اما لفظ گار چون با خداوند بود معجمه و زائده باشد چنانچه خداوندگار نیز همچنین ست لفظ وار در امیدوار ای دارندهٔ امید اما لفظ وار که در بنده وار و شاهوار ست بدین قبیل نیست و همچنین لفظ ور چنانچه پیشه ور ای خداوند پیشه لیکن این در اول هم آید چنانچه ترساز ای خداوند ساز و هم ازین قبیل ست لفظ آور چون دلاور و همچنین ست لفظ ور لیکن در اصل الف ساقط شود چنانچه رنجور ای خداوند رنج و مانند این ست لفظ مند چنانچه دانشمند و همچنین ست لفظ گر با کاف فارسی مفتوح چنانچه زرگر و آهنگر ای راست کنندهٔ زر و آهن و همچنین ست لفظ گین با کاف فارسی چنانچه خشمگین و اندوهگین ای خداوند خشم و اندوه و اندکی ست که بحذف یا نیز آید چنانچه فرمگن و بر طریق ندرت بحذف کاف نون هم آید چنانچه در سنگین

باب یازدهم در بیان امر

بدانکه امر ماخوذ ست از مضارع بحذف دال آخر و موقوف بود اگر ملاقی ساکن باشد بعد از الف روا باشد که حذف کنند چنانچه بکشای از بکشاید و بگذار از بگذارد و الا ساکن بود چنانچه بنون برد از برن و بده از بدهد و اگر در آخر امر یا باشد بعد از الف روا باشد که بیفگنند چنانچه بکشا و بنما و در اول امر اکثر با زائده آرند چنانچه در اول فعل مضارع. اما در اول فعل ماضی اندک ست و آن مکسور باشد و مضموم برای موافقت مابعد و اگر مضموم باشد چنانچه بزن و بکن و بنا نهی مانند راست.

باب دوازدهم در بیان افعال عامه و متعدی کردن لازمی

بدانکه هر چه غیر مشتق باشد یعنی آنرا ماضی و مضارع نیامده باشد آنرا بفعل عام بدل کنند یعنی لفظ کرد و کند و بود و بود و شد و شود و گشت و گردد و بیارد چنانچه گوئی فلان نیک کرد و نیک بکند و او بد کرد او نیک بود و همچنین در دیگر الفاظ چنانچه چون گرد و از الم شد و آشکارا گردد.

باب سیزدهم در بیان تعدیه

اگر خواهی تعدیه کنی در فعل مضارع پیش از دال نون مفتوح یا الف ساکن در آری چون کنند و کناند و خورد و خوراند و در افروزد و افروزاند و اگر خواهی که بنای ماضی کنی ماضی را هم برین مضارع بنا کن نیز یاد نت بار مده پیش از دال پس بگو کنانید و خورانید و افروزانید و امر و نهی او را از مضارع بدستور بنا کن.

باب چهاردهم در بیان تعریف فعل از تثنیه و جمع و ضمائر

بدانکه متکلم اگر فاعل احد باشد هم ساکن آید در آخر فعل ماضی چنانچه گفتم و در مضارع بجای دال چنانچه بگویم و اصل این الف وصل افتاد و خطا از بهر کثرت استعمال فگنند بعد وی آنها را اصل آید

چنانچه گفته‌ام وگوینده‌ام وزده‌ام وروا است که بعد از میم من هم آید چنانچه گفتم من بگویم من برای تثنیه وجمع متکلم فاعل میم متحرک بعد یا ساکن آید وما قبل او مکسور بکسر فارسی چنانچه گفتیم وبگوییم و روا است که بعد این ما آید وصل بنام هست وهم از بهر این بعد ذی الها در وصل آید چنانچه گفته‌ام وگوینده‌ایم وبرای وصل غائب واحد لفظ آن و او آید وبرای تثنیه وجمع آن غائب لفظ ایشان آید و علامت تثنیه وجمع در فعل لفظ اند زیادت کنند اما در مضارع بعد از حذف حرف آخر لیکن الف وصل ساقط شود خطاً نیز چنانچه گفتند وکردند و بگفتند تذکیر وتانیث در فعل برابر است اما الف وصل در ذی الها ساقط نشود چنانچه گفته‌اند ایشان وبرای مخاطب لفظ تو آید وعلامت آن یا ساکن آید در آخر چون کردی وگفتی ورفتی جمع آید یا و دال چنانچه گفتید شما ومیگویید تان اما در ذی الها الف مذکور سلامت ماند چنانچه گفته شود اگر متکلم مفعول بود لفظ مرا آید چنانچه گفت مرا واز ضمیر متکلم مذکور متکلم آید همین میم ساکن آید چنانچه گفتم وگویدم و گویم یعنی گفت مرا وگوید مرا وگوید مرا واگر بیا خطاب بعد ساکن متصل متحرک بود چنانچه گفتیم ای گفتی مرا واگر مفعول ضمیر غائب باشد او را وآنرا باشد چنانچه گفتم او را وطلبیدم او را واگر متصل بفعل بود پس شین ساکن آید چنانچه گفتمش وگویدش وبگویش ای گفتم او را وگوید او را واگر بعد ساکن آید متحرک بود چنانچه گفتمش ای گفت او را واگر مخاطب مفعول بود لفظ ترا آید چون گفت ترا وگوید ترا و واگر متصل بفعل بود تا ساکن باشد چنانچه گفتت وگویدت ای گفت ترا وگوید ترا ومعنی شما را فرا یا اگر متکلم مضاف الیه باشد واگر متصل میم ساکن آید متحرک بود چنانچه غلامش غلام او وغلام او را واگر بعد ساکن افتد متحرک خوانند چنانچه بی نوالیش ای بی نوای او ودر مضاف الیه بجای تو ساکن آید ومتحرک بعد ساکن بدانچه علامت وشادیه

فصل در بیان تصرف اسما

بدانکه چون خواهند اسمی را جمع کنند ببینند وبه بینند واگر حیوان یا خداوند جان باشد در آخر آن الف ونون زیاده کنند واگر ذو الها باشد چنانچه آدمیان وپریان وکروبیان وسروشان وروحانیان ومردان وزنان واسپان گوسپندان وجاموشان وکرمان وهمچنین سست جز آن اما اگر ذو الها باشد در آخرش لفظ گان با کاف فارسی بیفزایند بعد حذف ها چنانچه فرشتگان وآیندگان وروندگان وپیادگان وهمچنین غیر آن واگر معدن ونبات نباشد ویا افلاک واجزاء حیوانات باشد در آخر آنها والف زیاده کنند چنانچه کوهها ودریا وآسمانها وگلها وگیاهها ونعلها ومروارید باشد ودستها وپایها وچشمها وگوشها واگر در آخر این همه ها زائده باشد آن ها را فتحه دهند وآخر الف فزا چنانچه جامها ونیالها نیز خلاف این آید شناخته

چنانچه اسمها و کرمها و درختان ولبان و چشمان اما درنر کی چون خواهند جمع کنند و بران زیاده کنند یعنی یوم و شب۔

فصل در بیان نسبت

چون خواهند که نسبت بچیزی کنند در آخر آن یای ساکن آرند چنانکه شهری و دهی۔ وبعد از یا نون نیز آید چنانچه سیمین و مشکین سنگین یعنی از آن سیم و از آن مشک و از آن سنگ بعد یا و نون یا موقوف هم آید برای نسبت چنانچه چوبینه و پشمینه یعنی از آن چوب و از آن پشم و همچنین است روشینه و دیرینه و اند کی ست که بران نسبت لفظگی با کاف فارسی مکسور آید بر کلمه که ها باشد چنانچه جرگی و خانگی و جاگی و بندگی یعنی از ان خرید و از ان خانه و از ان جامه وها مجرد برای نسبت آید در آخر جمعی که الف نون ساکن چنانچه گوئی طرز شاعرانه و فاضلانه است یعنی طرز از ان شاعران و فاضلان و هم ازین قبیل ست جامهٔ زنانه و کودکانه و بچگانه و مردم بیگانه و ناظرانه و هم ازین مالست غایبانه و اند کیست که در غیر جمع نیز آید چنانکه گوئی یک روزه ای از ان یک روزه یکماهه و یکشنبه هم ازین قبیل ست

فصل در بیان تصغیر

بدانکه تصغیر خرد گردانیدن ست و خوار واند کیست برای مدح و شفقت و تلطف و ملاحت آید و سوخت ساز و وا فروخت افروز و وخیت بزد و آگیخت انگیزد

مگر در فروخت که فروشد آمده است خلاف قیاس آرند دفع القیاس یعنی اگر مضارع این فروز گفتی معلوم نشدی که مضارع افروخت ست بحذف الف وصل یا مضارع فروخت اما شناخت شناسد و گسیخت بگسلد شاذ ست یا از باب تداخل ست و اگر سجا باشد یا گردد چنانچه کوفت کوبد و آشوفت آشوبد و شافت شتابد و دریافت دریابد مگر در یافت که در یافد آمده است بر خلاف قیاس هربا من اجتماع الیائین که الف ساکن هم چو ست ست اما کافت کاود از باب تداخل ست از قبیل قلت یا بوا که فارسیان بجای یا واو می خوانند چنانچه در کلام عین القضات شائع ست بزبر آورده واز همچو اشند چنانچه در کلام درین باب یا نیامده است مگر فریفت فریبد و اگر بجای آن زا باشد بود را شود چنانچه واشت دارد و کاشت کارد و در افراشت که افرازد آمده است بر خلاف قیاس فرار من اجتماع الراس در یاب واوی و یائی کم آمده اند و اگر پیش یا شین بعد از الف آمده باشد ها شود چنانچه خواست خواهد و کاست کاهد اما خاست خیزد شاذ ست و اگر شین مذکور بعد ها مده افتد و آن یا مفتوح گردد چنانچه زیست زید و گریست گرید اما در نگریست که نگرد آمده است بر خلاف قیاس از بهر دفع القیاس با مضارع منفی گریستن یا از باب هذا السلامت ست و اگر سین در ثلاثی ذوالتاء مضموم الابتدا آید در مضارع آن سین با گردد و پیش از وی زائده آید

چنانچه جست جوید و شست شوید و رست روید و
اگر در مفتوح الابتدا واقع شود ها بود فتحه بکسره بدل
شود چنانچه جست جهد و رست رهد اما جست را
مضارع نیامده است۔

فصل در آخر هر ماضی که دال موقوف باشد در
مضارع ساکن شود ما قبل او مفتوح بود چنانچه خورد خورد
و شمرد شمرد و اکثر در مزید ثلاثی پیش از دال الف مده
باشد نیفته از جهت اجتماع ساکنین چنانچه فرستند و
نهادند آید چنانچه در عربی مشهور است و چون خواهند
که در فارسی تصغیر کنند آخر کلمه کاف ساکن لاحق کنند
چنانچه مردک در تصغیر مرد و لاغرک و چوبک در تصغیر لاغر
و چوب برای ملاحت و مدح است و پسرک برای
شفقت است و برای تلطف نیز و لفظ چه با جیم فارسی
مفتوح برای تصغیر آید چنانچه باغچه و مورچه و سنگچه یعنی
باغ خرد و مور خرد و سنگ خرد و بازیچه هم ازین قبیل است
و اندکی است که الف نیز برای تصغیر آید چنانچه در
تحفة الطالبین مذکور است و لغت بازار یعنی مصغر
بازار است و خوشا و درویشا و بد اسلطانیا هم
ازین قبیل است و لیکن در درویشا برای مدح است
و در سلطانیا برای تاکید تحقیر۔

فصل بدانکه در مرکبات فارسی جزو اول را
موقوف کنند چنانچه کارکن و خداوندگار و گوهر
و سهمگین و امثال آن مگر در ترکیب اضافی و توصیفی
که جزو اول را مکسور و اگر بعد مده دو حرف متحرک آ
اول موقوف خوانند چنانچه اوستاد و استرک و ا
بدانکه بعضی ترکیب مفید معنی صفت باشد چنا
گذشت نیکوروی و زشت خوی خداوند روی نیک
و خداوند خوی زشت و نیز بعضی ترکیب مفید معنی تشبیه
باشد چنانچه ماهروی و مشکبوی است ای رو
همچو ماه و بوی همچو مشک۔

فصل بدانکه یای فارسی در آخر برای نکره
یعنی برای فردی غیر معین چنانچه مردی و شهری
شخصی یعنی یک مرد غیر معین یا شهر غیر معین و
شخص غیر معین۔

فصل هشت حرف در فارسی نیاید صه
و طا و ظا و عین و ثا و حا و قاف

فصل هر دال که در فارسی بعد مده آید ذال معجم
استاد و استاذ و در عربی با فارسی و جیم فارسی
زا فارسی و کاف فارسی نمی آید و آنچه در فارسی
آید در ترکی هم می آید مگر با فارسی و کاف
و زا فارسی والله اعلم بالصواب و الیه المرجع

تمت تمام شد

خاتمة الطبع

حمد محمودی که بضیای شموس معرفتش معدن ولا بحر الجواهر عرفانست و بمفتاح عنایتش کشایش کنز اسرار تهیه لسان بیان. ونعت حبیبش که رد غلط کردگان ظلمت آباد غوایت را چراغ هدایت فراراه گذاشته و بتیغ وحی که بر احقاق رسالتش برهان قاطع ست اصل ضلالت را مستاصل ساخته صلی الله علیه و آله و اصحابه. بر دقائق پیرای محققان لغات محتجب مباد که هرچند بتائید الهی درین مطبع اوده اخبار ذخائر بسیاری از کتب انحاء و اقسام علوم و فنون عربی فارسی اردو و بعضی از ترکی و سنسکرت بهاشا انگریزی مطبوع گردید از انجمله یک قسم کتب لغات ست که تفصیلش درآن دو زبان که اهم نزدیکتر باشند در ذیل فهرست تشریح خواهد یافت لیکن اکنون که ندرت خطاب باستانی و کهنه تصنیف جامع لغات عربی مستعمل فارسی بقدر احتیاج و لغات فارسی و پهلوی و لغات ترکی که آمیزش او با فارسی خیلی نمک دارد سیما انچه کتاب مذکور اکثر از کتب لغات مولفه متاخرین باشد همچو برهان قاطع و غیاث اللغات وغیره و لغاتش در تدریس کتب درسیه مانند شاهنامه و کلیات فردوسی طوسی و خمسه نظامی گنجوی و حدیقه حکیم سنائی و دواوین حکیم خاقانی و ظهیر الدین انوری و ظهیر فاریابی و عنصری و حافظ شیراز و سلمان و سعدی شیرازی و خسرو و جز آن کار آمد و کافی و وافی ست برای مدرسین صاحب ذهن و ذکا و نامش بمصداق اسم بامسمی مؤید الفضلا ست مع تکمله و خاتمة الکتاب که وی مشتمل ست بر بیان اعداد و حساب و قواعد فرس و بعضی از تصرفات فارسی زبان بالجمله کتاب سابق الذکر منقسم است به ابواب و منفصل است به فصلها و در هر باب سه فصل فصل اول در ذکر لغات عربی مستعمل فارسی و فصل دوم در بیان لغات فارسی و پهلوی و فصل سوم در لغات ترکی زبان مصنفه محقق کامل از لغات هر زبان ماهر و بهمه زبان استاد مولوی محمد اله داد مصنف علام در هر بابی که لغات هر سه زبان مستعمل فارسی بهم نیافت هر انچه یافت بران اکتفا ورزیده و از حرف اول کتاب و از حرف آخر باب هر آنگر فته پس کتاب موصوف البیان مجلد ست بدو مجلد که مجلد اولینش از کتاب الالف تا کتاب الضاد معجمه ست و مجلد دوم از کتاب الطاء مطبقه تا کتاب یاء تحتانی مع تتمه است بمقام کانپور بار دوم در مطبع منشی نولکشور در ماه نومبر سنه ۱۸۹۹ع بعلو همتی منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع مذکور حلیهٔ پوشش انطباع گردیده خداوند سخن بر زبان آفرین مقبول جهانیان گشته فیض بخشند و کرمه

قطعهٔ تاریخ طبع سابق ریختهٔ کلک جوهر سلک منشی گوبند پرشاد صاحب متخلص به فضا خوشنویس مطبع

منشی فیض بخش و فیض رسان		ساخت مطبوع نسخهٔ [illegible]	
سال طبعش فضا چنین بنوشت		تا در آمد مؤید الفضلا	
		۱۲۹۰ هجری	

نام کتاب	قیمت
لغات کشوری۔ مولفۂ سید تصدق حسین کاغذ حنائی۔	عہ/ پ
ایضاً۔ کاغذ سفید۔	عہ/ ۱۲/ پ
اربع عناصر۔ چار زبانون مین لغات یعنی عربی و فارسی و اُردو اور انگریزی۔ مصنفۂ مولوی ناصر علی آروی۔	۱۲/
زبدۃ اللغات۔ عربی و فارسی کی تحقیق اُردو مین۔	عہ/ ۸/
جامع اللغات۔ عربی و فارسی و اُردو کے لغات کی تصریح اور روزمرہ محاورے جنکا علم ہر شخص کو ضروری ہے کامل دو جلدون مین۔	سے/ پ
کتب لغات عربی	
اساس البلاغۃ۔ منقول از مطبوعۂ مصر بتصحیح مولوی سید عابد حسین جدید المطبع بہ شرح ذیل۔	
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	سے/ پ
(۲) کاغذ گلابی۔	عہ/ ۸/ پ
مجمع البحار۔ مصنفۂ محمد طاہر فتنی لغات احادیث دو مجلد کامل نہایت صحیح۔	سے/ ۸/ پ
قاموس۔ از محدث فیروز آبادی بحر زخار لغات عرب معروف کامل دو مجلد کاغذ سفید گندہ و واضح قلم۔	سے/ پ
ایضاً۔ حسب مراتب بالا کاغذ حنائی۔	صہ/ پ

نام کتاب	قیمت
قاموس۔ متوسط قلم کاغذ سفید چکنا۔	صہ/ پ
صراح مع فرہنگ قراح۔ معروف متداول منقول از مطبوعۂ کلکتہ دو مجلد کاغذ سفید چکنا۔	عہ/ ۸/ پ
ایضاً۔ کاغذ حنائی۔	عہ/ پ
منتخب اللغات۔ مصنفۂ عبد الرشید الحسینی المدنی۔	عہ/ ۴/
کتب لغات مختص بہ مفردات طب فارسی	
مخزن الادویہ۔ بغیر تحفہ از حکیم محمد حسین علوی	سے/ پ
مجموعۂ الفاظ الادویہ۔ چار رسالہ مع علاج۔	عہ/
فرہنگ نصیریہ۔ حل مخزن الادویہ مصنفۂ حکیم نصیر۔	۱/
انیس المعالجین۔ از حکیم عین الملک شیرازی۔	۳/
اختیارات بدیعی۔ از حکیم علی بن منصور معروف بہ حاجی زین۔	عہ/ ۸/
مخزن الادویہ۔ مع تحفۃ المومنین از حکیم محمد حسین علوی مطبوعۂ ۱۸۹۱ء۔	سے/ پ
کتب لغت مختص بمفردات طبیہ اُردو	
ترجمۂ مخزن الادویہ۔ تین کالم کامل دو جلدین یکجائی مترجمۂ حکیم محمد نور کریم۔	سے/ ۸/ پ
ضروری المطب۔ از حکیم مہتاب اے صاحب	۹ پائی
مقالات احسانی۔ سوداؤنکے نام وخواص ہندی مین۔	۶/
تحقیقات نادرۂ طبی۔ معروف بمفردات ہندی	

نام کتاب	قیمت
ازحکیم بشیر احمد گوپاموی۔	۵ر
کتب علم طب عربی	
نفیسی محشی۔ شرح موجز حامل المتن داخل درس بصحت نفیس کاغذ سفید وحنائی۔	عـ/ر پ
شرح اسباب محشی۔ داخل درس عمدہ صحت کاغذ سفید۔	عـ/ر پ
حمیات قانون محشے۔ داخل درس غیر مطبع۔	۱۲ر
قانونچہ۔ مع رسالۂ قبریہ محشے داخل درس۔	سہ ر و پائی
اقصرائی۔ شرح موجز داخل درس۔	عـہ ر پ
موجز القانون محشے۔ مصنفۂ شیخ علامۂ قرشی شارح قانون شیخ الرئیس جدید المطبع نہایت عمدہ کتاب قابل دید ہی۔	۵ر
معالجات نفیسی۔ از مولانا نفیس بہ تحشی جدید مولوی عابد حسین المخاطب بہ عالم فاضل لکھنوی مطبوعہ ۱۳۰۹ھ۔	عـ/ر پ
سدیدی۔ ہر چہار فن مع فرہنگ مصنفۂ ملا سدید الدین الکازرونی مطبوعۂ ۱۳۰۹ھ نہایت عمدہ صحت سے طبع ہوئی ہی۔	عـ/ر پ
کتب طب فارسی	
غایۃ الشفا۔ اسم باسمے۔	۳ر
قرابادین کبیر۔ تین کالم مین کامل در دو جلد مصنفۂ حکیم سید محمد حسین خان اِس مین مولف علام نے بڑی عرقریزی کو کام فرمایا کہ کل	

نام کتاب	قیمت
قرابادینون کا مجموعہ اس کتاب مین ایسا تحریر کردیا کہ آج تک کبھی نہ ہوا اور مقدمہ کتاب مین بہ ضمن بیس فصلون کے نہایت ضروری امور طب کو بڑی تفصیل سے بیان کیا ہو یعنے کل امراض کے صدہا نسخے اپنے خاندانی مجربات سے اِس مین مندرج کردیے ہین اور اُنکے طریق استعمال ومنافع بیشمار کو مع دیگر اسرار طب وغیرہ وغیرہ بہ شرح وبسط ایسے عمدہ و لاجواب پیرایہ مین لکھے ہین کہ خوبی اسکی معائنہ پر موقوف ہو کاغذ سفید۔	عـہ ر پ
اکسیر اعظم۔ اسم باسمے از حکیم محمد اعظم خان ناظم جہان نہایت جامع اقوال قدما و تحقیقات رائقہ کلی فطری علی از سرتاپا بعد نظر ثانی مصنف موصوف واعطا سے حق تالیف بطرز شایستہ بمطبع ہذا مع غلطنامۂ کامل کتاب چار جلد کاغذ دو قسم	
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	لـعـہ پ
(۲) کاغذ حنائی گندہ۔	عـہ پ
طب اکبر۔ محشے از علامۂ دوران حکیم محمد اکبر ارزانی۔	عـصہ ر پ
شرح رباعیات طب یوسفی۔ مصنفۂ حکیم عبد العلیم نصر الله خان صاحب خورجوی۔	۱۰ر